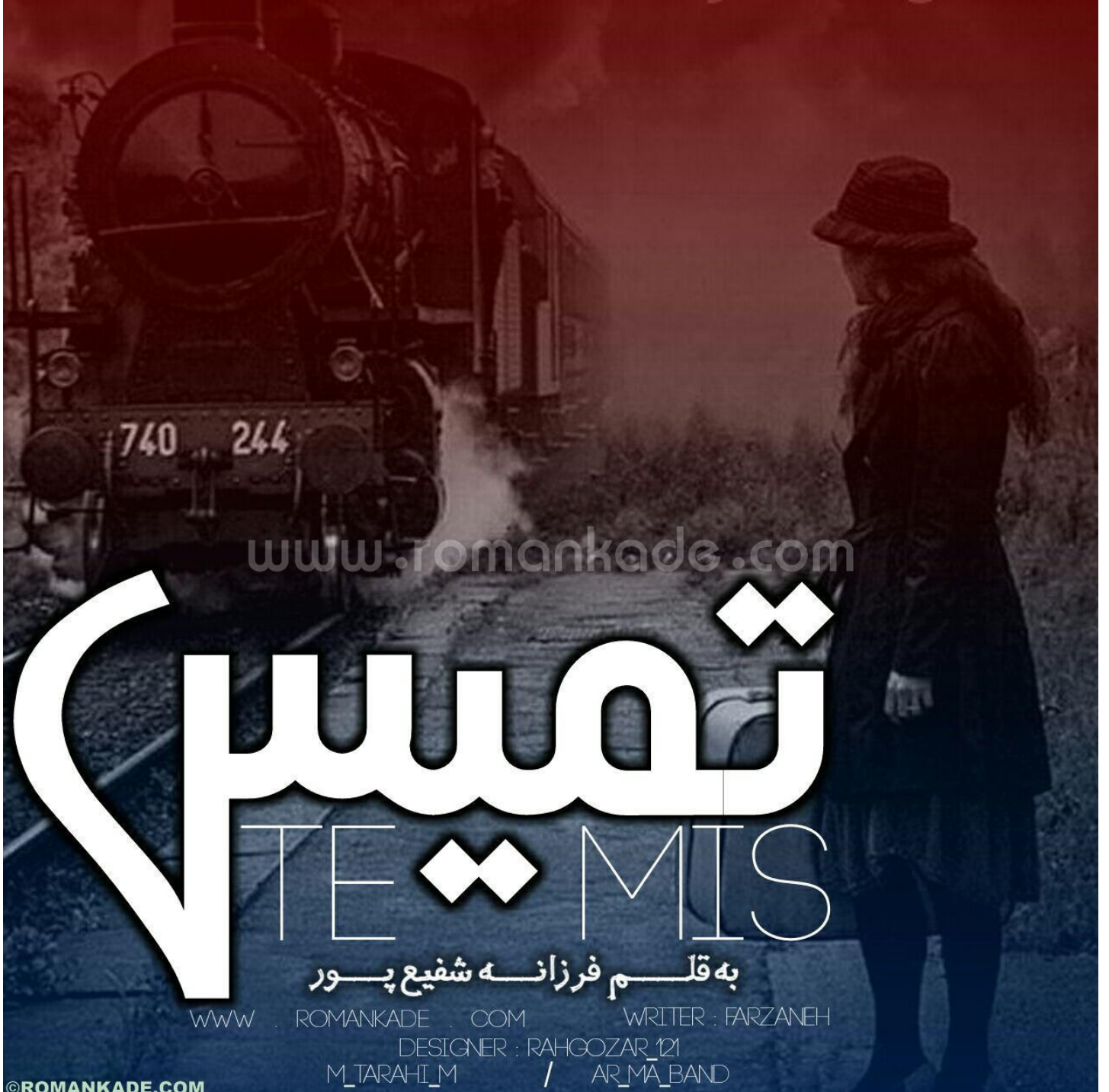






به قلم فرزانه شفیع پور

WWW . ROMANKADE . COM

WRITER : FARZANEH

DESIGNER : RAHGOZAR_121

M_TARAH_I_M

/

AR_MA_BAND

©ROMANKADE.COM

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

مقدمه

آن هنگام که با داغ ننگی بر پیشانی متولد می شوی و دست سرنوشت تو را در مسیری می راند که خود اختیاری در قدم نهادن به آن نداری ناچار، به حکم الهه ی تقدیر سر فرود می آوری و همپای سرنوشت بر مرگ آرزوهایت اشک می باری...

و من زاده ی نامشروعی که به حکم گناه مادر از بهشت بیرون رانده شدم و همپای شیطان در آتش جهنم سوختم و شرافت خود را از کف دادم؛ به اجبار حکم مادری که از نامش جز تباهی نصیبم نشد.

و آنگاه که بال و پر سوخته از کنار شیطان گریختم؛ مردی به یاریم شتافت و مرا از منجلاب تباهی بیرون کشید و این زن در هم شکسته را همراه با کودکش پناه داد؛ تا انسانیت را به باوری تازه بنا نهد.

و اینک من سوگووار مردانگی های مرد سالهای بی پناهی ام در پی انتقام خون بی گناهی که بر زمین ریخته شد؛ پای در راهی سخت نهاده ام؛ ... انتقام.

رضا، مردیه که برای انتقام از زنی که سال ها پیش زندگیش رو نابود کرد به کشور برمی گرده و با زیرکی خودش رو وارد خانواده ی اون می کنه.

از اون طرف جانان که هوای عشق قدیمیش تو سرش افتاده سعی می کنه تا بفهمه که رضا تو این مدت کجا بود و چیکار می کرد.

جدالی که این دو نفر با هم شروع کردن اون ها رو از پرهام_ شوهر جانان_ غافل می کنه و همین باعث می شه حوادث شومی پیش بیاد!

فصل اول

سر جایش صاف نشست و کش و قوسی به بدنش داد. مدت زیادی بود که برای اعمال جزئیات روی میز خم شده و کمرش به درد آمده بود.

به طرح تکمیلی ساختمان نگاه دیگری انداخت و از جای برخاست و خرسند از اتمام کار، دستی به لبه ی مانتو کشید تا چروک هایش_ که با نشستن، روی آن افتاده بود._ از بین برود.

با یادآوری شب گذشته و شیطنت پرهام، شوری شیرین به جانش تزریق شد و لبخندی ناخودآگاه روی لب هایش نشست. مرد جوان با زیرکی و مساعدت ماهور_ در حالی که از حساسیت جانان به غذاهای بیرون اطلاع داشتند._ او را وادار کردند که برای صرف شام به رستوران بروند و پرهام برای این که نقشه شان اثربخش باشد؛ پنهانی برق واحدشان را قطع کرد!

لبخندش عمق گرفت و فایل های سبزرنگ را روی هم قرار داد و میز را دور زد.

در حالی که به طرف در می رفت از آیینیه ی کوچک_ که روی دیوار نصب شده بود._ نگاهی اجمالی به چهره اش انداخت و بی درنگ از اتاق خارج شد.

کارمندهای شرکت در فضاهایی که با شیشه پارتیشن بندی شده بودند و هر کدام حکم اتاقی مجزا را داشتند چون همیشه با سخت کوشی مشغول رسیدگی به کارهای شان بودند.

فایل ها را در دست جابه جا کرد و برای کریمی، منشی شرکت - که با شنیدن صدای پاشنه های کفشش چشم از روی مانیتور گرفته بود - سر تکان داد. دختر جوان لبخند زد و پاسخش را چون خود او داد و نگاهش سمت کامپیوتر باز گشت.

روبه روی در چرمی اتاق ریاست - که با ردیف دکمه های درشت، جای جایش فرورفته بود. - ایستاد و بعد از تقه ای کوچک به آن، دستگیره ی گرد طلایی رنگ، میان انگشت های کشیده اش چرخید و در، میان پلک زدن هایش از هم گشوده شد.

قلبش همانند فروریختن ساختمانی چند طبقه به یک باره فروریخت و زمان ایستاد!

شیرینی کامش به تلخی زد و نگاهش مات شد!

گویی در لحظه ی ورود کورانی از سرما به سمتش هجوم آورد و او یخ بست!

مرد جوانی که مقابلش - کنار مبل قهوه ای رنگ - ایستاده بود نیز چون او شکه شد و دستش - که تلفن را نگه داشته بود. - در هوا خشک شد!

این زن چه رابطه ای با شرکت داشت؟!

صدای کشیده شدن صندلی - که داوود روی آن نشسته بود. - سرانجام آن ها را به خود آورد و رضا تکانی به خود داد و همان محرک جانان شد تا پس از مکثی طولانی پا به داخل اتاق بگذارد.

یک نگاه کافی بود تا بفهمد روی زمردهای مرد جوان، سایه ای به تیرگی شب کشیده شده است و همان نگاه بند، بند وجود جانان وحشت زده را لرزاند!

- خانم رحمانی، خوبین؟

بفرمایید داخل، بفرمایید!

فایل های کاری که پرهام به او محول کرده بود تا تکمیل کند را میان دست یخ کرده اش فشرد و به هر جان کنندی بود، افسار نگاه سرکشش را به دست گرفت و به طرف داوود تنظیم کرد اما سنگینی مردمک های سبزی که روی او خیره مانده بودند، اندک انرژی اش را تحلیل می برد.

بازحمت انحنایی محو به لب هایش داد که به هر چیزی شبیه بود جز لبخند!

گویی در پس آن لبخند مصنوعی تمام وجودش زار زد و صدا به زحمت از میان لب های خشک شده اش بیرون آمد!
_ ممنونم. پرهام نیست؟!

داوود به احترام جانان از جا بلند شد و رضا با گامی بلند در مبل قهوه ای رنگ فرو رفت.

_ الان می یاد، شما بفرمایین.

دست داوود سمت یکی از مبل ها دراز شد و جانان بین ماندن و یا رفتن سرگردان ماند!

نشستن به فاصله ی اندکی از رضا برایش دشوار بود اما این فایل ها نیز باید همین امروز به دست پرهام می رسیدند.

بعد از چند دقیقه سکوت و تعلل - که برایش به اندازه ی یک قرن گذشت - دودلی را کنار گذاشت و با قدم هایی منظم راه مبل روبرویی آدم خاکستری روزهای دورش را در پیش گرفت!

نشست، شاید هم روی مبل آوار شد. آوار شدنی که با انقباض تمام ماهیچه ها و گره خوردن نفس در مسیر تنفسی اش همراه شد!

نگاه خیره ی مرد جوان معذب و آشفته اش کرد و فایل ها را با دستی لرزان روی میز شیشه ای میان خودشان گذاشت.

حالش شبیه کسی بود که دچار خفگی در زیر حجم زیادی از آب شده است!

برای این که از مسیر نگاه مرد دور شود، کمی به سمت جلو خم شد و سرش را پایین آورد و وانمود کرد، مشغول ورق زدن طرح های فایل سبز رنگ است اما تنها چیزی که می دید، همان یک جفت مردمک های جستجوگر و بی نهایت سرد بود که گویی قصد جداشدن از صورتش را نداشتند!

ذهن مرد جوان برای هضم شرایطی که در آن قرار گرفته به تکاپو افتاد و سوال های بی جواب زیادی در ذهنش قطار شده بودند.

جانان در لحظه به سال ها پیش سفر کرد و به یاد مادر بزرگ دوست داشتنی اش افتاد!

«پیرزن سر دخترک را که روی زانویش قرار داشت، نوازش کرد.

_ دخترکم؟

می دونی این که می گن فاصله ی عشق و نفرت یه مو بیشتر نیست، کجاش غلطه؟

دخترک که با نوازش دست های گرم مادر بزرگ، چشم هایش گرم خواب بودند را به سختی گشود و سوالی به صورت پیرزن چشم دوخت. که لبخند مهربانی بر لب داشت.

-اینه که تو می خوای خودت رو با اون نفرت گول بزنی که دیگه دوستش نداری اما کافیه دوباره چشمت بهش بیفته اون وقته که تمام رشته هات پنبه می شه و اصلا یادت می ره تنفرت برای چی بود.»

جانان چشم هایش را روی هم فشرد و تلاش کرد به خاطر بیاورد دلیل نفرتش چه بوده است!

داوود که نیم چرخه به سمت تلفن خورده و آن را روی اسپیکر گذاشته بود از کریمی خواست تا وسایل پذیرایی را به اتاق بیاورند و بعد از اتمام مکالمه اش با لبخندی پهن به سمت آن دو باز گشت و سکوت مشکوک اتاق را شکست.

- خوب دیگه بهتر معرفی کنم.

پایان جمله اش با چرخیدن عجلول سرها یکی شد و نگاه کنجکاو و منتظر زن و مرد جوان، اجازه ی کوچک ترین تعللی به او نداد.

دست راستش را از آغوش دست دیگر خارج کرد و سمت زن سرمه ای پوش گرفت.

_ خانم جانان رحمانی، بهترین آرشیتکت شرکت هستن.

جانان لبخند محجوبی زد و زیر لب _ اختیار دارید _ زمزمه کرد و با اضطرابی که در سلول به سلول تنش نشسته بود در حرکتی غیر ارادی دستی به شال آسمانی رنگش کشید.

تای یکی از ابروهای رضا بالا پدید و با خود اندیشید "یعنی اشتباه می‌بیند؟!"

دو به شک نیم نگاهی به سمت زن موقر روبرویش انداخت.

صدا که همان صدا بود. حتی صورتش هم تغییر زیادی نکرد!

دست داوود در گیر و دار افکارشان، حرکتی عرضی کرد و این بار لبخندش پررنگ‌تر شد.

_ایشون هم آقای والا، سهام دار جدید شرکت.

تعجب جانان با بالا پدیدن دو لنگه‌ی ابروهای کمانی رنگ شده‌اش بیشتر نمود پیدا کرد و نگاهش بالاخره بعد از دقایقی طولانی_ که سر به زیر داشت._ روی صورت رضا نشست.

مرد جوان با بی تفاوتی ظاهری به چشم‌های جانان خیره شد. درست به همان بی تفاوتی خیره ماندن به غروب خورشید این روزهایش!

در همان حال بدون کوچکترین تغییری در زاویه‌ی دیدش، دست برد و فندک استیل زیپوی براقی همراه با جعبه‌ی سیگار چوبی_ منقش به طرح اژدها_ سیگار برگ گران قیمتش را از جیب کتش_ که روی دسته‌ی مبل قرار گرفته بود._ بیرون کشید و سیگاری بیرون آورد و گوشه‌ی لبش قرار داد و آن را روشن کرد.

اعصاب تحت فشار قرار گرفته‌اش را تنها نیکوتین اعتیاد آور سیگار تسکین می‌بخشید!

این چشم‌های کشیده و مخمور که بغض در نی، نی آن‌ها بیداد می‌کرد، تنها متعلق به یک نفر می‌توانست باشد که آن هم زنی ست که به او جانان معرفی شده بود!

نگاهش از مردمک‌های طوفانی زن گذشت و به دندان‌های سفید و ردیف او_ که لبش را به اسارت کشیده بودند._ رسید.

پوزخند زد و کامی عمیق از سیگار گرفت.

طولی نکشید که عطر تنباکو به ملکول‌های هوا تزریق شد و رضا با همان نگاه جدی در چشم‌های بهت‌زده‌ی جانان دود را_ زمانی که مزه‌اش را زیرزبان کشید._ از دهان خارج کرد.

از آن سو داوود با کنجکاوی و متعجب از هیچ‌گونه ابراز خرسندی مبنی بر آغاز همکاری جدید به آن دو چشم دوخته بود!

جانان که قلبش نامنظم می‌تپید، اندیشناک چشم به دود غلیظی که از دهان رضا خارج می‌شد، دوخته بود و ناباور سرش تکان کوچکی خورد!

سکوت سنگین اتاق با صدای تقی که به در خورد، شکست و باباصمد - سرایدار پیر و سرزنده‌ی شرکت - وارد شد. بعد از سلام کوتاهی با دقت سینی را روی میز گذاشت و پیش دستی‌های سفید رنگ - که گل‌هایی ریز و نارنجی در یک‌طرف آن نقش شده بود - را به همراه فنجان قهوه جلوی هر یک از آن‌ها قرار داد و ظرف کیک شکلاتی را برداشت و با احترام تعارف کرد.

رضا با این که میلی به خوردن نداشت اما برای این که به پیرمرد با آن محاسن سفیدش بی‌احترامی نکرده باشد، تکه‌ای کوچک‌تر از کیک را برداشت و برای اولین بار در طول این دقایق صدای پر صلابتش در اتاق طنین‌انداز شد و قلب جانان برای لحظه‌ای ایستاد!

با قرارگرفتن ظرف کیک مقابل دیدگانش به خود آمد و از خیره گی غیرعادی به مرد جوان دست کشید! باباصمد بعد از اتمام پذیرایی، ظرف بلوری کیک را همان‌جا روی میز گذاشت و با تشکر دوباره‌ی آن سه نفر از اتاق خارج شد.

جوی که به وجود آمده بود به قدری سنگین بود که داوود حتی لب باز نکرد تا همانند همیشه، کمی سر به سر باباصمد بگذارد و خنده‌اش را درآورد.

بعد از این که در پشت سر پیرمرد بسته شد، داوود یک دستش را به دسته‌ی صندلی تکیه داد و در حالی که با دست دیگرش روی میز ضرب ملایمی گرفته بود به سیگار برگ رضا نیم‌نگاهی کرد که از مارک روی آن می‌شد به راحتی حدس زد، سیگار گران قیمتی است.

— راستی اون مجتمعی که گفتی کارهاش تکمیل شده؟

رضا با خونسردی پک آخر را به سیگار زد و پا از روی پای دیگر گرفت و کمی به جلو خم شد.

سیگارش را کات کرد و کنار جعبه‌ای - که روی میز شیشه‌ای مقابلش بود - قرار داد دگر بار صاف نشست و یک دستش را روی زانو قرار داد و دست دیگرش را روی پشتی مبل گذاشت.

گویی رضا می خواست با این گونه نشستن اقتدارش را به رخ هر بیننده ای بکشد!

بالاخره بعد از چند دقیقه سکوت_ که برای جانان به قدر سالی کش آمد._ صدای رضا که تحت تاثیر سیگار کمی خش دار شده بود، برخاست.

_ خریدمش.

تک کلمه‌ی مستقلی که بیان شد، نگاه منتظر داوود و جانان را به دهانش دوخت تا توضیحات تکمیلی را بشنوند اما رضا اصلاً قصد چنین کاری را نداشت برعکس چشم هایش را تننگ کرد و با دقت به حلقه‌ی سفید تک نگین روی انگشت ظریف دست جانان خیره شد!

جانان رد نگاهش را گرفت و مردمک هایش روی انگشت حلقه لرزید. مشتش روی دامن مانتو گره شد و دوباره لبش را به اسارت دندان هایش کشید.

داوود که از وضع پیش آمده ناراضی بود، جرعه‌ای از قهوه‌ی داغ نوشید که معده اش سوخت. در دل لعنتی به رضا فرستاد که باید جان می داد تا بتواند از زبان مرد غیر قابل نفوذ مقابلش کلمه‌ای بیرون بکشد!

خنده‌ای پر از حرص کرد که تنها خودش می دانست تا چه حد تصنعی است.

_ خوب حالا چطور هست، رضا جان؟

نام رضا را چنان از میان دندان های به هم فشردۀ اش بیان کرد که گویی اگر امکانش را داشت؛ همان لحظه خرخره اش را می جوید!

رضا بی حوصله دستی میان موهای کوتاه و مرتب خرمایی اش کشید و پلک هایش را کوتاه روی هم فشرد.

جانان عمق کلافگی او را درک کرد و نیم نگاهی به داوود انداخت که با چشم هایی مشتاق و منتظر او را ناگزیر به پاسخگویی می کرد.

– بیشترین کاربری اش برای سالن بولینگه اما رستوران و کافی شاپ هم بهش اضافه کردم. طراحی داخلی و دکوراسیونش مونده که باید تغییر بدم.

جای پاهایش را عوض کرد و قدری راحت تر نشست. گویی گفتن همین دوسه جمله هم برای این مرد بی حوصله زیادی می نمود!

چشم های داوود را برق رضایت روشن کرد و با فشار اندکی به چرخ های کوچک صندلی، خودش را جلو کشید. آرنج هایش را روی میز گذاشت و دست هایش را درهم فرو کرد.

– این که خیلی خوبه. پرهام نگفته بود به کاربری اضاف کردی!

جانان سر به زیر برد و دوباره خودش را مشغول ورق زدن فایل ها نشان داد. ابهامات ذهنش هر لحظه بیشتر می شدند. چرا پرهام او را در جریان پیوستن رضا به شرکت نگذاشته بود؟!

رضا پوزخندی به اشتیاق آشکار داوود زد و به طرح هایی که بی هدف ورق می خوردند، چشم دوخت!

داوود که در این مدت کم آشنایی به اخلاق سخت رضا پی برده بود؛ دریافت که نباید منتظر پاسخی بیشتر از جانب او بماند بنابراین خودش پی گیر شد.

– توی این زمینه می تونی از تیم طراحی شرکت خودمون استفاده کنی...

گوش های جانان تیز شدند و سرش با مکث کوتاهی بالا آمد و نیشخند کنج لب های رضا را شکار کرد اما داوود بی توجه به احوال عجیب آن دونفر سعی کرد، بازار گرمی کند.

– کار خانم رحمانی و گروهی که سرپرستی شون به عهده ی ایشونه، حرف نداره.

خط کنار لب رضا، عمق بیشتری گرفت و جانان انگشت هایش را درهم تنید و از ته دل آرزو کرد که داوود دست بردارد اما او اصلاً چنین قصدی نداشت!

– حالا تازه اول کارمون است. رفت و آمدت که بیشتر بشه با فعالیت همکارها بهتر آشنا می شی.

شانه های جانان تکان نامحسوسی خوردند و نگاهش بهت زده سمت داوود برگشت!

مطلبی را که با گوش‌هایش شنیده بود، باور نداشت. یعنی من بعد باید با رضا همکاری می‌کردند؟!

درست است که داوود گفته بود او سهام‌دار شرکت شده است اما بیانش به این شکل، جنبه‌ی دیگری به موضوع می‌داد و آن غیرممکن بودن، همکاری جانان با رضا بود!

رضا این بار لبخند محوی زد. لبخندی تلخ که نگاه ترسیده‌ی جانان مسببش بود!

صدای بازشدن در اتاق، نگاه هر سه نفرشان را به آن طرف کشاند. قامت پرهام که چارچوب را پُر کرد، دم جانان پر از هوایی شد که ریه‌هایش از آن محروم مانده بودند. گل لبخند روی لبش غنچه داد و تقریباً از جا پرید و برای استقبال از همسرش ایستاد و مبل را دور زد.

پرهام که در ابتدای ورود از دیدن رضا جاخورده بود با حرکت همسرش به خود آمد و با چند گام بلند خودش را به او رساند.

در کنارش ایستاد و دستش را دور شانه‌های نحیفش گذاشت و به آن دو نفر که در جای‌شان نشسته بودند، سلام کرد.

داوود با خنده پاسخش را داد و رضا با نگاهی تیز تنها سر تکان داد.

پرهام در حالی که با فشار اندک دستش، جانان را همراه خود به طرف مبل هدایت می‌کرد، آهسته سر کنار گوشش کشاند.

_ احوال خانمم؟

در این لحظه که همه چیز در نظرش عجیب می‌آمدند به این آغوش نیاز داشت اما بهت و سردرگمی، ذره‌ای از دل‌خوری‌اش نمی‌کاست!

از گوشه‌ی چشم به پرهام نگاه کرد و تحت تملک کمرش به دست او، روی مبل کنار هم جای گرفتند.

جانان عادت نداشت که همسرش را بازخواست کند. آن قدر به او اطمینان داشت که تمام تصمیم‌هایش را چشم بسته می‌پذیرفت چرا که یقین داشت، هیچ عملی از او سر نمی‌زند که موجب ناراحتی خانواده‌اش شود اما حضور نامنتظره‌ی رضا در محل کارشان به قدری عجیب بود که زت جوان تاب نیاورد تا ساعتی بعد پرهام را در جریان دغدغه‌ی بزرگی که در ذهنش پدیدار شده بود، بگذارد.

جانان سرش را کمی سمت پرهام خم کرد و با نگاهی دل زده به چشم های مهربان همسرش نگاه کرد.

— چرا به من نگفتی؟!

ابری تیره به سرعت در قلب پرهام صاعقه زد و نگاهش در نگاه گرفته ی جانان قفل شد.

پاسخ سؤال جانان را که کاملاً به جا و منطقی بود با خیره گی نگاه پر از شرمش داد و موجب شد پلک های جانان روی هم سقوط کنند و آب دهان فرو دهد تا در میان نگاه و کلامش، بی حرمتی موج نزند و قلب نازنین مردش را آزرده نکند.

داوود با تک خنده ای باز هم افاضه ی فضل نمود.

— پرهام، نظر من اینکه که کار رو به تیم خانم رحمانی بسپاریم. این طوری برای رضا هم به صرفه تر هست.

ابروهای پرهام کمی بهم نزدیک شدند و در ذهنش به دنبال پاسخی مناسب برای سؤال داوود گشت و ربطی که ممکن بود به رضا داشته باشد را نفهمید!

داوود به سرعت توجیهی به گفته اش چسباند تا او را بیش از این سردرگم نکند.

— مجتمع بولینگ رو می گم. چی بهتر از این که شرکت خودمون کار رو پیش ببره. ضمن این که رضا هم گفت اضافه کرده.

ابروهای پرهام از هم باز شدند و سری تکان داد.

لبخند پر متانتی به داوود زد که با بی توجه ای صندلی او را اشغال کرده بود و با چابکی برنامه هایش را می چید.

نگاهش چند درجه ای چرخید و روی رضا نشست که با تمام بی تفاوتی اش، نتوانسته بود، نزدیکی پرهام و جانان را هضم کند!

از نظر رضا همه چیز در این اتاق معما بود. پازلی که هیچ گوشه از آن، نشانی از دیگری نداشت تا بتواند آن ها را جور کند!

— هر طور که جانان بخواد. از نظر من خیلی هم خوب هست.

تمیس

پرهام دست جانان را در انتخاب باز گذاشت و همزمان با اتمام جمله اش، تیغی کوچک در میانه ی قلبش فرو رفت و شانه ی ظریف همسرش را فشرده تا تلاطمی که در وجودش برپا شده بود، کمی آرام بگیرد!

جانان که تا این لحظه در سکوت به مکالمه ی آن ها گوش سپرده بود؛ همزمان با فشار دست پرهام، قلبش فرو ریخت.

قهوه های سوخته ی نگاهش، لرز کردند و او برای چند ثانیه ی کوتاه آن ها را هم نشین آرامش حصار پلک هایش کرد تا آخرین نگاهی که ریشه هایش را خشکاند، به یاد نیاورد!

__ یاس؟!

نجوای آرام پرهام، موجب برآمدن رگ های پیشانی رضا شد. این مرد چه عاشقانه، لطافت احساسش را به بی باکی برای همسرش خرج می کرد!

جانان پلک گشود و نگاه تارش را به مخمل نرم نگاه همسرش کوک زد تا ذره ای تردید در نی، نی چشم هایش بیابد و عطای این پروژه را به لقایش ببخشد و پیشنهاد داوود را قبول نکند و بار سنگین کاری که روی شانه های پرهام بود را اضافه نکند اما هر چه قدر سیاره ی صاف و بی ریای چشم هایش را رسد کرد؛ کمتر به مانع برخورد و لبخند محو روی لب های پرهام، مهری بزرگ از اعتماد بود بر سؤالی که به شدت ذهن جانان را درگیر کرده بود.

اطمینان نگاه پرهام برای جانان قوت قلب شد و دیگر اثری از تردید در وجودش باقی نمانده بود.

لبخند در چهره های زن و شوهر هم نوایی کرد و داوود که از ابتدا مترصد چنین فرصتی بود؛ دست هایش را درهم گره کرد و به بحث خاتمه داد.

__ خانم رحمانی پس لطف کنید هماهنگی ها رو انجام بدین تا کار رفیق مون هم سریع تر راه بیفته.

با خرسندی که در چهره ی داوود موج می زد؛ هر بیننده ای می پنداشت که او یک شخص خیرخواه و مصلحت اندیش است ولو این که ضرب المثلی در لحظه از ذهن رضا عبور کرد _ هیچ گربه ای محض رضای خدا، موش نمی گیرد! _

داوود کمی روی میز خم شد و فنجان قهوه را گرفت و جرعه ای دیگر از قهوه اش نوشید اما سردی و تلخی مایع تیره رنگ، موجب درهم رفتن اجزای صورتش شد.

دقایق علاوه بر سکوت با زیرکی تنش پنهانی را با خود حمل می کردند و این بار صدای مهیب بازشدن در همچو انفجاری بزرگ، همه را به سختی تکان داد.

نگاه جا خورده ی هر چهار نفر به ورودی اتاق پیوند خورد.

_ مامانی... مامانی... کمک...

ماهور با ترس و خنده و پر از هیجان، عرض کوتاه اتاق را با گام های کوچکش دوید و بی هوا خودش را در آغوش مادر رها کرد.

برخورد ماهور به سینه ی جانان، او را به خود آورد و پیش از آن که پسرک از آغوشش رها شود؛ بلافاصله دست هایش را دور پیکر کوچکش گره زد و او را محکم تر به خود فشرد و آب دهانش را با دلهره فرو داد.

ماهور با هیجانی که در جانش دویده بود؛ نفس، نفس می زد و قلبش به تندی می تپید.

پرهام با لبخند کوچکی سمت ماهور خم شد و دست هایش را برای در آغوش کشیدن او دراز کرد.

_ چی شد بابا جون...

قبل از این که جمله ی پرهام به انتها برسد؛ سامان با خنده خودش را به داخل اتاق پرت کرد و دست به کمر همان جا ایستاد و با چشم به دنبال ماهور گشت و در حالی که بقیه را مخاطب قرار داده بود؛ سعی کرد به لحن کلامش هیجانی کاذب دهد.

_ این زلزله کجا قایم شده است؟

ماهور خنده ی بلندی سرداد و خودش را بیشتر به سینه ی مادرش فشرد و سامان با لبی پر خنده ابعاد اتاق را از نظر گذراند که لحظه ای با دیدن مردی ناآشنا_ که روبه روی ورودی نشسته بود._ کمی خودش را جمع کرد و سلامی برای عرض ادب روی زبانش جاری شد اما با کمی دقت در اجزای چهره ی پراز بهت مرد جوان، صدایش در گلو پنهان شد و لبخند نرم، نرمک از لبش پر کشید.

داوود سرش را تکان داد و با خنده روی صندلی جا به جا شد.

_ آخه پسر تو کی از پس این نیم وجبی براومدی؟!

سامان بی توجه به سؤال داوود که قطع به یقین منتظر پاسخی هم برایش نبود؛ تنها به رضا زل زده بود که همانند خودش در حیرت به سر می برد!

رضا برخلاف دقایقی پیش، اندکی از غالب سخت خود خارج شد و صاف نشست.

دست جانان روی تن نحیف پسرش لرزید و با ترس از برخورد احتمالی هر کدام، نگاهش را میان آن ها دوران داد! پرهام آهی کشید و سرش را پایین انداخت. این حجم از درد که در وجود عزیزانش می جوشید به واقع خارج از تحمل قلب بزرگش بود.

داوود ابرویی بالا انداخت و دست هایش را روی سینه درهم گره کرد و به پشتی صندلی چرمی تکیه داد و ترجیح داد همانند سایرین سکوت را برگزیند تا شاید به درک مطلب نهفته در پشت این نگاه های خیره برسد!

سامان نسبت به گذشته، مردتر و خوددارتر شده بود و برخلاف جانان به سرعت بر خود مسلط شد و با گام هایی بلند جلو آمد و نگاه رضا را به دنبال خود کشاند.

ماهور با ذوقی کودکانه میان دست های مادر، تکان می خورد و گمان می برد که دایی اش قصد گرفتنش را دارد.

جانان وحشت زده به عکس العمل تهاجمی می اندیشید که سامان ممکن بود از خود بروز دهد و در همین چند ثانیه کوتاه که به زحمت می گذشتند؛ چنان به این افکار بها داد و پر و بال بخشید که رنگ از رخس پرید و دست هایش به طور محسوسی شروع به لرزیدن کردند.

سامان بدون این که مخاطب خاصی داشته باشد، سلام رسایی گفت و با اقتداری که برای رضا تازگی داشت، فضای خالی کنار رضا را روی مبل پر کرد و فاصله شان را به حداقل رساند.

چشم های داوود تنگ شدند و دستش بی اختیار زیر چانه اش نشست و به دنبال سرنخی از برخوردهای غیرمتعارف جاری به دنبال سرکلاف گشت، غافل از این که کلاف زندگی آن چنان درهم پیچیده شده بود که بافنده های اصلی اش هم سرچشمه اش را گم کرده بودند!

رضا سرش را کمی چرخاند و به نیم رخ جدی و فک برهم فشرد ی سامان نگاه دوخت که تمام تلاشش را می کرد؛ نسبت به حضور او بی توجه باشد اما مشتی که محکم روی پاهایش می فشرد؛ پیام دیگری را می رساند. شاید هم دست های گره کرده اش برای فرود آمدن در گوش رضا، بی قراری می کردند!

رضا بعد از چند ثانیه ی کوتاه نگاه از او گرفت و ماهر سه ساله هم تحت تأثیر جو غیرطبیعی که به وجود آمده بود وقتی پی برد که خبری از بازی نیست؛ سرش را از سینه ی مادر جدا کرد و با چشم هایی گشاد شده که در حالت عادی هم بزرگ بودند به اطرافش نگاه کرد اما روی چشم های سبز _ خاکستری مقابل متوقف شد. حتی این کودک هم شرایط ناخوشایندی که شکل گرفته بود را دریافت و به سرعت نگاهش را از رضا عبور داد!

پرهام سرش را بالاگرفت و نگاه مهجورش متوجه ی رضا شد که با چشم هایی محق که باریکه ای از بدبینی روی مردمک هایش خط انداخته بود به او می نگریست!

چشم های عاری از ریای پرهام، موجب عقب نشینی نگاه رضا شد که موشکافانه کوچک ترین اعمال اغیار حاضر در اتاق را رصد می کرد!

پرهام نفسش را آهسته از سینه خارج کرد و شانه های خمیده اش را صاف نمود و دستش را روی تکیه گاه مبل و در امتداد شانه های جانان قرار داد و با جدیت آمیخته به حس مسئولیتی که همیشه در قبال ارزشمندترین اشخاص زندگی اش داشت؛ اجازه ی جولان به فکرهای نامربوط را به آن ها نداد و با درک احوال بغرنجی که بر آن ها تحمیل شده بود بر آن شد که از هر گونه مغلطه گویی پرهیزد و نگاهش مسیری را دنبال کرد که انتهای آن، محل نشستن سامان بود.

ابروهای گره کرده ی پسر جوان، نمایان گر طغیان حدس و ظن ها در مغزش بود و نگاه گنگش به جایی میان میز شیشه ای و طرح های جانان خیره بود.

پرهام گلایش را صاف کرد و با صدایی رسا که سامان را به خود آورد، او را مخاطب قرار داد.

_ سامان، فردا با جانان به مجتمع رضا برین. به نظرم برای طرح اولیه دو هفته کافی باشه. درسته؟

نگاهش را به همسرش دوخت که با ذهنی درگیر و لبخندی از سر اجبار، دل به پرچانگی های پسرش داده بود و هر از گاهی با بی حواسی دستش را میان موهای پریشان پسرک می کشید که جنب و جوش بیش از حد، موجب عرق کردن و خیسی تار موهای جلوی پیشانی ماهر شده بود. در این میان ذهن ناخودآگاهش هشدار داد که مخاطب پرهام قرار گرفته است.

جانان با حس نگاه منتظر مردش سربلند کرد و چشم های خیره ی پرهام بر ظن غالبش مهر تایید زد.

جانان پلک زد و نفسی گرفت و نگاهش را به جانب سامان سوق داد که با ناباوری به دهان او چشم دوخته بود و می پنداشت هر گفته ای از آن خارج شود؛ برایش وحی منزل خواهد بود!

_ اگر آقای مهندس مشکلی نداشته باشن، فردا صبح حول و حوش ساعت ده می ریم. وقتت آزاد هست؟

سوم شخص جمعی که در خطاب رضا به کار رفت؛ قلب جانان را سوزاند و حال دلش را گرفته تر از هوای سرد زمستانی کرد که مستعمره ی قاب شیشه ای پنجره شده بود.

از گلوی سامان اصوات کوتاه و نامفهومی خارج شد که حاصل بهت بیش از اندازه اش و درماندگی در پاسخ گویی به جانان بود. هضم شنیده های سامان که به ظن خودش همانند مسائل جاری کار، کاملاً طبیعی بیان شده بود؛ همچو سرازیر کردن مقدار زیادی اطلاعات نادرست به مغزش بود که تحت هیچ عنوانی در تصوراتش نمی گنجید و تنها عاملی که او را مجاز به پرسیدن سؤالی نمی کرد، حضور داوود و رضا در اتاق بود.

رضا برای چند لحظه ی کوتاه، جنگل شب زده ی چشم هایش را در حصار امن پلک هایش کشید و خط هایی کم عمق و کوچک بر پیشانی اش نقش زدند و ابروهایش را به هم پیوند دادند و پوزخندی گوشه ی لبش خودنمایی کرد به وسعت تمام دردهای جاری، میان عطر تنباکویی که از پک های عمیق سیگار برگ کلمبیایی اش به جای مانده بود و هم چنان در جو اتاق یکه تازی می کرد.

رضا با فکی که منقبض شده بود؛ چشم باز کرد و پلک بالا کشید و به زنی که مقابلش نشسته بود، نگاه دوخت.

داوود بالاخره بعد از سکوتی بی سابقه که حتی خودش را هم متحیر کرده بود؛ نوک کفش های چرمی اش را بر زمین فشرد و صندلی که روی آن اسکان کرده بود را اندکی جلو کشید و کف دست هایش را روی میز گذاشت و با خنده ای کوتاه همه شان را از نظر گذراند که به زعم رضا صوتی که از گلویش خارج شده بود چون خرناسی شبانه می مانست!

_ پس به سلامتی.

بالیدن به طرحی که از ابتدا نیاز به کفاره و غسل داشت؛ بیش از اندازه فانتزی می نمود و ابراز خرسندی داوود، بانگ درد را با نیشخندی صامت روی لب های هر چهار نفر نشانده و برای شان از هم اکنون مسجل بود که سرانجام این ماراتون نفس گیر اگر شر نباشد، مسلماً باردار خیر هم نیست!

منتهی برای داوود همین هم کفایت می کرد که هر چند وقت یک بار دستگاه اسکناس شمار مغزش را روغن کاری کند.

داوود با سرخوشی برای بار دوم به منشی اطلاع داد که اسباب پذیرایی را مهیا کنند و بعد از این که انگشت اشاره اش را روی دکمه ی قرمز رنگ قطع ارتباط تلفن روی میز مدیریت فشرد، پرهام را مخاطب قرار داد.

— امروز شهرداری بودم. برای این که تأییدیه پروژه ی ساختمان مروارید رو بگیرم.

پرهام سرش را چرخاند و با عبور از تاب مژه های بلند جانان، نگاهش به داوود رسید اما تپش های بی امان قلبش برای نوازش پلک های جانان، غزل خوانی می کردند.

— مشکلی نبود؟

— نه، مثل همیشه خانم حیدری — مهندس پروژه — و همکارهاش عالی بودند.

— خیلی خوب. بعد از گرفتن جواز ساخت سریع تر اقدام کنید. کار فرما وقت کمی برامون در نظر گرفته است.

داوود سرش را با خنده ای فرو خورده تکان داد و مداد طراحی را از جاقلمی سرامیکی روی میز پرهام خارج کرد و در دستش چرخاند.

— می دونم. اون روزی که اومده بود، بهت اصرار می کرد، زودتر کارش رو راه بندازی یادم هست. آخرهای صحبت تون بود که من هم رسیدم.

داوود با همان هیجانی که از کنجکاوی بیش از اندازه اش نشأت می گرفت، نگاهش را جانب رضا و سامان چرخاند.

— بنده ی خدا خیلی اضطراب داشت که کار رو بتونیم به موقع تحویلش بدیم. قرار به عنوان هدیه ی عروسی به نام خانمش بزنه و شب جشن شون غافلگیرش کنه.

پرهام با نارضایتی چهره درهم کشید و نفسش را به شدت از سینه خارج کرد. این که از داوود انتظار داشته باشد؛ کمی خودداری کند و مسائل شخصی مراجعین را برای کسی بازگو نکند، امری محال بود.

طولی نکشید که باباصمد، برای بار دوم در اتاق حاضر شد و با لبخند به همه سلام کرد.

تمیس

پرهام در کسری از ثانیه درخواست و قبل از پیش آمدن پیرمرد، جلو رفت و سینی بزرگ را که کمی هم سنگین بود از دستش گرفت تا مجبور نباشد با کمر دردی که دارد خم شود. گاهی درد مهره های کمر، چنان جان به لبش می کرد که ناگزیر به خوردن مسکن های قوی می شد و این نکته ی ناراحت کننده بر پرهام پوشیده نبود چرا که او تحت هر شرایطی از امور مرتبط با کارکنانش غفلت نمی کرد و تا حدی که در توانش بود؛ پنهانی یاری شان می کرد و دعای خیر آن ها را با جان و دل می خرید.

پرهام با لبخندی که سرچشمه ی آن، محبت خالصانه ای بود که به باباصمد داشت به رسم ادب برای چندمین بار در روز احوالش را پرسید.

__ بابا خوبین؟

پیرمرد که توجه و معرفت پرهام همیشه او را دچار شعف زایدالوصفی می کرد؛ لبخندی پدرا نه تقدیمش کرد.

__ سلامت باشی بابا جان. خدا رو شکر خوبم.

پرهام الهی شکری گفت و قدم برداشت تا سینی را روی میز بگذارد که بابا صمد خودش را کمی جلو کشید و سعی کرد مجابش کند که سینی را به او بازگرداند.

__ پسر مده من خودم میارم. شما خسته ای بشین.

لبخند پرهام عمق گرفت و سعی کرد تعادل سینی را با یکی از دست هایش حفظ کند و دست دیگرش را روی شانه ی پیرمرد گذاشت و با فشردن آهسته ی شانه اش خاطرش را آسوده کرد.

__ غریب نیستیم بابا. شما زحمت نکش.

نگاه خیره ی رضا_ که یک بار دیگر هم به شرکت آمده بود و بابا صمد او را دیده بود._ رخصت تعارف بیشتر را از پیرمرد گرفت.

بابا صمد سرش را تکان داد و دستش را روی دست پرهام گذاشت.

__ وظیفه هست پسر م.

__ نفرمایین. شما به ما لطف می کنید.

زحمت های ما همیشه به عهده ی شماست.

قلب داغ دیده ی پیرمرد با نگاه پر مهر پرهام، شاد شد و برق اشک در چشم های بی فروغش نشست و چهره ی تکیده اش را باز کرد.

روح بزرگ پرهام، بابا صمد را به یاد پسر جوان و ناکام شده اش می انداخت.

باباصمد فرزندی داشت که سال ها پیش در سانحه ی تصادف جان سپرد و این حادثه ی هولناک در یکی از جاده های خطرناک اتفاق افتاد که در این امر شایع بود. گویا جوان برای گذراندن طرح پزشکی اش در یکی از نقاط محروم کشور در رفت و آمدی مداوم میان پایتخت و شهرستان مربوطه بود و این سانحه کمر بابا صمد و همسرش را شکست ولو این که حامد تنها فرزند و چشم امید پدر و مادر سال خورده اش بود.

پرهام به وضوح به دگرگونی حال پیرمرد پی برد و فشار نامحسوسی به دست لاغر و یخ کرده اش وارد کرد.

__ بابا صمد، چی به خورد این رفیق مون دادی که تا این حد هوات رو داره؟!

پیرمرد، لبخندی کم رنگ تحویل داوود داد اما اخمی ظریف ابروهای پرهام را به هم گره زد. شوخی های نامناسب داوود گاهی بی اندازه برای پرهام آزاردهنده می شد.

__ ایشون محبت شون به من زیاد هست. ان شاءالله خدا سایه شون رو از سرمون بر نداره.

پرهام که از قرار گرفتن مردی که به واقع حکم پدر را برایش داشت در این شرایط به هیچ عنوان رضایت نداشت؛ سینی را محکم بین هر دو دستش گرفت و با مهری توأم با جدیت به چشم های غم زده ی پیرمرد نگاه کرد.

__ سایه شما از سر ما کم نشه بابا. برو کمی استراحت کن.

باباصمد سر تا پای او را بار دیگر با محبت از نظر گذراند.

__ خدا بهت خیر بده باباجان.

پرهام نفسی عمیق کشید و پیرمرد سری برایش تکان داد و از اتاق خارج شد.

پرهام با گام هایی بلند سمت بقیه بازگشت و حین این که سینی را با احتیاط روی میز قرار می داد؛ جانان فایل را کنار کشید. طرحی که هم چنان بلا تکلیف روی میز مانده بود!

ماهور کنار میز ایستاده بود و با مجله های رنگارنگ و به روز تخصصی معماری سرگرم بود و هر از گاهی با دیدن ساختمان ها و یا نماهای زیبا هیجان زده می شد و بی وقفه پیرامون تصویری که دیده بود؛ برای مادرش داستان پردازی می کرد.

جانان تصویری که در ذهن پسرش شکل می گرفت و ماهر با اشتیاق سعی در ساختن و شکل دادن آن ها بود را گاهی با حقایق دنیا بازسازی می کرد و موجب می شد ماهر انگشت در دهانش فروبرد و با تفکر بیشتری به جزییات عکس ها نگاه کند.

این صحنه برای جانان، پر از لذت بود.

شوق سرکشی را که از دیدن حالت های ریز و درشت ماهر در وجودش می جوشید به سختی مهار می کرد تا مقابل بقیه خوددار باشد و محکم لب پسرش را نبوسد اما در دل هزار بار قربان صدقه ی لب های از هم باز شده اش می رفت.

داوود بالاخره از تصاحب مسند همکاری صرف نظر کرد و به جمع نه چندان دوستانه ی سایرین ملحق شد و روی تک مبلی که دقیقاً روبه روی میز مدیریت واقع بود، مستقر شد.

هر کدام از آن ها در کمال بی میلی خودشان را با قهوه و یا تکه کیکی سرگرم کردند و تنها چیزی که میان افکار پریشان شان موجب تلطیف فضا می شد؛ سر و صدا های گاه و بی گاه ماهر بود که چون بادی کم جان، دنباله ی فکر های شان را به ناگه پراکنده می کرد.

ماهور دست هایش را روی میز جلو کشید و زانوی یکی از پاهایش را لبه ی آن قرار داد تا خودش را بالا بکشد و در همین اثنا سعی داشت؛ انگشت های کوچکش را به فنجان قهوه ی مادر برساند و با ذوق دست دیگرش را روی میز می کوبید که موجب لرزش فنجان ها و ایجاد صدا می شد.

__ مامانی... من... من می خوام.

چشم های جانان روی اندام کوچک دلبندهش لغزید و برای اولین بار از لحظه ی ورودش به اتاق، خنده ی آهسته و از ته دلی کرد و دست های پسرش را گرفت.

ماهور اندکی مقاومت کرد اما جانان با ملایمت او را سمت خود چرخاند.

__ برات خوب نیست پسر.

جانان پیش دستی که کنار خود قرار داده بود را گرفت و با چشم هایش به کیک داخل آن اشاره کرد که حین سر و صداهای ماهور به سرعت برایش جدا کرده بود.

— از این بخور.

با لبخند و اشتیاق و البته کمی شیطنت مادرانه، منتظر واکنش ماهور ماند.

تمام حالت ها و کنجکاوی های پسرک برای جانان شیرین و لذت بخش بود حتی طبیعی ترین حرکت های ماهور، موجب شوقی وصف ناپذیر در وجودش می شد.

ماهور سرش را چرخاند و نگاهش را میان ظرف کیک و فنجان قهوه دوران داد.

— آره عموجون. این کخه. شما از اون بخور.

داوود با چشم و ابرو سعی داشت؛ ماهور را به انتخاب کیک ترغیب کند.

چینی روی بینی جانان از وصف نازیبای داوود نشست. این مرد معاون پرهام بود و تفاوت سنی فاحشی هم با او نداشت اما گاهی حرف هایش بیش از حد از دایره ی معنا خارج می شد.

پرهام صلاح دید که خودش مداخله کند.

— پسر، بشین بخور. ببین من هم دارم می خورم. کیک هایی که باباصمد برامون میاره خیلی خوشمزه هستند.

پرهام با چنان لذتی مطابق با ذهنیت یک کودک سه ساله فرزندش را به خوردن کیک تشویق کرد که ماهور بدون این که حالت تدافعی اش را حفظ کند؛ قانع شد و در کنار مادرش نشست.

رضا حین این که لب هایش بلامتکلیف روی لبه ی فنجان قرار داشتند با زیرکی به طور نامحسوسی جانان را زیر نظر گرفته بود که با ملاطفت مادرانه هایش را برای ماهور خرج می کرد.

— رضا جان، معرفی رسمی شما و اعلام آغاز پروژه ی جدید رو با هم برگزار می کنیم.

پرهام در خلال صحبت هایش، نگاه مستقیمش را به چشم های رضا پیوند داد که چون گرگی زخمی به دهان او زل زده بود.

— به نظر من برای سه روز دیگه برنامه ریزی کنیم. اگر مشکلی با روزش نداری با خانم کریمی هماهنگ کنم تا تدارکات رو آماده کنه.

رضا با خونسردی به جلو متمایل شد و فنجان سرامیکی سفید را روی میز قرار داد. ضمن این که محتویات آن هم سرد شده بود.

تنها واکنش مرد جوان به گفته های پرهام، تنها نگاه خیره و بی پروایی بود که روی جانان لغزید!

دست پرهام روی پایش مشت شد و این نگاه به حدی برایش گران آمد که عرقی سرد بر پیشانی اش نشاند و دست دیگرش فشار ملایمی به شانه ی همسرش وارد کرد.

داوود در حالی که کیکش را خورده بود و پیش دستی خالی را روی میز برمی گرداند، پنداشت که نیاز به توضیح بیشتری است.

— باید به عنوان سهام دار جدید به همه معرفی بشی.

تمام حواس رضا در کمین زوج خوشبختی بود که رو در رویش نشسته بودند و به نظر می آمد که پازلش قطعه های گمشده ی زیادی داشت!

— من نمی دونم تو یه دفعه از کجا پیدات شد؟!

تو این چند سال رفاقت با پرهام، نتونستم راضی اش کنم یه درصد از سهمش رو به من بده.

تک خنده ی بلند داوود آبستن طمعی بزرگ بود و حرف هایش برای تمام اشخاص حاضر در اتاق، بیش از اندازه ثقیل آمد.

سامان با عصبانیتی که به زحمت مهارش کرده بود؛ کمی به جلو خم شد و آرنج هایش را روی زانوهایش قرار داد و انگشت هایش را در هم قفل کرد و سرش را پایین انداخت.

قفسه ی سینه ی پرهام از فشار زیادی که متحمل شده بود به سختی بالا و پایین شد و ظرف کیک را در فضای خالی میان خود و همسرش قرار داد و حین سیاحت چشم های پر از حرفش تنها لب زد: بخور.

به هم خوردن لب هایش صوتی را به گوش های جانان مخابره نکرد اما عمق علاقه ی پرهام به جانان از چشم های تیزبین رضا دور نماند!

سامان بعد از این که کمی به هیاهوی درونی اش غالب گشت؛ سرش را بالا آورد و به جانان نگریست.

_ کار طرح های ساختمان اطلس خوب پیش می ره؟

جانان برگی از جا دستمالی شیشه ای روی میز خارج کرد و دور دهان ماهور را پاک کرد. پسرک چنان با دو دست کیک ها را تکه، تکه می کرد و با ولع در دهان می چپاند که دست و صورت و تمام لباس هایش را به شکلات اندک داخل کیک، آغشته کرد.

_ یه مقدار از ریزه کاری هاش مونده است.

جانان با به خاطر آوردن مسئله ای که برایش پیش آمده بود، رو به پرهام کرد.

_ انگار لپ تایم ویروسی شده. دفعه ی پیش هم برای تیریدی کلی اذیتم کرد.

پرهام با اطمینان پلک هایش را روی هم فشرد و تا خواست مطلبی بیان کند، سامان از او پیشی گرفت و نفسش را پرصدا از سینه خارج کرد و صاف نشست.

_ می برمش همون جایی که لپ تاپ خودم رو بردم. کار من رو همیشه راه می ندازه. حلش می کنم، خیالت راحت باشه.

رضا در سکوتی محض به ظاهر نمایی ناشیانه ی آن ها خیره بود با علم به این که لب های خاموشش برای سایرین فوق العاده آزاردهنده شده و کلافه شان کرده بود.

چشم های برنده ی رضا که عاری از هر حسی بود؛ واهمه ای عجیب در دل ها کاشت و هر سه نفر را در انتظاری نفس گیر به دام انداخته بود. گویی رفتار خصمانه ی رضا آن ها را به این قطعیت رسانده بود که در لحظه ممکن است؛ طوفانی به پا کند و حسب حال، آن ها در اضطرابی پنهان به حالت آماده باش نشسته بودند!

ماهور در دنیای کودکانه، دست های چسبناکش را روی میز می کشید و با دقت ردی که انگشت هایش روی شیشه ی شفاف می گذاشت را نگاه می کرد.

هر چهار نفر بدون این که به اغتشاشات ذهنی شان میدان بیشتری بدهند؛ روال عادی در پیش گرفتند و بحث های متفرقه ای می کردند که مطابق میل رضا نبود.

نگاه جستجو گر رضا بار دیگر در اتاق مانور داد و عاقبت بی حوصله از جای برخاست و حین این که جعبه ی سیگارش را از روی میز برمی داشت با دست دیگر کتش را از روی دسته ی مبل به چنگ کشید.

بلند شدن یک باره ی رضا توجه بقیه را معطوف به او کرد!

— به این زودی کجا می ری؟

دور هم نشسته بودیم.

جعبه ی سیگار و فندکش را در جیب کت قهوه ای راحتی اش فرو کرد و همان طور که دست داخل جیب شلوار کتانش می برد؛ نیم نگاهی به سامان انداخت که هم چنان مصرانه نگاهش نمی کرد!

قلب جانان در سینه اش لرزید. بعد از این که ساعتی را در اتاق و رو در روی یک دیگر سپری کرده بودند؛ زن جوان تازه توانست به وضوح تیپ فوق العاده جذاب و متفاوتش را ببیند!

جانان دستش را از زیر روسری روی گلوی دردناکش گذاشت و پلک هایش را به هم فشرد.

— باید برم.

داوود بدون این که حرف اضافه ای بزند؛ سرش را به تأیید تکان داد و جانان با مردمک هایی لرزان به پیراهن مردانه ی رضا نگریست که چهار خانه های بسیار ریزی روی آن خط کشیده بودند.

آستین های پیراهن رضا تا آرنجش بالارفته بود و به خوبی عضله های ورزیده اش را در معرض دید هر بیننده ای قرار داده بود.

پرهام ایستاد و تلاش کرد که علی رغم بی تفاوتی آشکار مرد جوان، رسم ادب را به جای آورد.

— می موندی رضا جان.

رضا دندان هایش را روی هم فشرد و موجب برآمدن چانه ی تیزش شد و بدون این که به پرهام نگاهی بی اندازد؛ قدمی برداشت و نه ای زیر لب گفت. قدم بعدی رضا موجب شد که جانان در خودش جمع شود و نگاهش را به نیم بوت های مشکی و چرم اش بدوزد.

رضا با نگاهی تلخ و رعب آور، بی رحمانه به جانان نگاه کرد و زن که چشم هایش را با بی پناهی بالا کشید؛ چیزی جز دنیای سیاه چشم های رضا، عایدش نشد. گویا این مرد قصد جانش را کرده بود که علی رغم حضور پرهام در کنارش این گونه وحشت کرد و خود را عقب کشید!

پرهام مبل را به قصد مشایعت رضا دور زد و رضا با مکث و نیم نگاهی به ماهور، پوزخندی تحویل نگاه ترسیده ی جانان داد و بدون اتلاف وقت سمت در حرکت کرد.

جانان با دست هایی که به وضوح می لرزید؛ گره ی روسری اش را اندکی باز کرد و پلک هایش را محکم روی هم فشرد و خودش را به خاطر رفتار بچه گانه اش ملامت کرد.

رضا بی توجه به پرهام که برای همراهی با او هم قدم شده بود؛ خداحافظی کوتاهی کرد و بدون این که منتظر پاسخ از کسی بماند؛ دستگیره ی در را پایین کشید و از فضایی که به واقع در آن محبوس شده بود، خارج شد

فصل دوم

پنج سال قبل

رضا با بی قیدی پایش را بیشتر روی گاز فشرد و پریمه دستش را عقب برد و پشت بدنش، روی ترک آهنی موتور محکم کرد و قهقهه اش در میان هیاهوی باد_ که وحشیانه به صورتش شلاق می زد._ گم شد.

پریمه میان خنده کمی خود را جلو کشید و کنار گوش رضا تقریباً فریاد زد: امشب خوب پیچوندیش ها.

به دنبال اتمام گفته اش، دوباره خندید و ارتعاش صدایش را به دست های شتابان باد سپرد و با احتیاط دست هایش را جلو آورد و شالی که با سرخوشی روی شانه اش لم داده بود را روی موهایش مرتب کرد و حدس زد که به ثانیه نمی کشد که آن تکه پارچه ی ظریف به محل قبل باز می گردد و همین هم شد.

شدت باد سبب جمع شدن چشم های پریمه شد و در همان حال نیم نگاهی به سامان انداخت که او هم همانند رضا کلاه ایمنی بر سر گذاشته و تنها سایه ای از چشم هایش پیدا بود اما همان هم کفایت می کرد تا پی ببرد که سامان از خوشی در پوست خود نمی گنجد.

رضا سرش را کمی به چپ مایل کرد و صدای بم مردانه اش مسیر باد را شکافت تا به گوش های مشتاق پریمه بنشیند.

_ حالا اولشه و هنوز تو هنگ هست. ببین فردا تو دانشگاه چیکار می کنه؟

قهقهه ی پریمه بار دیگر در خیابان خلوت نیمه شب پیچید و رضا با ویراژهای سرسام آورش از میان اتومبیل های اندکی که در تردد بودند؛ لایی کشید ولو این که پریمه هم دیوانه ی همین دیوانه بازی های او بود.

دمای هوا رفته، رفته کاهش می یافت و شهر را زیر لایه ی نازکی از سرما فرو می برد.

پریمه که لباس مناسبی هم بر تن نداشت، خودش را در آغوش گرفت تا اندکی از نفوذ باد کم رمق پاییزی در امان بماند. بادی که با ولنگاری میان فاصله ی اندک او و رضا جریان داشت.

سوز باد چشم های دخترک را پر از آب کرد و تصمیم گرفت که دست از لجاجت بکشد و عینک را از جیب مانتویش خارج کرد و به چشم زد. عینکی که بارها از خود جدایش کرده بود اما هر دفعه تاری دید مانع از آن می شد که برای همیشه رهایش کند و بیشترین علت عدم تمایل او به عینک هم سر به سر گذاشتن های مداوم رضا بود!

رضا سرش را کمی کج کرد و سعی کرد صدایش را بالا ببرد.

_ موندم فردا چه طوری می خواد دانشگاه بیاد!

اشاره ی رضا به چهره ی مضحک فرزاد صدای خنده ی پریمه را برای چندمین بار بالا برد. گرچه به نظر او چهره ی فرزاد اکنون بیشتر به آدمی زاد شباهت داشت.

پریمه برای چندمین بار صورت وارفته ی فرزاد را به خاطر آورد و لبخندی مودبانه زد. پسرک جلف حقش بود با آن موهای بلندی که رنگ شده بودند و ریشی که گویا صورتش در آن روییده بود!

نزدیک محله شان که شدند هر دو از شتاب موتورهای شان کاستند تا صدای گوش خراش آن آهن پاره ها موجب آزار اهالی نشود.

سربالایی کم شیبی را پشت سر گذاشتند و بعد از دقایقی کوتاه وارد کوچه ی تنگ و تاریک محل زندگی شان شدند و توقف کردند.

_ این که باز به پت، پت افتاد.

پریمه به سرعت از موتور پایین پرید و کتانی های سفیدش را روی تن سخت آسفالت کشاند.

سامان با صدایی خفه که ناشی از عایق داخلی کلاه ایمنی بود، نگاه به او انداخت.

_ حق داره. ندیدی مگه امشب چه کرد؟!

دخترک با شوق سر تکان داد و رضا از دو طرف بدنه ی موتور پاهایش را روی زمین استوار کرد و طلق کلاه سیاه و براق روی سرش را بالا کشید که پریمه در حرکتی ناگهانی با دست روی آن زد و طلق با صدای خشکی دوباره حائل چشم های رضا شد.

رضا با تأسف به چهره ی خندانش نگاه کرد و سرش را به چپ و راست حرکت داد. هیچ گاه موفق به متقاعد کردن دخترک در استفاده از کلاه ایمنی نمی شد.

پریمه چشم غره ای نه چندان جدی حواله اش کرد.

_ خودت جواب فرزند رو بده. من اصلاً حوصله ی این پسره ی کنه رو ندارم. فردا نیاد آویزونم بشه که می زنم شت و پتش می کنم.

سامان جک موتور را زد و کلاهش را روی دسته ی آن قرار داد و با لبخندی بزرگ_ که از شادی برد در مسابقه نشأت می گرفت._ به آن ها نزدیک شد.

_ اون مال این حرف ها نیست. نگران نباش.

رضا با یک دست کلاه را از سرش خارج کرد و پنجه های دست دیگرش را میان تارهای لخت و خرمایی سرش لغزاند که مقابل چشم هایش رمیده بودند و با اخم کوچکی میان ابروهای پرپشت و حالت دارش به سه رخ پریمه خیره شد که نور عابر چشمک زن_ که چیزی به انتهای عمرش باقی نمانده بود._ روی آن سایه انداخته بود و لحنش توبیخ گرانه شد.

_ جوجه درست حرف بزن. باز من خام تو یه الف بچه شدم؛ کورس بردمت که دم درآوردی؟

پریمه لب گزید و نگاه از رضا دزدید که مرد جوان با غرشی آرام دخترک را وادار کرد تا دوباره نگاهش کند.

— فرزاد غلط می کنه، بخواد آویزونت بشه. دستش رو قطع می کنم؛ آویزون گردنش می کنم.

پریمه با انگشت اشاره، عینک را روی بینی کوچکش جا به جا کرد و خمیازه اش را نصفه و نیمه بلعید و پاهای خسته اش را مهبای گریز کرد که از نشستن بیش از حد ترک موتور، کرخ شده بودند.

— من دیگه برم. نزدیک نماز صبح هست. عزیز پاشه ببینه نیستم، نگران می شه. اون دفعه ازم قول گرفت که دیگه طرف این جور کارها نرم.

چهره ی بانمک پریمه که هاله ای از خسته گی روی آن را پوشانده بود؛ موجب شد که رضا لبخندی کج بزند و با تفریح نگاهش کند.

— نه این که رو قولت هم موندی. بچه کمتر عزیزم رو اذیت کن.

لب های آویزانیش، رضا را به خنده انداخت.

— خيله خوب. بدو برو، من هم برم بخوابم. فردا باید زودتر بیرون بزنم.

خاطر پریمه مکدر شد و دلش کنار زود بیرون رفتن رضا ماند و سامان که تا این لحظه در خاموشی شاهد زبان درازی های دخترک جسور محله شان بود؛ دستش را سمت رضا دراز کرد و با صدایی که هنوز رگه هایی از خوشحالی در آن موج می زد، کسب تکلیف کرد.

— داداش من هم برم.

دست سامان که پیش آمده بود؛ اسیر پنجه های سخت رضا شد و وقتی مرد جوان نگاه متعجب و سؤالی اش را به رضا دوخت با چشمک کوچک او مواجه شد و لحن آمرانه ی رضا، سامان را ناگزیر به توقف کرد.

— بمون کارت دارم.

پریمه که حضورش را آن جا بی مورد دید؛ دستی در هوا برای شان تکان داد و شب به خیری زیر لب گفت و بدون این که منتظر پاسخ بماند؛ سمت در بزرگ زنگار گرفته ی باغ رفت.

گام های از نا افتاده اش مقابل در متوقف شد. گویی همه ی آن انرژی و جیغ و دادهایش با رسیدن به خانه ته کشید و تنها کسالت ناشی از خواب آلودگی در تنش ماند.

کلید را از جیب مانتوی ضخیم پاییزه اش خارج کرد و در قفل چرخاند و در را به نرمی هل داد که با صدای خشکی روی پاشنه چرخید و از چارچوب فاصله گرفت.

رضا که چشم به مسیر رفتن او دوخته بود با حصول اطمینان از داخل شدنش، نگاهش را به طرف سامان برگرداند که با کنجکاوی، نگاه سؤالی اش را به رضا دوخته بود.

رضا یکی از پاهایش را در امتداد بدنه ی فلزی هوندای قدیمی اش روی زمین کشید و کمی خودش را به جهت مخالف متمایل کرد تا راحت تر بتواند؛ دستش را در جیب شلوار جین مشکی اش _ که جذب بود _ هدایت کند.

سامان که در همان لحظه به نیت قلبی او پی برد؛ دهان به مخالفت گشود اما پیش از آن که صوتی از گلویش خارج شود؛ تراول های خوش رنگ _ که گویی در تاریکی و لفاف ظریف نور زرد رنگ عابر می درخشیدند _ کف دستش کوک شدند.

سامان هل زده، عقب کشید و قبل از این که کلمات از حنجره اش به بیرون درز کنند؛ رضا پیش دستی کرد.

_ عمو یاور حالش خوش نیست. ما هم که فعلاً بهش نیازی نداریم...

_ اما...

رضا به وضوح متوجه ی رنگ پریده ی سامان شد و پیشانی اش را جمع و با اخم به او نگاه کرد و سامان را از ممانعت بیشتر بازداشت.

سامان نگاه آورده اش را به ورق هایی دوخت که به قول معروف چرک کف دست بودند اما به خاطر همین چرک فوق العاده با ارزش غرورش ترک خورده بود!

از مدت ها پیش!

زمانی که برای چندمین بار مجبور شد تا پدر سخته کرده اش را در بیمارستان بستری کند و تمام دارایی اش، پس اندازی بود که کفاف حتی یک شب ماندن پیرمرد را در بیمارستان نمی داد.

آن زمان بود که با سرافکندگی دستش را مقابل رضا دراز کرد. دستی که از گزیدن سیمان پینه بسته بود چرا که مدت های مدیدی می شد که شاگرد استاد کار بنایی شده بود و با او سر ساختمان های نیمه کاره می رفت و حقوق چشم گیری هم نداشت.

سامان با درونی پر هیاهو نگاهش را بالا کشاند و به رضا که با جدیت خیره اش بود، نگریست. رضا هم چندان اوضاع مساعدی نداشت و بیشتر از سر استیصال به خاطر پول در مسابقه ها حضور می یافت و سامان شاهد برق شادی بود که بعد از هر پیروزی به نتیجه ی رقابت های گاه و بی گاهش در این مسابقه های ممنوعه بود. در چشم هایش می درخشید.

سر سامان که با مکث پایین افتاد؛ اخم رضا پر رنگ تر شد و دستش روی شانه ی سامان قرار گرفت اما مرد جوان قادر نبود در چشم های انسان متواضعی بنگرد که برادری را در حقش تمام کرده بود.

اسکناس ها را میان انگشت هایش چلاند و با شرم به چشم های جدی رضا خیره شد.

مرد جوان نگاهش را در صورت کشیده و استخوانی سامان گرداند و با یادآوری احمد برادر کوچک ترش عمق وجودش تکان خورد.

مگه من داداش نیستم؟!

نگاه سامان در چشم های رضا که اندک روشنائی محیط بر درخشش مردمک هایش افزوده بود. طولانی شد.

برای سامان مایه ی مباهات بود که رضا هر از گاهی برادر بودن شان را خاطر نشان می کرد و بنا بر خواست قلبی خود، او را در جایگاه احمدی نشانده بود که دوسال قبل با آن ها وداع تلخی داشت!

چهره ی سامان کمی باز شد و سرش را به نرمی در تأیید گفته ی رضا تکان داد که موجب کم رنگ شدن اخم هایش شد.

برادر باید تو همین روزهای سخت به درد بخوره دیگه، مگه نه؟

رضا با جدیت در نگاه سامان خیمه زد تا از او تصدیق بگیرد اما چشم های باز و شفاف سامان که میان گرفته گی آسمان بی ستاره درخشید؛ حالش را خراب کرد.

فک رضا قفل شد و خطوط پیچ و تاب خورده ی روی پیشانی اش، عمیق تر شدند.

رضا دستش را از شانه ی سامان به پشت گردنش هدایت کرد و در حرکتی تئام با خشونت سرش را در آغوش کشید و مسیر نگاه پر دردش به آسمان ختم شد.

در پس پیروزی که امشب کسب کرده؛ گویی غم های شان سر باز کرده بودند و به طور زشتی چرک پس می دادند! رضا با صدایی خش دار که ناشی از حضور نا به هنگام سنگی تیز کنج گلویش بود با صدای ضعیف و خفه ای غرید: بار آخرت باشه تو روی من نه میاری که یه بار دیگه دلم می خواد، تکرار کنی و اون وقت، چشمم رو می بندم و زیر گوشت می خوابونم تا قشنگ یاد بگیری جلوی من نگاه ندزدی و گردن کج نکنی.

این حجم از حمایت، احساسات سامان را به غلیان انداخت و تراول ها میان انگشت هایش بیشتر فشرده و تا حدودی مچاله شدند.

سامان به زحمت آب دهانش را قورت داد تا بغض کوچکی که در گلویش رخنه کرده بود؛ صدایش را نلرزاند و آهسته خودش را کنار کشید و چهره اش به واسطه ی لبخند محوی باز شد.

_ داداش دمت گرم.

ارتعاش صدایش از شوقی بود که اطمینان رضا، گوشه ی قلبش کاشت.

رضا با دقت بیشتری نگاهش کرد و نفس عمیقی کشید و با همان ابروهای درهم به پشت سر سامان اشاره کرد.

_ برو تو ساناژ تنه‌است. دیگه هم لازم نکرده است که دنبالم راه بیفتی. امشب اگه جلوت رو نمی گرفتم؛ خدا می دونه چه اتفاقی می افتاد.

سامان زیر و بم نگاه غضب ناک رضا را از بر بود و می فهمید که در حال حاضر سرسختانه مقابل خودش را گرفته است تا او را نرنجاند. چند ساعت پیش که آن طور مصرانه رضا را راضی کرد که در دور دوم مسابقه شرکت کند؛ هرگز فکرش را نمی کرد که وقتی میان آن هیاهو در خط آغاز قرار بگیرد؛ شوری ناگهانی در وجودش بنشیند که حتی خودش قادر به کنترل خوی سرکش درونش نشود که نامنتظره در وجودش زبانه کشید و او را به تازیدن راغب کرد.

درست در همان لحظه هایی که خودش را نفر برتر می دانست؛ میانه های راه سرعت بیش از حد بالا، حالش را دگرگون کرد و رضا که از ابتدا با نگرانی نگاهش به دنبال او به هر سو کشیده می شد با عجله از پریمه جدا و سوار موتورش شد و خود را به او رساند که از شتاب موتورش کم شده بود و جلویش را گرفت.

سوز سردی وزید و آن ها را کمی در خود جمع کرد. موهای رضا بار دیگر روی پیشانی اش خزیدند و او با دست آزادش آن ها را به بالا هدایت کرد و پنجه های دست دیگرش روی کلاه _ که روی باک قرار داشت _ مشت شد.

لبخند سامان عمق گرفت. به ظن او هنوز هم در کوچه پس کوچه های این شهر بی در و پیکر و میان توده های آلوده ی فساد و سرگردانی که انسانیت را به وادی فراموشی سوق می دادند؛ هنوز هم جوان مردهایی چون رضا وجود داشتند. انسان هایی که پیمان برادری شان سایه ی بی شائبه ی امنیت می شود.

در نظر سامان، رضا مردی بود که بی توجه به سرعت چشم گیر تکنولوژی و پیشرفت جهانی و منفعت طلبی بی حد و مرز، سرپناه خانواده ای دردمند شد که هیچ نسبت خونی با آن ها نداشت و تنها به حکم همسایگی از آن چه که در توانش بود؛ دریغ نمی کرد و تمام تلاشش را به کار می برد تا اگر خانه ی دل و آرزوهای خودش می لرزد اما مسیر رسیدن به آمال عزیزانش هموار باشد.

سامان، رضا را دنباله روی نوستالژی لوتی مسلکی می پنداشت که روزگار دوری کف همین کوچه و خیابان ها گسترده بود و مرام و معرفت مختص مردهایی بود که ناموس و عزت همسایه، چون شرف خودشان اهمیت داشت و کوچک ترین مشکل آن ها را بر نمی تابیدند.

سامان اندیشید که رضا قطعاً میلاد همان مردانگی هایی است که اکنون در مقام جهالت رخ می نماید و ملعبه ی دست جوان های خامی چون فرزند می شود و آن را به عنوان حربه ای برای پوشش بلهوسی های شان به کار می برند.

_ هان؟! _

دیگه با این طور نگاه کردن، نمی تونین من رو گول بزنین تا شما دو تا بچه رو با خودم ببرم.

صدای رضا که آمیخته به خنده ای فروخورده بود؛ سامان را از افکارش بیرون کشید و خیره به چشم های گرم رضا _ که ابروهای درهم گره کرده اش، چیزی از صمیمیت نگاهش نمی کاست _ با متانت سر تکان داد.

_ باشه داداش. اگه تونستی جلوی آبجی ات رو بگیری، من هم دیگه نمیام.

شیطنت سامان که از چشم هایش هویدا بود؛ اخم رضا را کورتر و دندان قروچه ای کرد و تا خواست دست بی اندازد و شانه ی او را به چنگ بکشد؛ مرد جوان با خنده ی کوتاهی از زیر دستش گریخت و به عقب پرید و دست خالی اش را روی سینه قرار داد و تعظیم کوچکی کرد.

_ مخلصتم داداش اما وقتی جای اون ضعیفه هست پس منعی برای من وجود نداره.

رضا همان طور که اخم کرده بود و دندان روی هم می سایید به سختی مقابل کش آمدن لب هایش را گرفت و از موتور پایین آمد و بینی اش را_ که در اثر سرمای هوا، یخ زده بود._ بالا کشید.

_ جوابت برای بعد بمونه تا ببینم چی جیک، جیک می کنی. الان برو.

سامان با لبخندی پهن، دست کنار پیشانی برد و بالاخره ابروهای رضا را از هم گشود.

دمای پایین هوا، اجازه ی حضور بیشتر در کوچه را به آن ها نمی داد و بعد از خداحافظی هر دو به طرف خانه های شان حرکت کردند وانگهی که اگر یکی از همسایه های کنجکاو آن ها را این ساعت از شب در کوچه می دید؛ داستانی ساخته می شد که جمع بندی اش با کرام الکاتبین بود!

رضا موتور را سمت خانه هدایت کرد و به نرمی در نیمه باز آن را_ که پریمه برای ورود او باز گذاشته بود._ هل داد. در روی لنگه اش چرخید و ناله ی ضعیف لولاهایش سکوت مطلق باغ را شکست.

رضا بعد از این که داخل شد با پشت پا، در را به آهستگی بست گر چه در اصل مطلب تغییری ایجاد نمی شد و صدای خش دار لولاها برمی خواست.

رضا در تاریکی وهم انگیز باغ و از گوشه ی حیاط، مسیر غربی خانه را در پیش گرفت و تمام توجه اش به کلاه ایمنی اش بود که روی دسته ی موتور تاب می خورد و گویی هر لحظه انتظار افتادنش می رفت.

قدم هایش در همان حال که بدون سر و صدا پیش می رفتند؛ تند و شتاب زده بودند تا هر چه سریع تر خودش را به رخت خواب گرمش برساند و از سرمای گزنده ی پاییزی در امان بماند.

بعد از این که طول نسبتاً زیاد حیاط را در جوار تراکم بیش از حد درخت ها طی کرد؛ موتور را زیر سرپناهِش کشاند.

محل استقرار وسیله ی نقلیه ی رضا با تکه ی آلومینیومی دو در دویی ساخته شده بود که سامان روزی از اضافه های بی مصرف ساختمان محل کارش آورده بود و گمان کرد که کاربرد خوبی می تواند برای رضا داشته باشد و همین گونه هم شد.

رضا چند تکه چوب نازک را بین درخت و دیوار قرار داد و با میخ محکم شان کرد و آلومینیوم را روی آن ها قرار داد و سوراخ های کوچکی ایجاد کرد تا با سیم های مفتولی نازک آلومینیوم و چوب ها را بهم وصل کند تا بادهای شدید، آن جسم سبک وزن را با خود همراه نکند.

رضا جفت جک موتور را با نوک پا پایین کشاند و بعد از این که موتور را روی جک هایش استوار کرد؛ یقه ی کاپشن پفی اش را_ که اندکی کهنه شده بود و همانند سابق گرمش نمی کرد._ بالا کشید و به طرف ساختمان برگشت و در لحظه مبهوت شد!

حیرت زده به پریمه نگریست که روی پله های ورودی ساختمان نشسته بود و هر چند ثانیه، یک بار سرش روی گردنش تاب می خورد.

رضا چشم هایش را تنگ کرد و لب هایش را روی هم فشرد. دخترک دیوانه، آخر با این سر به هوایی هایش کار دست خودش می داد!

باد تندی وزید و حلقه ی سرمایش به دور اندام رضا، او را ترغیب به حرکت کرد.

سرمای هوا رو به فزونی بود و محلی که پریمه برای چرت زدن برگزیده بود به واسطه ی شبنم سحرگاهی خیس شده بود و تفاوتی با یخ بندان نداشت!

رضا همان طور که نگاهش به دخترک خیره بود؛ سرش را با تأسف تکان داد و از میان درختان قطور و تنومند عبور کرد و با گام هایی بلند خودش را به پریمه رساند و مقابل او_ که فکش آویزان و دهانش بازمانده بود._ متوقف شد.

با تفریح به دخترک خیره سر نگاه کرد_ که سرش همانند یو، یو در حرکت بود._ و بینی اش را بالا کشید و دست هایش را در جیب شلوار فرو برد و تک خنده ی آهسته ای کرد.

این دختر حقیقتاً جز معدود بلایای طبیعی بود که از غیب بر سر او آوار شده بود!

رضا با همان لب هایی که کج شده بودند؛ مقابل صورت پریمه_ که از سرما کبود شده بود._ خم شد و به نرمی سرش را کنار گوش او کشید.

_ نکنه عزیز بیرونست کرد؟!_

پریماه که میان خواب و بیداری طاقت فرسایی دست و پا می زد با شنیدن صدایی ضعیف کنار گوشش _ که همانند زنگ هشدار عمل کرده بود _ و هرم سوزان نفس هایی که صورت سرد شده اش را گرما بخشیدند؛ همانند برق گرفته ها از جا پرید و تلویی خورد.

رضا لب هایش را برهم فشرد تا از حیرانی او قهقهه سر ندهد. بی شک اگر روی پله های بالایی بود به دنبال پریدنش سقوط آزادی را هم تجربه می کرد!

پریماه با چشم هایی که فراخ شده بودند و سرگشته در فضای اطراف نگاه گرداند!

رضا قد راست کرد و خیره به چهره ی به شدت با مزه ی دختر مقابلش _ که همانند کودکی چند ساله می مانست _ خنده ی آهسته ای کرد.

_ پتو هم میاوردی که راحت تر بخوابی. فوقش سیمین جای فرش قرمز صبح گاهی اش، از اون بهره می برد.

لحن مودبانه ی رضا که رگه های خستگی در آن مشهود بود؛ پریماه را از حالت آشفتگی ناشی از خواب بیرون کشید و چشم های سرخش با گنگی به رضا دوخته شدند!

رضا در حالی که شیطنت از چشم های کم فروغ و خمارش می چکید؛ مشتاقانه منتظر عکس العمل پریماه ماند که بعد از گذشت چند ثانیه ی کوتاه محقق شد.

پریماه با وجود این که اندک انرژی باقی در بدنش به خاطر همین استراحت کوتاه تحلیل رفته بود و تمام وجودش برای خوابیدن بی تاب می کرد؛ نهایت سعی اش را کرد تا شانه های افتاده اش را صاف کند و اخمی بزرگ ابروهایش را پیوند داد.

_ اون رو که جناب عالی باید زحمتش رو بکشی و سفارش بدی تا از ابریشم خالص برای مادر جونت درست کنن.

صدای دخترک گویی از انتهای چاهی عمیق شنیده می شد که این گونه گرفته و خش دار بود.

لبخند رضا کم جان شد و با نفسی عمیق عطر خنک و دل پذیر سیال در فضا را استنشاق کرد.

مرد جوان نگاهش را در طبیعت دل چسب و کوچک باغ گرداند که سیاهی سایه افکنده روی آن قصد عزیمت کرده بود و صدای آرام رقص برگ ها در اطراف در گوش می نشست.

تمیس

پریمه دسته ای از موهایش را که پریشان در اطراف صورتش ریخته بودند؛ کنار زد و لب هایش را کج کرد و خمیازه ی بزرگ و پر صدایی کشید.

رضا با لذت به حرکت های خارج از کنترل او خیره شد و او گوشه ی چشم هایش را با انگشت های یخ زده اش مالید و عینکش را روی بینی تنظیم کرد.

— عمو یاور باز حالش بد شد؟!

ابروهای رضا بالا پریدند و متعجب به چهره ی آویزان دخترک— که ناشی از خواب بود.— نگریست. به همین خاطر سرمای باغ را به جان خریده بود؟!

پریمه این پا و آن پا کرد و تن از هم پاشیده اش را تکانی داد و چشم غره ای حواله ی نگاه متأسف رضا کرد.

— عزیز چی می گه؟

پریمه چشم هایش را در حدقه گرداند و بی حوصله دستش را در هوا چرخاند و برو بابایی نثار چشم های به انتظار نشسته ی رضا کرد.

— من دارم از خواب بی هوش می شم؛ تو بیست سؤالی ات گرفته است؟!

رضا با شیطنت خم شد و اختلاف قدی فاحش شان را به صفر رساند و یکی از دسته های شال تیره ی دخترک را— که از دوطرف رها شده بودند.— میان انگشت هایش گرفت و در یک حرکت روی شانه اش پرت کرد.

— گفت «الانذاکت و من الایمان»...

گوشه ی چشم های رضا از لبخندی فروخورده چین افتاد و ادامه داد: لاموجود پریمه بانو؟!

هوم؟

پریمه چشم هایش را تنگ کرد تا معنای ضمنی نهفته در نگاه حيله گر رضا را درک کند اما رضا مهلت بررسی دقیق تر را به او نداد و تیر بعدی اش را تیزتر سمت او پرت کرد و در همان حین خودش را مهبای گریز نمود.

— برو بخواب... پاندا.

چشم های براق رضا و لب هایش که بیش از حد مجاز باز شده بودند؛ نهیبی سخت به پریمه زد و خواب را کاملاً از سرش پراند و موجب شد که پی به درونیات شوم او ببرد!

پریمه لب هایش را برهم فشرد و ستیزه جویانه به رضا نگریست که قامت راست کرد و دستی به صورتش کشید و بر اثر خشمی غیر قابل کنترل، درونش انقلابی عظیم بر پا شد.

مرد جوان با احتیاط چند قدم از او فاصله گرفت و چشمکی حواله ی چشم های سرخش کرد که ناگهان چون آتشی زیر خاکستر شعله کشید و در ظلمات درخشید.

پریمه به یک باره سمت رضا خیز برداشت که مرد جوان با هوشیاری پا به فرار گذاشت.

رضا با دو گام بلند خودش را بالای پله ها رساند و در حالی که هیجانی لذت بخش از این موش و گربه بازی های همیشگی زیر پوستش دویده بود با چابکی در چوبی و ساده ی ساختمان را گشود و حین این که خودش را تقریباً به داخل خانه پرت می کرد؛ انگشت هایش را با حالتی تمسخر آمیز برای پریمه تکان داد تا خواب شیرینش را حسابی زایل کند.

پریمه نفسش را از شدت حرص در سینه به حبس کشید و انگشت اشاره اش را با تهدید بالا آورد و با عصبانیت به رضا نگریست و تا دهانش را باز کرد؛ مرد جوان بلافاصله مقابله به مثل کرد و انگشت اشاره اش را روی بینی اش قرار داد!

پریمه چشم هایش را تنگ کرد و با ابروهایی که گره شان هر لحظه تنگ تر می شد در چشم های خندان رضا دقیق شد!

مرد جوان در حالی که نمی توانست، جلوی کش آمدن لب هایش را بگیرد با گوشه ی ابرو به داخل خانه اشاره کرد و بعد از مکثی کوتاه با لبخندی پیروزمندانه در را بست و دخترک را با جوش و خروش های بی صدایش تنها گذاشت.

نگاه عاصی پریمه سمت آسمان رفت و برگشت و سینه اش از نفس های تند و کوتاهش به تقلا افتاد.

رضا حساسیت بیش از اندازه ی او را نسبت به این کلمه _ پاندا _ می دانست و به خوبی دریافته بود که پریمه از زمانی که در ذهن مرد جوان ماهیتی به مثابه ی آن حیوان تنبل گرفته است چه قدر از حیوان بی گناه منزجر شده است!

پریمه در واکنشی غیر ارادی که بر تمام اعمالش غالب گشته، دسته ی شالش را_ که رضا روی شانه اش انداخته بود_ آزاد کرد و بی فکر دوباره آن را به محل قبلی اش پرت کرد و چون دستش از رضا کوتاه بود؛ شکلکی از سر ناچاری، رو به در بسته درآورد و حین این که زیر لب غر می زد؛ پا کوبان مسیر پشت ساختمان را در پیش گرفت.

پریمه از میان درخت های معدود و پراکنده ی این قسمت باغ_ که به منزل کوچک شان ختم می شد_ گذشت و ساختمان سنگ نمای محل زندگی رضا و خانواده اش را دور زد و خودش را به خانه ی قدیمی انتهای باغ رساند.

خیسی و چسبندگی پشت مانتو، او را به شدت عصبی کرده و موجب لرزی خفیف در بدنش شده بود.

دخترک مدام خودش را سرزنش می کرد که بی توجه به سرمای باغ در آن مکان نمناک نشست و عاقبت بدون دستیابی به مبهمات ذهنش، هدفی سهل برای آماج حمله های بی رحمانه ی رضا شد!

با قدم هایی شتاب زده که از خستگی بی اندازه اش نشأت می گرفت؛ سمت جنوبی خانه ی کوچک شان تغییر مسیر داد و مقابل پنجره ی دولنگه ی اتاقش توقف کرد.

سکوتی که مقتدرانه بر فضای باغ حاکم شده بود را هر چند ثانیه، صدای آوای ضعیف جیرجیرکی می شکست که هر دم از کنار و گوشه های باغ برمی خواست و به دخترک خاطر نشان می کرد که شب زنده دار مطلق خانه باغ نیست گر چه پریمه گمان نمی کرد که رضا هم با این سرعت به خواب رفته باشد و چراغ روشن اتاقش صحنه بر پنداشت دخترک گذاشت.

پریمه نگاه کوتاهی به ساختمان سنگی انداخت که فاصله ی نسبتاً زیادی با او داشت و از میان شاخ و برگ های پیش تازنده ی درخت ها، تنها پنجره ی این طرف ساختمان را از نظر گذراند که جانب خانه ی خودش بود.

تبسمی گذرا از مسیر لب هایش گذشت و قلبش را به تپشی دل انگیز مبتلا کرد.

مسئولیت پذیری رضا به حدی عیان بود که کسی قادر به حاشا کردن آن نبود و پریمه شاهد این امر مسلم بود و مهربانی قلب رئوف رضا برایش به اثبات رسیده بود.

دیده بود که رضا تا پایش به خانه می رسید؛ ابتدا احوال تک، تک اعضای خانواده را جویا می شد تا از مرتب بودن اوضاع اطمینان حاصل کند و بعد از آن هم کارهای شخصی اش را به انجام می رسانید و سپس به بستر می رفت.

پریمه فریم مشکی عینکش را میان دو انگشت گرفت و آن را کمی روی بینی جا به جا کرد و خمیازه ای طولانی کشید که ناشی از تمایل مفرطی بود که سلول به سلول تنش به خواب داشتند.

بالاتنه اش را کج کرد و از ورای آجرهای قدیمی و خشتی کنج دیوار به پنجره ی اتاق مادر بزرگش_ که دقیقاً مشابه پنجره ی مشبک اتاق خودش بود_ نگریست.

خاموشی قسمت شرقی خانه، پیام خواب بودن پیرزن را مخابره می کرد و همین امر جانی دوباره به او بخشید و خدا را سپاس گفت که مادر بزرگش هم چنان در خوابی بی دغدغه به سر می برد و در جریان غیبت طولانی مدتش قرار نگرفته است!

پریمه از سر آسودگی خاطر کشید و با یادآوری ساعاتی پیش_ بعد از صرف شام_ لبخند کم رنگی روی لبش نقش بست. حيله ای که برای خروج مخفیانه از خانه به کار بست؛ بدون کوچک ترین شکی از جانب مولود، کارساز آمد و او همانند اکثر اوقات بدون تشویش به تفریح مورد علاقه ی شبانگاهی اش رسید.

دخترک به محض این که سفره ی شام را جمع کرد؛ دهانش به خمیازه های ساختگی باز شد و به قدری این حرکت نازیبا را تکرار کرد که پیرزن را دچار کسالتی نامعقول نمود و او مجوز رفتن پریمه را به رخت خواب صادر کرد و او را از شب نشینی فارغ نمود.

پریمه بعد از لختی تعلل و اطمینان خاطر از این که مادر بزرگ به اتاقش سرکشی نمی کند از پنجره بیرون جهید و در پناه درخت ها به کمین رضا نشست!

در دانشگاه زمزمه ی برگزاری مسابقه پیچیده بود و او با اشتیاق خودش را برای رفتن مهیا کرد.

زمانی که رضا قصد خروج از در حیاط را داشت؛ پریمه در حرکتی غافلگیرانه او را به تله انداخت و با پافشاری و تمنا خود را در برنامه ی مرد جوان_ که نیت نهان کردن جریان را از پریمه داشت._ چپاند و امان ممانعت را به رضا نداد.

لبخند پریمه عمق گرفت و با احتیاط یکی از پاهایش را روی سنگ بزرگ زیر پنجره قرار داد. این سنگ ناهموار و تراش نخورده را خودش با زحمت بسیار از کنار دیوار باغ به این محل منتقل کرد و به دور از چشم عزیز زیر پنجره آن را اسکان داد تا با توجه به قد کوتاهش_ در مواقعی که کارهای نامتعارفی چون پنهانی رفتن از خانه انجام می داد._ بدون مشکل بتواند رفت و آمد کند.

در حالی که محکم چارچوب پنجره را گرفته بود تا پایش روی سنگ مرطوب نلغزد و نقش زمین نشود؛ یکی از لنگه های پنجره را_ که هنگام خروج کامل نبسته بود._ هل داد و پرده ی حریر صورتی رنگ را با دست دیگرش به عقب راند.

پریمه لب هایش را بهم فشرد و دست هایش را به طرف بدنه ی چوبی پنجره هدایت کرد و حین این که فشاری مضاعف بر ماهیچه های ساعدش متحمل می کرد، شانه هایش را بالا کشید.

دخترک با تلاشی نفس گیر و چندین و چند بار جست زدن های بیهوده که منجر به تشدید خستگی اش شده بود؛ عاقبت بعد از سپری شدن دقایقی کوتاه توانست از دیوار بالا برود و لبه ی پنجره بنشیند.

پریمه در حالی که رمق از جانش کشیده شده و جای سرمای اندک بدنش را، گرمایی نامطلوب گرفته بود؛ نفس هایی عمیق کشید تا دم و بازدم ریه هایش را تنظیم کند و نگاهی را با بی حالی در اتاق تاریک گرداند.

پایین رفتن از پنجره برایش چون جا به جایی کوه، سهمگین می آمد و او را از خودش به خاطر این ماجراجویی توان فرسا عصبانی می کرد اما همان دم با یادآوری شب پرهیجانی که سپری کرد... پشیمان شد چرا که می دانست همانند سایر مواقع باز هم وسوسه ی حضور در این مسابقه های ممنوعه نمی گذارد که آرام بنشیند گر چه در تمام این دوره ها، تنها نقش تماشاچی با تعصب را ایفا می کرد و قادر نبود، تحت هیچ شرایطی رضا را متقاعد کند که ترک موتورش بنشیند!

بعد از درنگی کوتاه مدت به داخل خزید و به نرمی روی تختش فرود آمد که زیر پنجره مستقر بود.

در چشم های دخترک گویی توده هایی از خاک هجوم آورده و با سماجت زیر پلک هایش در جریان و چون مانعی مزاحم کلافه اش کرده بودند.

پریمه خسته و بی حوصله شال را از سرش خارج کرد و حین این که با یک دستش پنجره را می بست و چفت آن را می گذاشت با دست دیگر شال را روی تاج فلزی تخت رها کرد و از روی تشک فتری آن پایین آمد.

پریمه بدون این که چراغ را روشن کند؛ کشان، کشان سمت میز توالت چوب نراد مشکی رنگش رفت که رضا از سمساری برای او مهیا کرده بود و پریمه در همان نظر اول، شیفته ی آن میز بزرگی شد که تعداد کتوهایش ملاک اصلی انتخابش بود چرا که لباس هایش را از بی سر و سامانی نجات می داد که قبل از آن، هر کدام گوشه ای از اتاق رها شده بودند و اکثراً صدای اعتراض مولود را در می آوردند.

قبل از این که دست پریمه به کشوی میز برسد؛ صدای ضعیف پیامک گوشی او را متوقف کرد و دستش سمت جیب مانتویش تغییر جهت داد!

با مکت تلفن را از جیبش خارج نمود و روشنش کرد و انگشت شصتش را به تندی روی آن کشید. همان لحظه که قفل صفحه باز شد؛ نور چون تیغی تیز به چشم هایش هجوم آورد و او چند لحظه ی کوتاه آن ها را بست و سپس با احتیاط باز کرد.

__ یادم رفت بهت بگم!

چشم هایش را که از شدت سوزش، آب افتاده بودند؛ تنگ کرد و متعجب به جمله ی نامفهومی که رضا برایش فرستاده بود، خیره شد که همان لحظه پیام دیگری در جعبه ی ورودی پیام هایش نقش بست.

__ نذاکت که نمی دونی چی هست ولی... النظافت و من الایمان.

متن پیام رضا در لحظه چنان او را به جوش و خروش انداخت که در حرکتی غیرارادی و تَوّام با خشونت تلفن را روی تخت پرت کرد و پایش را محکم روی زمین کوبید.

طعنه ی عیان رضا، حالش را منقلب کرد و منجر شد که او لعنتی نثار خود کند که بی مبالاتی اش در مسواک زدن و بهداشت شخصی، دستاویزی برای مرد جوان شده بود که هر دم این خصلت ناپسند را علم و حالش را خراب کند.

فصل سوم

با لذت خوابی که عقل و هوشش را استعمار کرده بود؛ پتو را بیشتر به خود پیچاند و با تمام قوا در مقابل پنجه های بازی گوش و طلایی خورشید... که نیتی جز بیدار کردن او را نداشتند... مقاومت کرد و به تلنگر هوای خنک پاییزی وقع نگذاشت.

پریماه با حضی وافر غلت زد و پتو را با یک دست روی سر کشید و پلک های داغش را روی هم فشرد و با لبخندی محو، چشم هایش را بار دیگر به بزم خواب فرستاد و در عالم بی خبری فرو رفت.

چند دقیقه ای بیشتر از پیکار خاموش دخترک و روشنایی نگذشته بود که صدای مولود سنگینی دل انگیز خوابش را سبک بار کرد.

__ پریماه... دخترم پاشو... نمازت رو که قضا کردی. پاشو حداقل از درست نمونی.

مفهوم گفته های مولود برای پریمه هویدا بود. این که باز هم برای خواندن نماز صبح به سراغش آمد و همانند همیشه با تأسف و ناامیدی_ که ریشه در ناتوانی اش برای بیدار کردن دخترک داشت._ بازگشت. در کل نمازهایش را وقتی می خواند که مولود زیر نظرش داشت و او هم دلش راضی به رنجاندن او نمی شد که رو به قبله می ایستاد.

صدای پیرزن که این بار با آوای رساتری برخواست؛ پریمه با رخوت و حالی نزار پتو را کنار زد و روی تخت نشست و دستش را میان خرمن موهای آشفته اش فرو برد و آن ها را با بی رحمی کشید تا درد و سوزش پوست سر، اندکی از سنگینی بدنش بکاهد.

_ ای بابا عزیز، الان می یام.

به ظن پریمه صدای گرفته و خفه اش حتی از اتاق هم بیرون نرفت چه رسد به این که به گوش مادر بزرگ پیرش برسد اما مولود خلاف پندار پریمه عمل کرد.

_ مادر پاشو. دانشگاهت دیر شد.

دست های پریمه از تارهای بی نوای سرش جدا شد. خیر!

مولود دست بردار نبود.

غری زیر لب زد و با سستی که سرچشمه در خواب سه ساعته اش داشت از تخت پایین آمد.

_ خیلی خوب. این قدر نگو_ پاشو_ آلرژی گرفتم بس که هر روز صبح این کلمه رو شنیدم.

پریمه با همان چشم های بسته پاهایش را به دنبال خود کشاند و از اتاق خارج شد و مسیر سرویس را در پیش گرفت و در این اثنا گاهی هم به شدت به در و دیوار برخورد می کرد و این امر بر شدت بدخلقی اش می افزود.

_ الله و اکبر. دختر چشم هات رو باز کن. مادر زبونم لال میفتی عیب می کنی. آخه چرا این قدر سر به هوا هستی. من از دست تو چه کنم!؟

صدای پر قدرت مولود عصب های شنیداری اش را تحریک کرد و با حدس این که او در آشپزخانه حضور دارد؛ سرش را نامحسوس تکان داد و دهانش را تا انتها گشود و با تلاشی طاقت فرسا پلک های بهم چسبیده اش را گشود و چشم چرخاند تا موقعیت خود را ارزیابی کند و با یافتن در کوچک سرویس گیج و گنگ خود را به داخل آن کشاند و در را بست.

دخترک با حواس پرتی آب سرد را باز کرد و مشتی به صورت خود پاشید که در دم چشم هایش گشاد شدند و شوکه شد و هینی کرد و در حالی که لرزی خفیف بر جانش نشست به تصویر خود در آئینه خیره شد و غریب: ای تف به روحت بیاد با اون شب زنده داری ات!

چشم های سرخ و پف کرده اش را به آئینه دوخت و موهای صاف و به قول عزیز رنگ شبقش را از نظر گذراند که دورش رها شده و صورت سفیدش را قاب گرفته بودند و دور چشم های قهوه ای اش حسابی کبود شده بود.

پریمه با همان وسواس همیشگی انگشت اشاره اش را کنار چشم هایش کشید و رد کمرنگی که قاب عینک از خود بر جای گذاشته بود را لمس کرد. پوزخندی به چهره ی دختری که آن طرف آئینه ایستاده بود، زد که تنها جذابیتش، ابروهای کمانی و پری بود که مولود هیچ گاه اجازه ی دست بردن در آن ها را به او نمی داد و عقیده اش هم این بود که بالاخره باید تفاوتی میان دختر عذب و شوهردار باشد. پریمه هم با ناامیدی از استدلال های سنتی او اعتراضی نمی کرد و بهتر می دید که بحثی در این مورد نداشته باشد چرا که رضا هم چون همیشه در جبهه ی مولود بود و این یعنی عملاً پریمه بازنده است و کش دادن مسئله نتیجه ای جز سرخوردگی بیشتر برای او نداشت.

این بار با احتیاط صورتش را شست و بدون این که بیش از این معطل کند با سرعت از سرویس خارج شد و عرض کوتاه پذیرایی خانه را با قدم هایی شتاب زده طی کرد و خودش را به داخل آشپزخانه رساند و سلام بلندی داد. مولود که سرگرم جا به جایی ظرف ها در کابینت بود با صدای رسای پریمه شوکه شد و سرش به تندی سمت او چرخید و بسم اللهی با نفس های بریده زیر لب گفت.

پریمه لبخند پهنی زد و به اخم شیرین روی پیشانی مولود خیره شد.

— خدا حفظت کنه. می خوام سکنه ام بدی؟!

لبخند پریمه وسعت بیشتری گرفت که دندان های بزرگ و سفیدش را به وضوح نمایان کرد.

پریمه نزدیک مولود رفت و دست هایش را دور گردن او تاباند و قدری هم شد و گونه ی چروکیده و استخوانی اش را بوسه باران کرد.

— عزیز جونم خدا نکنه. من پیش مرگت می شم، عشق خودم.

اخم مولود از بین رفت و خودش را کنار کشید و برخاست و در حالی که نان هایی که تکه، تکه کرده بود را در سبد حصیری می گذاشت؛ چشم غره ای به دخترک رفت.

__ خدانکنه. ورپریده زبونت رو گاز بگیر.

پریمه با خنده موهای پریشان را پشت گوش راند و پیرزن سمت میز کوچک کنار این رفت و سبد نان را درست در مرکز دایره ی چوبی قرار داد که با رومیزی گل دوزی شده ای تزیین شده بود.

چشم های مولود به آنی پر از آب شدند و با گوشه ی چارقد گل، گلی سفیدش، نم زیر پلک هایش را گرفت.

قلب پریمه تپشی غیر عادی گرفت و متأثر به مادر بزرگ پیرش نگاه کرد که تحت پوشش ساده اش همانند فرشته ها جلوه می کرد.

مولود سمت پریمه رفت و گونه اش را بوسید و دستی پر مهر بر سر دخترک یتیمش کشید.

__ نور چشمم. ان شالله که هر چه زودتر سفره ی عقدت رو بچینم.

چشم های دخترک سوختند و گلویش به درد آمد و تحت تأثیر جوی که ایجاد شده بود لب

برچید و بار دیگر مادر بزرگ پیرش را در آغوش کشید و بوسه ای روی شانه ی نحیفش کاشت.

صبحانه ی مفصلی را که مولود تدارک دیده بود با بی میلی خورد تا او را همراهی کرده باشد سپس بدون فوت وقت آماده شد تا خودش را به دانشگاه برساند و حین این که از این سوی اتاق به آن سو می دوید؛ لباس هایی را که شب قبل با بی دقتی کنج اتاق رها کرده بود در کشو و زیر لباس هایش پنهان کرد تا مولود در سرکشی های روزانه اش __ با توجه به این که از بی انضباطی دخترک مطلع بود __ آن ها را نیابد تا وقتی برگشت آن ها را بشورد و خدا رو شکر کرد که مولود زمانی که برای بیدار کردنش به اتاق آمد لباس ها را ندید.

پریمه با عجله از اتاق خارج شد و همان طور که سراسیمه سمت در خروجی می رفت با مولود خداحافظی کرد و بعد از این که کتانی هایش را پوشید؛ مسیر رسیدن تا در حیاط را دوید.

رضا شب گذشته گفت که صبح کار دارد و پریمه به خوبی در جریان بود که منظور رضا از کار هم همان مسافركشی با موتور به زعم پریمه قراضه اش است که تنها ابزار گذران معیشت دو خانواده محسوب می شد. موتور فرسوده ی مدل هشتادی که هر از چند گاه محتاج تعمیر می شد.

بی توجه به زمان و مکانی که در آن بود؛ یک نفس کوچه پس کوچه های محله ی قدیمی شان را دوید و نگاه های کدر عده ای از زن های سحر خیز را پشت گوش انداخت.

نفس زنان خودش را به ایستگاه اتوبوس رساند و خرسند از به موقع رسیدن اتوبوس واحد به همراه چند تن از افرادی که روی سکوهای فلزی به انتظار نشسته بودند، سوار شد.

از دحام داخل اتوبوس به حدی زیاد بود که پریمه از یافتن محلی برای نشستن ناامید شد و در حالی که پشتش را به میله ی فلزی یکی از صندلی ها تکیه داده بود با لبخندی کم رنگ به منظره ی پر تردد بیرون از پنجره ی کوچک اتوبوس خیره شد.

این ساعت از صبح هوا بی نظیر بود اما همین که شاغلین از منزل بیرون می آمدند و هر کدام بنا بر دلیلی از وسیله ی حمل و نقل شخصی یا عمومی استفاده می کردند؛ نمی گذاشت هوای مطبوع چندان دوام بیاورد.

چند سال پیش که رجب_ پدر رضا_ با کامیون حمل بار شرکت خصوصی که در آن کار می کرد؛ طعمه ی روتین تصادف جاده ای در غرب کشور شد و داغی بزرگ بر دل شان گذاشت؛ رضای نوزده ساله مرد خانه شد و با دوندگی بسیار توانست معافیت بگیرد.

پریمه آهی کشید و در پس زمینه ی همه میله ی ضعیف داخل اتوبوس به بافت کهن سال تعداد معدودی از ساختمان های چند طبقه ی این قسمت از شهر خیره شد.

رضا به یک باره خرج کش خانواده ی چهار نفره ای شد که جز احمد، بقیه ذره ای قناعت در خون شان جاری نبود و اندک درآمد مرد جوان را با ول انگاری به باد می دادند.

رضا به قدری غیرتمند بود که نمی گذاشت مولود دست تنها بماند و در سن کهن سالی اندیشه ی گذران زندگی روحش را بیازارد و سعی می کرد تا جایی که در توانش هست؛ کمک حال او نیز باشد اما دل پیرزن راضی نمی شد که به اندک دست آورد پسرکش چشم داشته باشد و تلاش می کرد حد الامکان از محل حقوق بازنشستگی همسر مرحومش به امور خود و پریمه رسیدگی کند ولی رضا تن به ممانعت پیرزن نمی داد و هر چند وقت مقداری پول کنج طاقچه می گذاشت و مولود هم برای این که غرورش خدشه دار نشود در ظاهر از دست رنج او بهره می برد ولیکن همه ی آن ها را در گنجی گویا نگاه می داشت تا به تعبیر خودش به هنگام ازدواج مجبور نباشد مقابل سر و همسر گردن کج کند و شرمند شود.

پریمه از پشت قاب عینک نگاه سوزانش را به پسرکی کوچک دوخت که نایلون بزرگی را با خود حمل می کرد و از سر و وضع نابه سامانش پیدا بود که دست فروش است و آن نایلون سیاه هم در بر دارنده ی رزقی است که امروز باید کسب کند.

پریمه هیچ گاه موفق به دیدن حاج قاسم_ پدر بزرگش_ نشد چرا که قبل از به دنیا آمدنش، سگته کرد و از دنیا رفت.

به قدری در فکرهایش شناور بود که نفهمید چه زمانی به ایستگاه رسید و اگر زمزمه های دو خانمی که ایستادند تا از اتوبوس خارج شوند، نبود؛ باید مسیر طولانی را می رفت و بازمی گشت.

پریمه از میان چند تن افرادی که سر پا ایستاده بودند، گذشت و از اتوبوس خارج شد.

هوای دل چسب پاییزی با همان اندک سوز صبح گاهی اش حس و حال قدم زدن را در او زنده کرد و با توجه به این که فرصت یک ربعی تا شروع کلاس داشت در پیاده رو شروع به قدم زدن کرد.

با لبخند مسیر طویل کوچه ی پر ازدحام دانشگاه را پیمود. دخترها و پسرهای جوان دسته، دسته در تردد بودند و عده ی قلبی از آن ها هم در کافی نت های اطراف دانشکده مشغول امور اینترنتی و کپی از جزوه ها بودند.

نزدیک اتاقک نگهبانی که رسید با توجه به هوشیاری حکمت_ نگهبان میان سال و مقید شیفت صبح_ به سرعت طره ای از موهایش را که بی قیدانه از حصار مقنعه سرمه ای رنگش خارج شده بود را به داخل هدایت کرد.

پریمه زیر چشمی نگاه به حکمت کرد که با تیزبینی دانشجوها را تحت نظر داشت تا کسی خلاف عقایدش عمل نکند و بی هوا از در اصلی عبور نکند.

کمی خودش را جمع کرد و با دلهره ای که همیشه با دیدن چشم های باریک حکمت به او دست می داد؛ برایش سر تکان داد و تنها نگاه فوق العاده نافذ حکمت را دریافت کرد و با قدم هایی عجول وارد محوطه ی دانشگاه شد.

چندین و چند بار شاهد بود که حکمت اجازه ی ورود به تعدادی از دانشجوها_ که شئون اسلامی را رعایت نمی کردند_ نمی داد و حتی این مسئله را با لجاجت خود به حراست و مدیریت کشانده بود و همیشه هم در جدال با بچه هایی که امر و نهی هایش را بر نمی تابیدند، پیروز بود.

پریمه بعد از گذر از فیلتر به شدت طاقت فرسای حکمت، نفسی عمیق کشید و قدم هایش آرام و شمرده شد تا نسترن را پیدا کند.

نسترن دقایقی پیش به او پیامک داد و اطلاع داد که در حیاط به انتظار او نشسته است.

با دقت نگاهش را در حیاط گرداند که یک آن چشمش به چهره ی زیر و رو شده ی فرزاد افتاد و خنده به سرعت پشت لب هایش رسید.

پریمه لبش را محکم به دندان کشید و در دل یاری خدا را طلبید و قدم بعدی را محتاط تر برداشت.

پریمه لبش را از داخل می جوید تا لبخند به لب هایش سرایت نکند و احوال خوشش عیان نشود. فکرش را هم نمی کرد که فرزاد پر مدعا با آن چهره ای که به شدت متحول شده بود؛ شهامت آمدن به دانشکده را داشته باشد.

پریمه در عین حال که حواسش کاملاً به فرزاد بود به صورت نامحسوسی قصد گریز از میدان دید او را داشت که با گردنی برافراشته به دیوار ساختمان اداری تکیه و یکی از پاهایش را از پشت روی سکوی کم عرض آن قرار داده و دست هایش را در جیب شلوار جین تیره اش فرو برده بود.

فرزاد و دست نشانده هایش، ضلع غربی هندسه ی پنج ضلعی حیاط را اشغال کرده بودند و با انحصار طلبی ناپسندی اجازه ی ورود به حریم شان را به احدی نمی دادند.

پریمه در همان نگاه نخست دریافته بود که بعضی از دانشجویهایی که از ماجرای دیشب بی خبر بودند با حیرت و بعضی دیگر که در جریان بودند با تمسخر و پنهانی به آن ها نگاه می کردند البته در این میان عده ای هم حضور داشتند که بنا بر تجربه ای که به اثبات رسیده بود؛ دیر یا زود چاپلوسانه با او هم دردی می کردند!

یاسین که در جوار فرزاد قرار داشت؛ سر در گوش او فرو برده بود و با حرکت دست هایش سعی داشت، چیزی را به او تفهیم کند.

پریمه با کلافه گی نگاه دیگری به آلاچیق های کوچک و بتونی مستقر در گوشه ی حیاط انداخت که در همان لحظه یاسین سرش را بالا آورد و در دم نگاهش با نگاه پریمه تلاقی کرد و دخترک بر خود لرزید.

پوزخندی روی لب های یاسین پدیدار گشت و پریمه نگاه دزدید و زیر لب اشهدش را خواند!

کما بیش خشونت فرزاد و گروهش را دیده بود که در حق برخی از بچه های ضعیف روا می داشتند و چند باری درگیری شدیدی که در پیست مسابقه ایجاد کرده بودند را از نزدیک شاهد بود.

یاسین بعد از مکثی کوتاه همان طور که نگاهش را به پریمه دوخته بود؛ لب هایش جنبیدند و متعاقب آن سر فرزند با شتاب چرخید و چشم هایش که به خون نشسته بودند؛ پریمه را نشانه گرفت.

حرکت ناگهانی فرزند، سروش و کامران را که در سکوت مقابل آن دو نفر ایستاده بودند، از غافله عقب نینداخت و با اشاره ی چشم های یاسین، نظرشان به پریمه جلب شد.

پریمه بند کوله اش را میان انگشت هایش فشرد و در حالی که با بیچارگی و با ضعیف ترین صدای ممکن به یاسین و چشم های تیزبینش ناسزا می گفت؛ نگاهی گذرا به جای خالی موتور رضا در پارکینگ سرپوشیده ی کنار اتاقک نگهبانی انداخت که چون خاری در چشمش فرو رفت.

فرزند تکیه از دیوار گرفت و با همراهی سرسپردگانش، همانند چهار تفنگ دار ردیف شدند و با گام هایی بلند و شمرده سمت پریمه، راه گرفتند.

پریمه آب دهانش را پر سر و صدا قورت داد. زمان گویی روی دور کند حرکت می کرد و ثانیه ها به طرز ملال آوری قصد تکان خوردن نداشتند.

پریمه ضربان پر قدرت و تند قلبش را پشت لب هایش حس می کرد و چون مسخ شده ها در انتظاری کشنده به نزدیک تر شدن آن ها چشم دوخته بود که برق وحشت آوری میان مردمک های شان می درخشید و گویی به طعمه ی مورد نظرشان دست یافته اند؛ لبخندی مودی روی لب های شان خودنمایی می کرد.

نگاه دخترک با پریشانی به اطراف جهید تا نسترن را بیابد و مغز گر گرفته اش را از آن ها منحرف کند.

تنها صدایی که پریمه میان حجم انبوه هیاهوی عده ی کثیری از دانشجوها می شنید؛ ضرب آهنگ بی رحمانه ی قلبش بود و تنها تصویری که می دید؛ قامت بلند جوان هایی بود که هر کدام با نگاهی خاص به او نزدیک می شدند.

ثانیه ها بیش از اندازه کش آمده بودند و میان دلهره اش می تازیدند و لبخندی را که تا لحظاتی پیش قصد طرح انداختن به لب هایش را داشتند، چپاول کردند.

فرزند و مریدانش با چنان اطواری قدم بر می داشتند که طریق قرار گیری شان چون سربازان فاتح ارتشی شکست ناپذیر در نظر پریمه آمد!

سرانجام بعد از این که چند دقیقه ی کوتاه و پر تب و تاب برای پریمه سپری شد؛ هر چهار نفر به فاصله ی چند قدم، مقابل دخترک صف کشیدند.

پریمه ابتدا نگاهی کوتاه به تک، تک شان انداخت و سپس شانه هایش را صاف کرد و نگاهش را با شهامت به نگاه خیره ی فرزند دوخت.

_ به، به پریمه خانم!

پریمه لبش را زبانی زد و سعی کرد، نسبت به لحن پر استهزا فرزند که حامل خشمی فروخورده بود، بی تفاوتی پیشه کند.

نگاه پریمه ناغافل روی صورت فرزند گشت و با تداعی تفاوت فاحش چهره ی مرد جوان نسبت به شب گذشته در ذهنش، لبخندی نا به هنگام روی لب هایش پخش شد.

مسیر نگاه سرکش پریمه به محلی بود که تا شب قبل از انبوه ریش پوشیده شده بود و اکنون اثری از آن ها نبود.

_ دختره ی احمق، من رو مسخره می کنی؟!

چهره ی برافروخته ی فرزند سبب تکان خوردن پریمه شد و در کسری از ثانیه، اخم به جای لبخند روی صورتش طرح انداخت.

رفتار زننده ی فرزند و تکبری که از شخصیتش می بارید به حدی موجب غضب پریمه شد تا با لجاجت در چشم های وحشی مرد جوان_ که ترس را به تار و پود وجود آدمی تزریق می کرد._ خیره شود.

_ جنبه نداری، شرط نبند...

پریمه در حالی که از عاقبت زبان درازی فلبداهه اش بیمی نداشت؛ عقب نشینی نکرد تا مقابل این جوان های نابِه خرد ضعیف جلوه نکند.

پریمه که دیگر از متواری شدن خود ناامید گشته بود؛ نیشخندی زد و ادامه داد: یا نکنه فکر کردی، می تونی باز هم تقلب کنی و قصر دربری؟

پریمه در آن لحظه مقصودی جز ترمیم غرورش نداشت که میان عده ای از دانشجوها_ که به آن ها خیره شده بودند._ دست خوش خود خواهی فرزند قرار گرفت و بدون این که به عاقبت این هم کلامی بی اندیشد_ که به هیچ عنوان مورد پسند رضا نبود._ گردنش را برافراشت.

دختر جوان بند کوله اش را بیشتر میان مشتش فشرد و بی توجه به تشویشی که درونش غوغا به پا کرده بود به آتشی نگریست که در چشم های فرزند زبانه می کشید.

فرزاد طوری به او زل زده بود که گویا میراث گهرباری از او را به غارت برده است!

فرزاد دندان روی هم سایید و این بار سروش مداخله کرد که به زعم پریماه، دخترنمایی بیش نبود و همیشه در پی اثبات وجود خود بود.

_ دیشب حال مون خوش نبود. وگرنه محال بود؛ رضا با اون موتور عهد بوقش بتونه کورس رو دست بگیره.

پریماه پوزخندی زد و نگاهش را برای چندمین بار در حیات گرداند تا شاید نشانی از نسترن بیابد و در کمال شگفتی متوجه شد که تقریباً نیمی از دانشجوهای که در حیات حضور داشتند با کنجکاوی وافر به آن ها زل زده اند. گویا تغییر ظاهر ناگهانی فرزند و این گفت و گوی غیر دوستانه که مقابل درب اصلی دانشکده صورت گرفته، ذهن سایرین را به چالش کشیده بود تا شاید بتوانند مطلبی کشف کنند.

پریماه قدمی به عقب برداشت تا مرافعه ای که در شرف شکل گیری بود را قبل از جان گرفتن، بخشکاند. علت احوال ناخوشی که سروش با وقاحت از آن یاد می کرد بر کسی پوشیده نبود و مسبب ناهوشیاری تعدادی از جوان ها، ریشه در مصرف بی اندازه ی نوشیدنی مشمئزکننده ای داشت که بوی ناخوشایند آن تمام محوطه ی پیست را در بر گرفته بود.

پریماه چهره درهم کشید و با نارضایتی به سماجت جوان های مقابلش نگریست که گویا نیت عقب نشینی نداشتند! دخترک دل واپس این بود که امکان داشت، رضا هر لحظه از راه برسد و بهتر دید در این شرایط خطیر غائله را خاتمه دهد.

پریماه با خاطری مکدر در چشم های بی حال و قرمز سروش براق شد که هنوز هم اثرات خوش گذرانی ناهنجار شب قبل را حمل می کردند.

_ خوب چیکار کنم؟!

نکنه الان باید بهت مدال هم بدم؟!

سروش لبش را پیچاند و بینی اش را چین داد و ایشی کرد و این بار کیوان سبک مغز خودش را جلو کشید و دهان گشود اما صدایی آشنا مجال عرض اندام را از او گرفت.

_ تو که جنبه ی باخت رو نداری؛ واسه چی شرط می بندی؟!

چهره ی هر چهار نفر به آنی رنگ باخت و هر کدام به نحوی در پی عادی جلوه دادن شرایط برآمدند اما قلب پریمه با شنیدن این صدا که رگه های خشم در آن کاملاً مشهود بود در سینه فرو ریخت و نگاهش مات بلیز قهوه ای رنگ فرزاد شد.

پریمه حتی جرأت نداشت؛ سرش را بالا بگیرد و به رضا که در کنارش جای گرفت، نگاه کند!

بعد از گذشتن چند ثانیه ی کوتاه که با شوک سنگینی حضور نامنتظره ی رضا سپری شد؛ عاقبت فرزاد تکانی خورد و دستش را میان موهای بلندش _ که تا سرشانه هایش می رسید _ کشید و خنده ی کوتاه و نامربوطی کرد.

_ آخه داداش این هم شرط بود که گذاشتی؟!

گره ی ابروهای رضا تنگ تر شد و چشم هایش را باریک کرد تا از نفوذ پرتوهای خورشید _ که رفته، رفته پر توان تر می شدند _ به چشم های روشنش جلوگیری کند.

_ انتخاب رو گذاشتی به عهده ی من...

پریمه همان طور که سر به زیر داشت از لحن محکم رضا، لبخند روی لب هایش طرح کشید و اقتدارش را ستایش کرد.

رضا از گوشه ی چشم، چهره ی شکفته ی دخترک را شکار و حسابی جدا برای او باز کرد که بی توجه به خط و نشان هایش هم کلام افرادی شد که از نظر رضا از درجه ی شخصیت ساقط بودند!

_ مگه مرد نیستی که رو حرفت بمونی؟!

باختی و شرط کردیم که در این صورت، خودت ریشت رو بزنی.

فرزاد در حالی که از خشم سرخ شده بود؛ نفشش را پر قدرت از سینه بیرون داد.

_ ولی می دونستی که من روش حساس هستم.

یاسین و کیوان پر از استیصال به صورت فرزند نگاه کردند و عاجز ماندن سر دسته شان برای آن ها گران آمد.

رضا قدمی پیش گذاشت و سینه به سینه ی فرزند ایستاد و همراهانش فوراً خود را کنار کشیدند.

دو مرد جوان با جدیت و خشم به یک دیگر نگریستند و تنها تفاوتی که میان این رویارویی وجود داشت؛ ترس مبهمی بود که فرزند را همیشه وادار می کرد تا در مقابل رضا کوتاه بیاید.

— پس یاد بگیر سر چیزهای با ارزش زندگی ات شرط نبندی.

تمام جان فرزند از خشمی فرو خورده می لرزید و او با فشردن پنجه هایش سعی در مهار کردن آن داشت.

رضا نگاه سردش را میان مردمک های سیاه و وحشی فرزند گرداند و در یک حرکت برگشت و بی اعتنا به همه ی آن هایی که او را تحت نظر داشتند؛ غافلگیرانه بند کوله ی پریمه را کشید و او را به دنبال قدم های بلندش کشاند.

رضا با عصبانیتی که وجودش را بی رحمانه به سلطه کشیده بود؛ سمت ساختمان فرهنگی پا تند کرد و بی توجه به پریمه — که از ترس، نفسش بند آمده بود. — ساختمان کوچک قسمت شمالی حیاط را دور زد و وقتی از تیر رس نگاه بقیه در امان ماندند؛ بند کوله اش را به ضرب رها کرد که دخترک تلویی خورد و چند قدم جلوتر از او دستش را بند دیوار کرد تا نیفتد.

— وایستادی اون جا باهاشون کل می ندازی؟!

پریمه نفس عمیقی کشید و با قلبی که بی قاعده بر قفسه ی سینه اش مشت می کوبید؛ صاف ایستاد که کیف به نرمی از ساعد دستش روی زمین افتاد.

پریمه مردد سرش را بالا آورد و تازه توانست چشم های سبز رضا را ببیند که خشم سایه ی سرخی دور آن کشیده بود.

پریمه پنجه هایش را روی تن سخت دیوار فشرد و آب دهانش را فرو داد.

سابقه نداشت که رضا با او همچین رفتاری داشته باشد. گاهی بحث و جدل میان شان در می گرفت اما همیشه به شوخی و خنده ختم می شد.

— خودش...

رضا با شتاب انگشت اشاره اش را بالا گرفت و با خشونت مقابل چشم های پر بغض دخترک تکان داد.

— برای من دلیل و برهان نیار. بار آخرت بود که جفت پا نشستی و دنبالم تو اون خراب شده اومدی.

پریمه لب هایش را بهم فشرد و سر تکان داد که همان لحظه مسیر نگاه رضا تغییر کرد و به نقطه ای پشت سر او دوخته شد.

پریمه میان بغض و دلهره با کنجکاوای چرخید که به یک باره قلبش در سینه فرو ریخت!

گویی گرد بادی هولناک به جان پریمه زد و حالش را دچار تعلیق کرد. این نوسان احساسی و خود کم بینی که به هنگام دیدن یاسمین وجودش را به تلاطم وا می داشت؛ مبهم ترین حسی بود که هیچ گاه قادر به درک آن نمی شد!

— یاس...

یاسمین همانند همیشه خوش پوش و آراسته زیر سایه ی اندک ساختمان ایستاده و نگاه دقیقش را به آن ها دوخته بود تا شاید علت مجادله ی نادر دخترعمه و پسر دایی را دریابد!

— اتفاقی افتاده است؟!

پریمه پلکی زد و نگاهش را از چشم های میشی دخترک گرفت. حتی صدای خوش آوای این دختر هم مدهوش کننده بود.

رضا که کلامش نیمه مانده بود، چهره اش اندکی باز شد و بی درنگ سمت یاسمین قدم برداشت و با بی توجهی آشکاری از کنار پریمه گذشت.

لبخند روی لب های باریک یاسمین جلوه گری کرد و با طنازی هم قدم با رضا شد و در حالی که آهسته با یکدیگر گفت و گو می کردند؛ پریمه را پشت سر گذاشتند.

سردی رفتار رضا قلب پریمه را به تکاپو انداخت و پاپیون یاسی رنگ کنار کفش یاسمین چشمش را زد!

— هی دختر... کجایی؟!

صدای نسترن، دخترک مغموم را از قعر چاه بیرون کشید و تلاش کرد تا نگاه شیفته ی رضا را به یاسمین از ذهنش دور کند و لبخندی پر بغض به صورت دوستش پاشید.

_ا، نسترن تو کی اومدی که من نفهمیدم؟!

اخمی کوچک ابروهای نسترن را پیوند داد و با چند قدم کوتاه خودش را به پریمه رساند و خم شد تا کوله ی او را از روی زمین بردارد.

_همون وقتی که جنابعالی در حال کشف وجه تمایز خودت با اون مرغ مینای جذاب بودی.

نسترن با لبخند پر از شیطنتی کمر راست کرد و پریمه رنجیده از حرف های نسنجیده ی او با عصبانیت نگاهش کرد و در حرکتی آنی کیفش را از میان انگشت های او بیرون کشید.

_خیله خوب...

پریمه نماند تا به توجیه های بیهوده ی نسترن گوش بدهد و در جهتی گام برداشت که آمیخته به قدم های جفتی عاشق بود.

نسترن با خنده خودش را به او رساند و دستش را دور گردن او حلقه کرد.

سنگینی وزن نسترن از شتاب قدم های پریمه کاست و او کلافه از آفتابی که هر لحظه قوت می گرفت؛ ابرو درهم کشید. هیچ وقت نمی توانست همانند نسترن چند لایه کرم به صورتش بمالد تا شاید از نفوذ اشعه های سوزان خورشید جلوگیری کند.

_ولی این دختر هم عجب موذی هست. این قدر اطراف رضا پلکید که بالاخره به دامش انداخت.

فضاحت دقایقی پیش که نقش آفرینان اصلی آن فرزاد و رضا بودند؛ منجر به کنجکاوی شدید دانشجویها شده بود و چشم های جستجوگرشان هر کجا به دنبال قدم های پریمه کشیده می شد و این مسئله برای دخترک تحمل ناپذیر بود.

پریمه با خاطری آشفته و در حرکتی غیرارادی شانه اش را از زیر دست نسترن بیرون کشید و سمت پله های ورودی دانشکده ی فنی پا تند کرد.

_کجا بودی؟

دستپاچگی مشهود پریمه برای نسترن عجیب بود اما ترجیح داد، سؤالی نپرسد که بعد از آن خودش را وادار به منت کشی کند!

تمیس
_ آب خوری.

پریمه پوزخند زد و از در شیشه ای اتوماتیک ساختمان عبور کرد. تنها علتی که نسترن را گاه و بی گاه به سرویس می کشاند؛ تجدید آرایشی بود که به ظن او قبل و بعدش توفیر چندانی نداشت چرا که هر دم صورتش با آن ها پوشانده می شد.

هر دو در سکوت بعد از این که طول نه چندان طویل سالن را طی و با تعداد معدودی از دانشجوها سلام و احوالپرسی عجولانه ای کردند؛ سمت کلاس انتهای راه رو رفتند.

پیش از آن که به در کلاس برسند؛ ذهن پریمه به سمت و سویی دیگر پرید و از سرعت قدم هایش کاست.

سرش را کمی جانب نسترن چرخاند و به او نگریست که گویا مسئله ای ذهنش را مشغول کرده و نگاه گنگش به پایین دوخته شده بود.

_ فرزند رو دیدی؟

نام فرزند چون زنگ هشدار در گوش نسترن به صدا درآمد و با کنجکاوی ژرفی _ که همیشه در مواجهه با اعمال فرزند داشت _ سرش را بالا آورد و به پریمه نگاه کرد.

_ آره. چی شد یهو ریش امضا زده اش رو ریخت؟!

لبخند کوچکی چهره ی پریمه را شکفت و او سینه اش را صاف کرد و حین این که در کلاس را می گشود؛ نگاهی پر غرور حواله ی نسترن کرد.

_ با رضا شرط بست. بالاخره دم این مارمولک کوتاه شد.

با باز شدن در صدای خفه ی همه اوج گرفت و به سالن تاخت. پریمه نگاهش را در کلاس گرداند و ناخودآگاه چشم هایش در تعقیب یک آشنا برآمد و طولی نکشید که رضا و یاسمین را انتهای کلاس شکار کرد.

موهایحنایی یاسمین اندکی از مقنعه ی کرواتیش به بیرون خزیده بود و او با حالتی اغواگرانه مشغول حرف زدن با رضا بود.

پریمه مأیوسانه به آن دو نگاه کرد و از رفتار سرد رضا دریافت که گویا اصلاً قصد کوتاه آمدن ندارد. نگاه مغموم دخترک روی حرکت های نرم دست یاسمین ماند. یاسمین چیزی از لحاظ ظاهر و شخصیت کم نداشت و همین

خصوصیت بارزی بود که چشم اکثر پسرهای دانشگاه را به دنبال خود می کشاند و از همه مهم تر خانواده ی با اصالت و آبرومندی داشت!

پریمه با قلبی مالا مال از اندوه قدم پیش گذاشت و سمت صندلی های خالی اواسط کلاس رفت.

رضا در حالی که آرنج هایش را روی صندلی قائم کرده در سکوت و با دقت به حرف های یاسمین گوش سپرده بود و گاهی در تأیید گفته هایش سر تکان می داد.

نزدیک شدن پریمه موجب شد تا نگاه رضا لحظه ای از او عبور کند و همان یک نظر به حدی تلخ بود که قلب پریمه به تکاپو افتاد و با بغض و حالتی قهر گونه تغییر جهت داد و صندلی در ردیف ابتدایی کلاس یافت و خودش را روی آن رها کرد.

نسترن که در سدد بود تا خواسته اش را به واسطه ی پریمه به ثمر برساند از رفتار متغیر او شگفت زده شد. حالش شبیه انسانی بود که برای فرار از چیزی که روحش را می آزرده به این شاخه و آن شاخه می پرد تا کمتر عذاب بکشد اما رنجی که قلب پریمه را می فشرد به وضوح در اجزای چهره اش بی داد می کرد و این موضوع از فشاری که عضله های صورتش برای حفظ لبخندش می کشیدند، کاملاً عیان بود.

پریمه با اعصابی داغان، کوله اش را روی دسته ی چوبی صندلی می کوبد و با حرص دست به سینه و به تخته ی هوشمند مقابل خیره می شود.

تحت هیچ عنوانی دوست نداشت که رضا کوچک ترین بی احترامی مقابل یاسمین به او کند و پریمه احساس می کرد که رفتار خشونت آمیز رضا موجب خدشه دار شدن غرورش شده است.

__ پریمه؟!

صدای نسترن __ که به آهستگی میان هیاهوی دانشجوها به گوشش رسید __ چون غریق نجاتی بود که دخترک را از بیشتر فرورفتن در دریای افکارش بازداشت.

__ یعنی دیگه نمی شه؟

پریمه با حرص پلک هایش را برهم فشرد و بعد از مکث کوتاهی، سرش را کمی چرخاند و با غیض و صدایی که سعی می کرد بی نهایت آرام باشد تا به گوش سایرین نرسد؛ لب باز کرد.

_ واقعاً نمی فهممت. آخه چی این پسر برات قشنگ هست؟!

اصلاً مگه این نی قلیون جز نوکر فرزاد بودن، کار دیگه ای هم بلد هست؟

لحن تند و سخت پریمه، موجب جمع شدن ابروهای بی حالت نسترن شد. حرف های توهین آمیز پریمه که جز یاسین مخاطب دیگری نداشتند به مذاق نسترن خوش نیامد و با خاطری مکدر از پریمه رو برگرداند.

افکار پریمه به قدری مشوش و پراکنده بودند که جایی برای دل جویی از نسترن باقی نمی ماند. به ظن او دل باختگی نسترن چون کمدی خنده دار و تلخی بود که به همراه قهقهه ی خنده هایت باید برای معضلی که در بطن آن جریان داشت؛ اشک می ریختی. از ابتدا هم که نسترن یکباره از علاقه ی زایدالوصفش به یاسین_ زمانی که دیگر توانایی گنجاندن آن در قلبش را نداشت._ مقابل پریمه پرده برداشت؛ دخترک چنان شوکه شد که جز خنده عکس العمل دیگری از او برنیامد و در تمام طول این چند ماه که هر روز گرمای این عشق یک طرفه فزونی می یافت؛ پریمه به خاطر دوام دوستی اش با نسترن تنفرش از یاسین و گروهی که مرد جوان جزیی از آن بود را پنهان می کرد اما مسئله ای که نسترن به آن اصرار داشت به واقع نشدنی بود.

پریمه نفسش را به شدت از سینه بیرون داد و نگاهش را سمت پنجره ی باز کلاس هدایت کرد اما چهره ی فرزاد که در قاب نسبتاً بزرگ آن خودنمایی کرد_ چرا که با یاسین در همان نقطه نشسته بودند._ پریمه با حرصی مضاعف سرش را چرخاند و زیپ کوله ی برزنتی خاکستری اش را با شتاب کشید و متعاقب این حرکت استاد لطافت وارد کلاس شد و مستقیم سمت جایگاه چوبی مخصوص اساتید رفت و دانشجویها به احترامش برخاستند.

پریمه حین این که بی توجه به مزه پرانی های عده ای از بچه ها دوباره می نشست؛ زیر چشمی نگاه کوتاهی به نسترن انداخت که عمیقاً در فکر فرو رفته بود و حتی متوجه ی حضور استاد در کلاس نشد. گویا حرف های جدی که پریمه بعد از مدت ها خودداری به او زد به طور کل او را از یاری رضا دل سرد کرد و به دنبال چاره ای دیگر می گشت.

پریمه کتاب پر حجم آکوستیک را از کیف بیرون کشید و روی آن قرار داد. به نظر پریمه دیوانگی محض بود که او رضا را در جریان علاقه ی پنهانی نسترن به یاسین بگذارد و از او بخواهد که شماره اش را به دخترک برساند و از طرف دیگر نسترن به قدری تنها و گوشه گیر بود که پریمه دلش نمی آمد در کمک به او مضایقه کند اما برایش دشوار بود که قبول کند؛ رابطه ای میان آن دو نفر شکل بگیرد.

به نظر او روح پاک نسترن حیف بود که دستاویز آدم‌هایی امثال یاسین قرار بگیرد که عشق و عاشقی برای شان هیچ مفهومی نداشت.

پریمه کتاب را باز کرد و بی هدف ورق زد و نهایت تلاشش را کرد که به همراه خط‌های صاف کاغذ، ذهنش را هم یک جهت کند و آن قدر با خودش اندازه‌ها و مقیاس‌ها را تکرار کرد تا مجبور نباشد مقیاس دل خوری رضا را بسنجد که یادش چون موریانه‌ای به مغزش هجوم آورده بود.

پریمه قرابت نسترن را برای مدت کوتاهی به فراموشی سپرد و گوش به توضیحات استاد سپرد که از چگونگی عایق بندی فضای داخلی ساختمان به منظور کاهش صداهای اضافه صحبت می‌کرد.

سر و صداهای دخترها و پسرها که چندان حرف شنوی هم از استاد نداشتند؛ هر دم فکرش را منحرف می‌کرد و او را به یاد رفتار زننده‌ی فرزاد می‌انداخت اما با سماجت بر روی مطالب کتاب تمرکز کرد و به قدری در عالم ساختمان و دکوراسیون بین دنیای مدرن و کلاسیک حل شد که گذر زمان را احساس نکرد.

فصل چهارم

با صورتی آویزان و ماتم زده سربالایی را گذراند و خسته از روز بدی که تا به این ساعت پشت سر گذاشته بود؛ قدم‌های بی‌رمقش را سمت کوچه‌ی خودشان هدایت کرد. تا لحظه‌های آخر که از دانشگاه خارج می‌شد؛ نسترن در حال و هوای خودش بود و اصلاً توجهی به او نمی‌کرد. پریمه بارها خودش را به خاطر رفتار بی‌ملاحظه‌اش ملامت کرد و قسم خورد که دیگر در این امر مداخله نکند و اجازه دهد تا نسترن هر طور که مایل هست پیش برود. شاید هم اوضاع آن‌طور که می‌پنداشت؛ بد نبود و این مسئله از دید نسترن به گونه‌ای دیگر بود. شاید پریمه به خاطر پیش‌زمینه‌ی ناخوشایندی که از فرزاد و اطرافیانش داشت این‌گونه یاسین را قضاوت می‌کرد. بهتر بود که با جبهه‌گیری هایش ذهن نسترن را به هم نمی‌ریخت و او را تحت فشار نمی‌گذاشت که افکار او را بپذیرد. پریمه تصمیم

گرفت که اصلاً دیگر حتی از فرزاد هم مقابل نسترن بدگویی نکند تا او دچار دوگانگی نگردد و فشار مضاعفی را متحمل نشود.

بی حوصله از کش مکش های درونی آهی عمیق کشید و نگاه دل گیرش را به آسمان دوخت. سقف وسیع بالای سرش هم گویا هم نوا با دخترک شده بود و حال مساعدی نداشت. به جای خورشید که تا ساعتی پیش در آسمان حکم رانی می کرد اینک توده های تیره ی ابر در حال پیش روی بودند و غروب را از آن چه که بود؛ گرفته تر جلوه می دادند.

لبخند کوچکی روی صورت پریمه نشست و پیش از آن که به پیچ کوچه برسد؛ ایستاد و به بچه ها نگریست که با لباس های پاییزه و نخ نما شده شان دنبال توپ پلاستیکی _ که با پاره کردن توبی دیگر، دو لایه کرده بودند _ می دویند.

_ آهای محمد، چرا داد می زنی جای این که حواست به دروازه باشه؟! _

پریمه با شیطنت به محمد _ پسر هفت ساله ی طیبه که انتهای کوچه شان سکونت داشتند _ خیره شد و منتظر عکس العملش ماند.

صدای بلند پریمه تمرکز محمد را از بازی گرفت و او را از کنترل هم گروهی هایش بازداشت و با شوقی آشکار _ که ناشی از دیدار پریمه بود _ فریاد زد: خاله الان مامانم صدام می کنه. این ها هم که بازی کردن، بلد نیستن...

قبل از این که گلایه ی محمد به اتمام برسد؛ توپ به سرعت از کنارش گذشت و از فضای بین دو آجر عبور کرد که بعنوان دروازه در نظر گرفته شده بود و پسرک مبهوت برجای ماند.

فریاد شادی تیم مقابل بلند شد و هم تیمی های محمد شروع به سرزنش او کردند.

حالت عاجزانه ی نگاه محمد که میان توپ و پریمه در رفت و آمد بود؛ دخترک را به خنده انداخت.

پریمه نگاه سر تا پایی به هیکل محمد انداخت که بیش از اندازه چاق بود و لب هایش را برهم فشرد تا صدای خنده اش بالا نرود.

_ خوب حالا عیب نداره... _

پریمه نگاهش را بین بچه ها گرداند که توجه شان به او جلب شده بود.

— برین خونه هاتون الان بارون می یاد.

موتوری با سر و صدا از کنارشان گذشت و پریمه گامی به عقب برداشت تا برود اما با یادآوری مطلبی ایستاد و محمد را صدا کرد که در حال توجیه دوستانش بود.

— محمد بیا کارت دارم.

محمد با لب هایی آویزان که ناشی از سرزنش بی وقفه ی پسرها بود؛ سمت پریمه قدم برداشت و با چشم هایی پر آب به او زل زد.

پریمه کوله اش را جلو کشید و از جیب کوچک کنار آن، پاک کن طرح ماشین را خارج کرد و مقابل محمد گرفت.

— امروز به کم پیاده روی کردم. داشتم از بغل لوازم التحریر رد می شدم که دیدمش. خوش میاد؟

پسرک با دیدن پاک کن که نقش یکی از کارتون های مورد علاقه اش را داشت؛ چشم هایش برق زد و با خوشحالی دست دراز کرد و آن را از میان انگشت های پریمه بیرون کشید.

— به بابات بگو، کمتر گوشت بده بخوری. باز هم داری چاق می شی ها.

دست های محمد شل شد و مردد به پریمه خیره شد که مؤاخذه گرانه نگاهش می کرد.

— می گه به خاله ات بگو اول به فکر خودش باشه.

چشم های پریمه به آنی گشاد شدند و به محمد که هم چنان به او زل زده بود، نگاه کرد. گفتن یک چنین حرف شرم آوری از زبان مردی غریبه برایش گران آمد.

باید فکری اساسی برای اضافه وزنش می کرد تا جلوی همچین گزاف گویی هایی را بگیرد.

پریمه در دل برای اکبر— قصاب محله— خط و نشان کشید و در حالی که لب هایش را روی هم می فشرد تا حرفی نزنند و برای چندمین بار در یک روز موجب ناراحتی کسی نشود؛ سرش را تکان داد و از کنار محمد عبور کرد

پریمه در حالی که از درون به جوش و خروش افتاده بود؛ چشم غره ای به دو مرد میان سال— که بی توجه به او مشغول گفت و گو بودند— رفت. حرف ناپسند اکبر در همین چند ثانیه ی کوتاه چنان موجب آشفتگی افکار پریمه شد که او را دچار بدبینی ناخواسته و تهوع آوری کرد که چون لشگری سیاه پوش به مغزش هجوم آوردند.

پریمه هم چنان سرگرم کلنجر رفتن با خودش بود که کامران_ یکی از جوان های کوچه ی هم جوار با آن ها_ با سلامی کوتاه از کنارش گذشت.

لبخند کوچکی زد و دهان باز کرد تا پاسخش را دهد اما گویا ذهن مرد جوان درگیر مسئله ای بود و نگاهش گنگ در اطراف می چرخید!

پریمه از پشت او را برانداز کرد. کامران جز معدود جوان های محله شان بود که سرگرم کار خود بود و پریمه تا به حال ندیده و نشنیده بود که برای کسی مزاحمت ایجاد کند.

کامران نان های سنگکی که در دست داشت را کمی جا به جا کرد و نگاه طولانی و عجیبی به داخل کوچه انداخت و بعد از چند لحظه درنگ_ گویا به آن چه می خواست، نرسیده باشد._ مردد گذر کرد!

پریمه نگاه از او گرفت و وقتی سرش را برگرداند؛ پرهام را دید که قصد خروج از اتومبیل_ که به تازگی خریداری کرده بود._ را داشت.

غصه ها به آنی از وجود دخترک پر کشیدند و لبخند پهنی روی لب هایش نمایان شد.

پریمه ابرهای گرفته ی اندوه را به دست سوز باد پاییزی سپرد و بند کوله اش را محکم گرفت و با هیجانی که از دیدار نامنتظره ی پرهام در وجودش دمیده بود؛ سمت او دوید و در همان حال نامش را فریاد زد.

_ پرهام!

پرهام نایلون های خرید را_ که از صندوق عقب خارج کرده بود._ کنار در کوچک آبی رنگ خانه شان قرار داد و متعجب نگاهش را به طرف دخترکی سوق داد که با بی خیالی در کوچه ی شلوغ می دوید و نگاه مکدر عده ای از زن های همسایه را به دنبال خود می کشاند.

پریمه وقتی به پرهام رسید؛ دست هایش را بند زانوهایش کرد و خم شد تا ریتم تنفسش را منظم کند اما با ضربه ی سختی که با آخرین توان بر کمرش اصابت کرد؛ نفس در سینه اش ماند و با چشم هایی که از حدقه درآمده بودند با درد قد راست کرد و مبهوت به پرهام خیره شد!

پرهام لبخند زد و سرش را با تأسف تکان داد و بعد از مکثی کوتاه، دهان باز و چشم های پرآب دخترک موجب رها شدن خنده اش شد و چال های گونه اش را به نمایش گذاشت.

— ببند الان مگس توش می ره.

پرهام کتاب قطوری که در دست داشت بالا گرفت و با تفریح به پریمه نگریست که با صورتی گلگون و حیرت زده خیره ی او بود.

پرهام در حالی که سعی می کرد؛ خنده اش را کنترل کند، نگاه کوتاهی به اطراف انداخت.

— نفس بکش.

دستگاه تنفسی پریمه که به یک باره از حرکت ایستاده بود گویا انتظار همچین دستورالعملی را می کشید که با فرمان پرهام از شوک خارج شد و دمی عمیق — از هوای دل پذیری که جریان داشت. — گرفت.

بعد از چند ثانیه که بر خود مسلط شد؛ اخم بزرگی بر پیشانی نشاند و با ترش رویی به پرهام نگاه کرد که با افتخار کتاب را مقابل چشم هایش تاب می داد و هم چنان با لبخند به او می نگریست.

— شاهکار کردی که آلت قتاله ات رو در مله عام به نمایش هم می ذاری؟!!

مهندس هم شدی ولی هنوز نمی فهمی کمر یه خانم چه قدر ظریف هست؟!!

پرهام یکه خورد و لبخند از چهره اش پرکشید و دستش سست شد و با همراهی کتاب پایین افتاد.

مرد جوان متحیر به چهره ی غضب آلود پریمه نگریست تا از جدی بودن گفته اش، اطمینان حاصل کند!

سردرگمی پرهام، اندکی غضب پریمه را تسکین داد و دخترک در حالی که سعی می کرد؛ اشتیاقش را — که از دیدار او بر وجودش مستولی شده بود. — بروز ندهد؛ چشم غره ای نه چندان جدی به پرهام رفت و نگاهی به سر تا پای او انداخت.

پریمه کت و شلوار طوسی رنگ پرهام را برانداز کرد که به شدت با پوست برنزه اش هم خوانی داشت و شانه های پهنش در آن جلوه ی بیشتری می گرفت و ابهت خاصی به چهره ی مردانه اش می داد.

پریمه یکی از دست هایش را با شیطننت در هوا تاب داد و به مردمک های مشکی و براق پرهام خیره شد.

— جوجه مهندس، می بینم که حسابی به خودت می رسی!

پرهام با جدیتی که جزئی از رفتارش بود؛ کمی خودش را کج کرد و در همان حال قدمی سمت در خانه برداشت.

_ ناسلامتی معاون یه شرکت بزرگ مهندسی هستیم.

رفتار پرهام که آمیخته با آرامشی مثال زدنی بود؛ پریمه را بر آن داشت تا اندکی او را از قالب آقامنشانه اش خارج کند که گاهاً میدان را برای تاختن دخترک تنگ می کرد.

پریمه ابروهایش را بالا انداخت و لبخندی مودی کنج لب هایش نشست و دهان گشود تا چیزی بگوید که او را عصبی کند و انتقام ضربه ی ناعادلانه ای که خورده بود را بگیرد اما همان لحظه صدای آشنای موتور رضا و نزدیک شدنش از پشت، جلو دارش شد.

پریمه نگاه کنجکاو خاله زنک هایی که از پشت پرده ی حجاب به او چشم دوخته بودند و پیچ، پیچ وار حرف می زدند را عامدانه ندید گرفت و سر جایش محکم ایستاد و بی توجه به آن ها به پرهام خیره شد که کتاب را به دست دیگرش انتقال داد و کلید حیاط را از جیب کتش خارج نمود.

چیزی نگذشت که رضا، موتورش را به موازات محل ایستادن آن ها متوقف کرد و سوییچ کوچک سیاه رنگ را در قفل چرخاند و صدای زمخت دو چرخ زیر پایش را ساکت کرد.

پرهام با شتاب سرش را برگرداند و وقتی رضا را دید؛ کلید را در قفل رها کرد و مشتاقانه گامی بلند سمت او برداشت و در همان حال کتاب را تقریباً در سینه ی پریمه کوباند!

دختر جوان با دستپاچگی کتاب را میان دست هایش محکم گرفت و با چهره ای درهم که ناشی از دردی بود که در سینه اش پیچید؛ اندکی خم شد و اخمی بزرگ حواله ی پرهام کرد که پشت به او ایستاده بود.

پرهام دستش را میان دست رضا که پیش آمده بود؛ گذاشت و به رسم دیرینه شان شانه های شان را بهم کوبیدند.

_ رفیق چطوری؟

رضا با لبخند سرش را تکان داد و پنجه هایش را دور دست پرهام محکم تر کرد و بعد از چند ثانیه آن را رها و موتور را روی جک استوار کرد.

پریمه با قلبی آکنده از اندوه که مسبب آن بی مهری بود که به ظن او غیرمنصفانه رضا بر او روا داشته بود؛ لب هایش را برهم فشرد و نگاهش را بی هدف در اطراف چرخاند تا از حجم سنگین نادیده گرفته شدنش بکاهد که با بی رحمی قلبش را می فشرد.

رضا فرمان را کمی چرخاند و بعد از این که نگاهی گذرا به پریمه انداخت _ که با تمام خودداری اش از گوشه ی چشم او را تحت نظر داشت _ پیاده شد و با شوقی آشکار که از دیدن پرهام بر او عارض شده بود، مقابل او ایستاد.

_ خوبم داداش. چه خبر؟

پرهام چند سالی از آن ها بزرگ تر بود و بزرگ ترین مشوق رضا و پریمه در ادامه ی تحصیل به حساب می آمد و بیشترین مساعدت را به آن ها رساند تا در رشته ی انتخابی شان _ که با پیروی از پرهام، معماری را برگزیدند _ موفق باشند.

پرهام همیشه به آینده ی شغلی اش امیدوار بود و زمانی که گوهر با تمسخر و تحقیر ادعا کرد، پریمه محال است از عهده ی آن بر آید؛ پرهام مصمم نظریه ی بی اساسش را تکذیب کرد و اذعان داشت که پشتکار دخترک در این امر می تواند بسیار مثمر ثمر باشد و به واقع که همان گونه هم شد.

پریمه بر صدق گفته های پرهام صحنه گذاشت و با علاقه ی بیش از اندازه ای که به تحصیل و بالاخص این رشته داشت؛ توانست در دانشکده یکی از بهترین ها باشد و با مشاهده ی موفقیت چشم گیر پرهام که در همین چند سال کوتاه حاصل گشته بود؛ عزمش جزم تر می شد.

پرهام با پیشرفت حائز اهمیتی که در کارش داشت؛ توانست آپارتمانی نسبتاً بزرگ در بهترین نقطه ی شهر خریداری کند و در این میان تنها نکته ای که آزارش می داد؛ راضی نشدن مهناز به ترک خانه اش بود که یادگاری از همسر مرحومش محسوب می شد.

_ این ترم تموم می کنید دیگه آره؟

پریمه کتاب را زیر بغل زد و عینک را از چشم هایش برداشت و با گوشه ی مقنعه سرگرم تمیز کردنش شد و این گونه از وارد شدن به صحبت آن ها خود داری نمود. گودی چشم هایش هم که به وضوح پدیدار گشته بود، برایش اهمیت چندانی نداشت.

_ به امید خدا آره. پایان نامه یه کم داره بدقلقی می کنه.

پرهام دستش را روی شانه ی رضا گذاشت و پلک هایش را با اطمینان بهم فشرد و با چشم هایش او را تشویق کرد که تن به ناامیدی ندهد و اندک مسیری را که تا موفقیت مانده بود را _ با همان سرسختی همیشگی که در کارهایش می دید _ بپیماید.

_ حل می شه. نگران نباش. کمکی هم خواستی، می دونی که هستم.

رضا با قدرشناسی سرش را تکان داد و نگاهش را به طور نامحسوس از پریمه گذراند.

سکوت بی سابقه ی دختر و نگاه های پنهانی رضا و او بهم به پرهام فهماند که مسئله ای موجب رنجش آن دو نفر از هم شده است و بغضی که آشکارا در چشم های دخترک لانه کرده بود؛ او را به یقین حدسش می رساند.

_ اومدی بمونی؟

حاج خانم اون دفعه کلی دل تنگی تو رو پیش عزیز می کرد.

پرهام خنده ای در گلو کرد و ذهنش را از مکاشفه در احوال آن ها منحرف کرد و دستش را روی صورت اصلاح کرده اش کشید.

_ امشب پیشش هستم. اون که قبول نمی کنه، خونه ی من بیاد. یه بار هم که به زور بردم تا حداقل اون جا رو ببینه؛ بلکه دلش رضا بده، سرشب چادر سر کرد و یه پا وایستاد که برش گردونم.

رضا به سماجی که از مهناز در این مسئله سراغ داشت، لبخند زد و پریمه که تمام حواسش به مکالمه ی آن ها بود در حرکتی ناگهانی_ که تأثیر گفته های پرهام بود._ با همان عینکی که در دستش بود، بالا پرید.

_ آخ جون. پیش ما بیاین. عزیز خیلی خوشحال می شه.

پرهام لبخند پرسپاسی به او زد و زیر چشمی به رضا نگریست که کلافه از حرکت های بی قیدانه ی دخترک، پوفی کرد و رو برگرداند.

_ ببینم نظر حاج خانم چی هست.

تمام اشتیاق پریمه به یک باره فروکش کرد و لب هایش آویزان شدند و نگاه ملتشمش را به پرهام دوخت تا شاید ترفندش اثر گذار باشد.

_ خیلی خوب آب زیر کاه. این طوری خودت رو مظلوم نکن.

پریمه لبخند پهنی زد و در حالی که عینک را به محل خود بازمی گرداند؛ نگاهی پیروزمندانه حواله ی پرهام کرد.

_ امشب بازی استقلال و پرسپولیس هست.

پرهام شگفت زده نگاهش را از او گرفت و به رضا داد که سکوتش دامنه ای وسیع برای جولان شلوغ کاری های دخترک بی ریا شده بود.

_ راست می گه؟! _

رضا این بار نگاه تیزش را به پریمه دخت و دخترک که تازه موقعیت خودش را درک کرده بود؛ خجل از سبک بازی های غیر قابل کنترلش نگاهش را به زمین دخت.

_ آره. حتماً بیاین. منتظرتون هستیم.

پرهام این بار با قاطعیت حضور خودشان را اعلام کرد چرا که دربی هیجان انگیز پایتخت تنها چیزی بود که هیچ یک قادر به چشم پوشی از آن نبودند حتی اگر جو بین شان هم نامساعد بود!

پرهام هنگام خداحافظی با اشاره ی چشم هایش، علت ناراحتی که میان رضا و پریمه موج می زد را از مرد جوان جویا شد و او تنها سرش را بالا انداخت و به طور موقت از هم جدا شدند و هر کدام برای رفع خستگی که در طول روز بر آن ها عارض شده بود؛ راه خانه های شان را در پیش گرفتند.

پریمه بعد از این که نگاه تشکر آمیزی به پرهام انداخت؛ کتاب را به او بازگرداند و در جوار رضا به حرکت درآمد.

آن زمان هایی که پریمه و یک دنیا غریبی مقابلش بود که سنگ دلی آدم های این کوچه ی بن بست برایش به ارمغان آورده بودند؛ تنها پرهام دلش اشک های مظلومانه ی دخترک را تاب نیاورد که بزرگ و کوچک با جهالت آن را از چشم های معصومش جاری می کردند و بعد از رضا او بود که طوری محکم جواب شان را می داد که دهان شان برای همیشه بسته بماند و برای پریمه همان هم کفایت می کرد و تا به امروز جز نیش چشم های سردشان، حداقل زبان سرخ شان نمی جنبید که به جرم نداشتن پدر و مادر و یتیمی مورد مؤاخذه ای غیرمنصفانه قرار بگیرد و چون طاعون زده ها با او برخورد شود!

پریمه آهسته قدم برمی داشت تا شخص خسته ی آن طرف موتور_ که سنگینی آهن پاره را با دست هایش تحمل می کرد._ کمی نفس بگیرد.

هرگاه رضا را این گونه خسته و بی رمق می دید از خودش بی زار می شد که توانایی آن را نداشت تا ذره ای کمک حالش باشد. یک بار هم که با تدابیر فراوان و مخفیانه و مساعدت نسترن کاری نیمه وقت در مطب پزشک خانمی یافت؛ رضا با زیرکی پی به قضیه برد و چنان بلوایی به پا کرد که پریمه را به طور کل از کار کردن منصرف نمود با او

اتمام حجت کرد که اگر بار دیگر خودسرانه دست به چنین اقداماتی بزند؛ جدی تر برخورد می کند و حتی مانع رفتن او به دانشگاه می شود!

پریمه به خاطر درسی که بی نهایت دوستش داشت؛ عقب نشینی کرد و موضوع را ادامه نداد اما این کوتاه آمدن به منزله ی صحنه بر او امر رضا نبود مادامی که ظاهر خسته ی او چون تیغی تیز در قلب دخترک فرو می رفت و بن احساسش را آتش می زد.

پریمه زجر می کشید، زمانی که مرد جوان در سرمای طاقت فرسای زمستان مجبور می شد؛ سرش را در یقه ی کاپشن فرو ببرد تا از سوز بی رحمانه ی هوا مصون بماند و با وجود تمام این سختی ها هرگز از تلاش دست نمی کشید و هر کاری که پیش می آمد، انجام می داد تا اهالی خانه را از مایحتاج زندگی بی نیاز کند.

نفهمید چه زمانی در میان بلبشوی افکار گزنده اش به خانه رسیدند و او بی صدا از رضا جدا شد و از پشت ساختمان سنگی سر در آورد.

دخترک تنها زمانی به خود آمد که بند کوله اش ناگهان کشیده شد و او با شک چند قدمی به عقب پرت شد و به سرعت برگشت.

با بهت و سردرگمی به رضا نگریست که مقتدرانه چشم به او دوخته بود و گویا به انتظار واکنشی از دخترک نگاهش را در سیمای رنگ پریده اش می گرداند.

ضربان قلب پریمه بنای ناسازگاری گذاشت و او با بغض به چشم های سبز مقابلش خیره شد که تاریکی هوا جلوه ی زیباتری به آن ها بخشیده بود.

قدری سکوت میان مرد جوان و دخترک تاخت و تنها صدای حاضر، هیاهوی تپش های بی امان قلب پریمه بود که گلایه هایش را به صورت مکتوب از پس شیشه ی زلال چشم هایش به نمایش گذاشته بود.

رضا در چشمه ی شفاف نگاه دخترک که سندی مسجل از احساس نابش بود به زانو درآمد و دستش پس رفت.

بند کوله ی پریمه رها شد و دخترک بی هوا با ساعدش آن را مهار کرد تا تسلیم جاذبه ی زمین نشود.

— کی بهت اجازه داد وقتی من هستم، تنها برگردی؟! —

تمیس

رضا کلامش را چنان قاطعانه و بدون انعطاف بیان کرد که قلب پریمه به یک باره تیر کشید و بغض به گلویش هجوم آورد.

سر به زیر شد و تمنای نگاهش را پنهان کرد تا رضا پی نبرد که تا چه حد محتاج نرمش اوست!

— سرت رو بالا بگیر.

پریمه با مکثی کوتاه سرش را بالا آورد و نامطمئن به چشم های او زل زد.

چشم های پر آب و دل خور دخترک موجب شد تا رضا از موضعش خارج شود و پوسته ی سخت احساسش را بشکافد.

— می دونی که این مظلوم نمایی هات، من رو گول نمی زنه، آره؟

بغض پریمه بزرگ تر شد و نرمش ملموس لحن رضا اندکی دلش را تسلی داد.

پریمه در تأیید ادعای بی پشتوانه ی رضا، سرش را تکان داد و لب مرد جوان اندکی کج شد.

— می دونی هم که این قیافه ی ملوست توفیر چندانی تو تغییر ماهیت ایجاد نمی کنه؟

چشم های پریمه به آنی گشاد شدند و با گنگی به مرد مقابلش خیره شد که مفرحانه از گيجی دخترک لذت می برد.

— پاندای ملوس هم موجود ناشناخته ای می تونه باشه که کشفش به نام من ثبت می شه.

گر چه آوردن نام حیوانی که پریمه به شدت به آن حساسیت پیدا کرده، خارج از تحمل دخترک بود اما همین که رضا در صدد رفع دل خوری عمیقی که میان شان سایه انداخته، برآمده بود، جای تأمل داشت.

پریمه لبخندی همچو رقص تک برگی زد که طنازانه روی شاخه ی درخت بالای سرش قرار داشت و با نوای دل نشین نسیمی همراهی می کرد که در اطراف شان جریان داشت.

رضا دستش را جلو برد و چند تار موی پریمه را — که روی پیشانی اش لمیده بودند — به عقب راند و همت کرد تا کدورت غیرمعمول را جبران کند که هوس نکند بین آن ها فاصله ی غیرمنتظره ای بیندازد.

— نباید این قدر تند می رفتم...

پریمه به سرعت سرش را تکان داد و به مردمک های مهربان مقابلش خیره شد.

_ حق با تو هست. باید بیشتر حواسم رو جمع کنم.

این که پریمه شرایط را درک کرد؛ دل رضا را آرام می کرد و افکار مالیخولیایی را از ذهنش می زدود!

گرچه دخترک گاهی با سر به هوایی پا را از منطقه ی ممنوعه ی تعصب رضا فراتر می گذاشت اما دلیلی نمی شد که مرد جوان قدردان پریمه نباشد و او را که مراعات احوال مرد جوان را می کرد؛ نادیده بگیرد.

لایه ی تیره ی خستگی از چهره ی رضا کنار رفت و صورتش باز شد و برق رضایت در چشم هایش نشست.

_ خیلی خوب نمی خواد حالا برای من تز فهمیدگی برداری...

بازنده، بدو برو سور و ساط امشب رو بچین.

نم اشکی که در چشم های پریمه نشست از پس قاب شیشه ای عینک به وضوح پیدا بود اما او خودش را نباخت و اخمی بزرگ بر پیشانی نشانده و طلب کارانه دست هایش را به کمر زد و گردنش را تاب داد.

_ جناب، حالا معلوم می شه، کی می بازه. اون وقت دلم می خواد این قیافه رو برای من بگیری.

رضا تک خنده ای زد و حالت حرصی صورت دخترک هوس چلانیدن بینی کوچکش را در او زنده کرد.

با احتیاط انگشت هایش را جلو برد تا به هدف شورانگیز خودش برسد و بینی خوش تراش پریمه را بفشارد که دخترک با جیغ خفیفی خودش را عقب کشاند و با تهدید نگاهش کرد.

_ همین یه عضو هم تو کل هیکل داغونم خوب هست. ببین این رو هم می تونی ناقص کنی، رو دستت ترشی بیفتم؟

رضا لبخند پر محبتی به او زد که به جان دخترک چسبید. لبخندش برای پریمه _ بعد از آن بحث منحوسی که روی داد _ چون زلالی چشمه ی دامنه ی کوه بود که با لحظه ای نظاره در آن جادوی خلوص و پاکی اش می شدی و توانایی دل کندن نداشتی.

نگاه رضا در چشم های سرخ دخترک عمیق شد که حاکی از فشار بغضی محتمل بود. مرد جوان از تند روی بی فکرانه اش احساس ندامت کرد وقتی به خوبی می دانست که آن دختر پرهی زخمی اش از ضرب های بی رحمانه ی روزگار را بر فراز بام خانه ی ویران شده ی او بست.

_ تو همه چیزت تک هست... پاندای من.

حرف رضا جز عادت های معمولش بود اما سنت زیبایش در ادای مالکیت، خیال های دخترک را ترکیب بندی می نمود و در این میان رضا متوجه نشد که دختر ساده دل مقابلش چگونه به اغما فرو رفت و قلب تشنه ی محبتش تپیدن از یاد برد زمانی که با ماهرانه ترین شیوه ی ممکن واژه های ناب رضا را برایش معنایی متفاوت بخشید.

پریمه به تمجید بی نهایت دل چسب رضا دل سپرد و نفهمید چه زمانی رفت!

دخترک در کنار ساختمان سنگی و زیر درخت توت ایستاده بود و جسم پر التهابش پذیرای نم های لطیف باران پائیزی شد که چون میهمانی ناخوانده به باغ سرکشیده بود.

ذهن پریمه لحظه ای به گذشته گریز زد. آن وقت هایی که باد شدیدی می وزید و دخترک شتابان و پرشعف سبد می گرفت و برای جمع آوری توت هایی که رسیده و با سستی به شاخه ها بند شده بودند، پای درخت می نشست.

همان هنگام سیمین با قال و مقال هایش سر می رسید و او را از آن جا می راند و طولی نمی کشید که رضا همان سبدی که سرگردان زیر درخت رها شده بود را پر می کرد و برای او می آورد.

آسمان یک دست سیاه پوش شد و عجل بودن قطره های باران، پریمه را ترغیب کرد که هر چه سریع تر خودش را به خانه برساند و مہیای پذیرایی شود.

محتاطانه قدم روی تن نرم زمین می گذاشت که دلیل اصلی آن بارانی بود که خاک باغ را به گل تبدیل کرد و عجله موجب کثیف شدن لباسش می شد.

وقتی به خانه رسید؛ شتاب زده خودش را به داخل کشاند و همان دم سلام بلندی کرد و به سرعت کفش هایش را از پا خارج نمود و در جا کفشی گذاشت و به اندک کثیفی موزاییک های دم در ورودی بی اعتنایی کرد تا بعداً آن جا را تمیز کند.

_ خوش اومدی.

پریمه صدای مادر بزرگش را از اتاق خودش شنید و همراه با لبخند پاسخش را داد.

_ سلام عزیز. خوش باشی.

سمت حمام رفت تا لباس های خیسش را در رختکن بگذارد و مدتی بعد در اتاق خود حاضر شد و به سر و وضع آشفته اش سامان داد.

پریماه چندی بعد_ که از رسیدگی به امور شخصی اش فارغ گشت._ با هیجانی که زیر پوستش دویده و تمام آن به خاطر مسابقه ی شب بود از اتاق خارج شد و مولود را دید که با تی مشغول تمیز کردن موزائیک های دم در ورودی است.

پریماه با نگرانی جلو رفت و معترضانه نام مادر بزرگش را خواند.

_ا، عزیز داشتم می یومدم که تمیزش کنم. شما چرا با این کمر درد پا شدی؟

پیرزن که گل های چسبیده به زمین حسابی درگیرش کرده بودند؛ دسته ی فلزی تی را صاف کرد و یکی از دست هایش را روی کمر گذاشت و به طرف نوه اش برگشت.

_از برکت دیشب هوا تازه شده است. عیب نداره. کاری نبود.

پریماه دستش را برای گرفتن تی دراز کرد اما پیرزن مانع شد و با عطوفت نگاهش را در صورت نگران او گرداند.

_این کمر دردها با زیاد شدن سن بیشتر می شن. تو خودت رو نگران نکن.

پریماه که اصرارش را بی نتیجه دید؛ عقب نشینی کرد و سمت آشپزخانه رفت تا مقدمات یک مسابقه ی جانانه را فراهم کند.

مولود نگاهش را از قد و قامت دخترک گرفت و سوی پنجره ی چوبی و مشبک سالن چرخاند و به باغ تاریک دوخت و آهی از عمق جان کشید و به ادامه ی کارش پرداخت.

تمام آرزوی پیرزن این بود که تا در قید حیات است؛ سر و سامان گرفتن پریماه را ببیند و بعد با خیالی آسوده چشم هایش را از دنیا ببندد!

پریماه با شوق به جستجو در کابینت ها پرداخت تا آذوقه های پفک و تخمه_ که دور از چشم مادر بزرگش پنهان کرده بود._ را از مخفی گاه شان بیرون بکشد.

این خوراکی ها را رضا به شدت برای او منع کرده بود و عمده علت آن هم اضافه وزن پریماه بود که دخترک تحت هیچ شرایطی قادر به کنترل آن نبود و البته تمایلی هم برای کاهش وزن از خود نشان نمی داد.

صدای خش، خش بسته بندی تنقلات چند ثانیه بعد پای مولود را به آشپزخانه باز کرد و همان دم اخم میهمان صورتش شد.

_ دخترم این ها رو نخور، جوش می زنی.

پریمه همان طور که کنار میز ایستاده بود؛ گوشه ی لبش را به دندان گرفت و نگاهش را بالا کشید و به مولود نگریست که در حال قرار دادن تی کنار دیوار بود.

_ جوش می زنی یا باز رضا چغولی ام رو کرده است؟

مولود دسته ی تی را به دیوار کنار سینک تکیه داد و دسته های روسری بزرگ و ابریشمی روی سرش را باز کرد.

_ اون اگه حرفی می زنه، صلاحیت رو می خواد.

پریمه لبش را برای تصویر خیالی رضا_ که در ذهنش نقش بسته بود._ کج و بسته ای پفک باز کرد.

_ امشب فوتبال داره، قربونت بشم.

مولود در حین این که لبه های روسری اش را صاف می کرد، چهره اش باز شد و قدمی پیش آمد.

_ خدانکنه. بچه ها هستن؟

پریمه بسته ی پفک را سر و ته کرد که پفک ها به یک باره در کاسه ی شیشه ای بزرگ_ که قرمز و مات بود._ سرازیر شدند و در همان حال چشمکی حواله ی مولود کرد.

_ رفیقت هم می یاد.

لبخند بر لب پیرزن نقش بست و خط های روی صورتش را به وضوح نمایان کرد.

پریمه در دل قربان صدقه ی مادبرزگش رفت که تنهایی در این خانه حسابی کسلش کرده بود.

دخترک قدری خودش را سمت مولود کشاند و بوسه ای طولانی روی گونه اش کاشت.

_ اسم مهناز جون می یاد، گل از گلت می شکفه ها.

چشم های کم فروغ پیرزن درخشیدند و دست لرزانش را پیش برد و با محبت روی موهای ابریشمی پریمه کشید.

مولود با قلبی آکنده از شوق به کندی_ که ناشی از کهولت سن بود_ برگشت و قصد رفتن به اتاقش را کرد.

_ پس من برم به خونه سامون بدم.

پریمه خنده ی کوتاهی کرد و هم زمان سرش را به طرفین تکان داد.

جای، جای خانه از تمیزی برق می زد اما مادر بزرگش به قدری در مهمان نوازی وسواس به خرج می داد که امکان نداشت از این کار منصرف شود.

_ پریمه، خدا خیرت بده. چند وقتی هست که پا درد امونم رو بریده است. نمی تونستم به دیدنش برم.

مولود وارد اتاقش شد و پریمه بشقاب ها را از روی میز برداشت و همان طور که بغض کوچک گلویش را فرو می داد، سمت هال رفت.

دختر جوان می دانست که مادر بزرگ پیرش تحمل نیش و کنایه های زنان یاوه گوی محل را ندارد که سر دم دارشان هم عروسش_ سیمین_ بود. پا درد و کمر درد تنها بهانه ای بود تا پریمه را دل چرکین نکند.

با حرص_ که از کوته فکری همسایه ها بر او عارض گشته بود_ بشقاب ها را روی میز کوچک شیشه ای_ میان مبل ها_ تقریباً کوبید و کمر راست کرد و نفسش را با شتاب از سینه بیرون داد.

این مردم را درک نمی کرد. چگونه توقع داشتند که بعد از والدینش، مولود، او را_ که تنها دختر بچه ای بی پناه بود_ نپذیرد؟!

اصلاً او کجا را به غیر از این خانه داشت که برود؟!

یعنی نداشتن پدر و مادر حکمی می شد تا دیگران او را بنا بر آن قصاص کنند؟!

پریمه کلافه از کشمکش های بی حاصل درونی پا کوبان به طرف اتاق خودش رفت. هر چه قدر هم که با خود فکر می کرد و کلنجار می رفت؛ مادامی که انسان های اطرافش کورکورانه حرف های کذب یک دیگر را می پذیرفتند و او را با چوب بدبینی می راندند، چیزی درست نمی شد.

نگاهی در آینه به سر تا پایش کرد و لبخند تلخی زد. بهترین لباسی که داشت و برای حضور در جمع مناسب می آمد؛ تونیک آجری رنگی بود که تا زانوهایش می رسید. این لباس را رضا سال قبل به مناسبت تولدش به او هدیه داد.

پریمه دستی روی پارچه ی رنگ و رو رفته ی لباس کشید که در اثر شستن زیاد کمی نخ نما شده بود و همانند سابق گرم و دل نشین نبود اما همین که از دست رنج رضا حاصل شده، برایش بی نظیر بود.

روسی سبز که خطوط سفیدی در آن به کار رفته بود را از روی میز توالت گرفت و روی سر گذاشت و دسته هایش را به نرمی درهم گره زد.

دخترک بعد از این که از مرتب بودن خودش اطمینان یافت؛ چشملکی حواله ی تصویر آن طرف آینه کرد و با نشاط و قدم هایی تند از اتاق خارج شد.

شام را زودتر از حد معمول خورده و آشپزخانه را مرتب کرده بودند تا همه چیز برای یک شب نشینی صمیمانه مهیا باشد.

پریمه وقتی متوجه ی عدم حضور مولود در سالن شد؛ حدس زد که هم چنان درگیر جا به جایی وسایل اتاقش باشد.

دختر جوان به سمت اتاق مادر بزرگش قدم تند کرد و در بدو ورود مولود را دید که کنار پنجره زانو زده است و با چیزی کلنجار می رود.

— عزیز چیکار می کنی؟!

با اعتراض پریمه، مولود نفس زنان سرش را بلند کرد و نگاه خسته اش را به او دوخت.

— لبه هاش مرتب نیست. من هم که چشم هام سو نداره بهش سنجاق بزنم.

پریمه با ناراحتی جلو رفت و مقابل پیرزن نشست.

— به من بدین. آخه مگه شما زانو درد ندارین؟

این کارها واجب هست؟

مولود دست هایش را روی موکت قرمز رنگ زیر پای شان فشرد و حین برخاستن، دسته ی سنجاق ها را به پریمه سپرد.

— خونه باید همه جاش مرتب باشه. گرمی زندگی به همین چیزهاست.

پریمه که از سماجت مادر بزرگش عاصی شده بود، قفل سنجاق را با حرص باز کرد.

— خوبه قرار نیست براتون خواستگار بیاد!

مولود که تازه کمر راست کرده بود، چهره درهم کشید و با سرزنش به دختر نگاه کرد که مشغول سنجاق کردن لبه های پرده ی سفید اتاقش بود.

— لاله الله. دختر این حرف ها چیه که می زنی؟!

پریمه لب گزید و تمام غیظش را سر سنجاق فلزی و کوچک میان انگشت هایش خالی کرد و با خشونت آن را میان پارچه ی زمخت پرده — که مولود به خاطر نزدیک شدن به فصل سرما آن را چند روز پیش با کمک رضا نصب کرده بود. — فرو کرد.

مولود سمت کمد دیواری رفت تا از ردیف بودن رخت خواب ها اطمینان حاصل کند.

ممارست پیرزن در انجام کارها پریمه را عصبی می کرد چرا که به ظن دختر جوان همه چیز مرتب بود!

پریمه مدام زیر لب با خودش غر می زد و تمام ناراحتی اش هم به خاطر قلب بیمار مولود بود.

چندی بعد صدای ضربه هایی آهسته به در چوبی خانه موجب شد تا هر دو دست از کلنجار رفتن با اسباب خانه بکشند.

پریمه به سرعت برخاست و بعد از نیم نگاهی به مادر بزرگش تقریباً به طرف در ورودی پرواز کرد و مولود هم بعد از برداشتن چادر خاکستری رنگش — که گل های کوچک و سفیدی روی آن نقش شده بود. — او را همراهی نمود.

تمیس

پریمه بعد از این که در را عجلانه باز کرد با اشتیاق خودش را میهمان آغوش مهنز کرد و سرش را به سینه ی پیرزن فشرد.

— سلام خاله جونم.

مهنز با مهری خالصانه دست روی سر دخترک کشید و پاسخ استقبال پر شور پریمه را داد.

— سلامت باشی دختر قشنگم.

مولود که در آستانه ی در اتاقش متوقف شده بود؛ قلبش برای لحظه ای در سینه لرزید و دلش برای دخترک یتیمش رفت.

— وروره، ما هم هستیم ها!

پریمه با مکث سر بلند کرد و دست هایش را از دور کمر مهنز برداشت و با لبخندی شیرین به پرهام نگریست.

— خوش اومدین.

پرهام با محبت تشکر کرد و مولود به سرعت با انگشت نم گوشه ی چشمش را گرفت و سمت آن ها رفت.

بعد از احوال پرسى و خوش آمد گویی گرمی که انجام شد؛ همگی با تعارف مولود روی مبل های خاکستری هال کوچک خانه نشستند و پریمه بدون معطلی به آشپزخانه رفت.

— دخترم زحمت نکش. بیا بشین روی ماهت رو ببینیم.

پریمه حین این که با احتیاط استکان های چای را از کابینت بالای سینک برمی داشت؛ صدایش را بالا برد تا به گوش مهنز برسد.

— خاله آخه چه زحمتی؟!

چشم. الان می یام.

پریمه استکان های پهن و کوتاه بلوری را مرتب در سینی چوبی ساده ای— که از قبل آماده کرده بود.— چید و کمی به کارهایش سرعت داد تا به جمع دوست داشتنی پیوندد که در هال دور هم نشسته بودند و صدای صحبت آرام شان به گوش می رسید.

بعد از این که استکان ها را_ از چای خوش رنگی که دم کرده بود_ پر کرد با اشتیاق به سوی میهمان ها شتافت.

_ پیر شی دخترم. تو زحمت افتادی.

پریمه اخم بامزه ای کرد و سینی را به طرف مهناز گرفت.

_ این چه حرفیه؟!

مگه چی کار کردم؟!

مهناز با قدر دانی استکان چای را گرفت و روی میز کوچک مقابلش قرار داد.

_ چه عطری هم داره. دست گلت درد نکنه.

پریمه که از تعریف مهناز ذوق زده شده بود با لبخندی پهن سینی را مقابل مولود گرفت.

_ از هر انگشتش یه هنر می ریزه.

پریمه بی توجه به مزاح پرهام_ بعد از این که مولود چایی اش را برداشت._ سینی را روی میز قرار داد و مبل کناری پرهام را اشغال نمود.

_ پریمه به پسرم چای ندادی!

با حرص دندان روی هم سائید و کمی خودش را سمت پرهام مایل کرد و زیر لب غرید: آقا پرهام، امشب من از تو هنر هشتم می سازم.

لب پرهام کج شد و با تفریح به چهره ی سرخ از عصبانیت پریمه نگاه کرد. اصلاً اگر او را می دید و اذیتش نمی کرد، روزش سپری نمی شد!

پریمه نگاهی کوتاه به چهره ی سؤالی و منتظر مولود کرد و لبخندی ساختگی تحویل او داد و به خاطر این که حساسش نکند؛ خم شد و استکانی چای از داخل سینی برداشت و با غیض سمت پرهام گرفت که ناخواسته مقداری از آن روی شلوار پرهام ریخت.

پرهام تکان سختی خورد و نزدیک بود که استکان از دستش بیفتد اما با هشیاری آن را مهار کرد و با چهره ای درهم به پریمه نگاه کرد که با لبخندی فاتحانه به او چشم دوخته بود!

پرهام گوشه ی لبش را به دندان گرفت و آن قسمت از شلوار کتان تیره اش را که چای روی آن ریخته بود از پایش فاصله داد و نفسش را به سختی از سینه بیرون داد.

_ دخترم خیلی از درست مونده است؟

پریمه که با لذت نظاره گر کلنجار رفتن پرهام با خودش بود؛ کمی جا به جا شد و در پاسخ به سؤال مهناز با لبخند سرش را بالا انداخت.

_ نه خاله. همین روزها هست که آقا پرهام به قولش باید عمل بکنه و سور فارغ التحصیلی من و رضا رو تو خونه اش بده.

مهناز با سخاوت لبخندی به رویش پاشید.

_ ان شالله خوشبخت بشی. پرهام هر کاری از دستش بر بیاد دریغ نمی کنه.

پرهام که سوزش خفیف پایش التیام یافته بود؛ سینه اش را صاف کرد و از گوشه ی چشم به پریمه نگاه کرد و با افتخار بادی به غیغب انداخت اما دخترک مجالی برای عرض اندام بیشتر به او نداد و بعد از این که پشت چشمی برایش نازک کرد به سرعت زبان چرخاند.

_ خاله به نظرم شما هم پیش پرهام برین. تو این دوره و زمونه آدم نمی تونه به چشم هاش هم اطمینان کنه!

پرهام که استکان را بالا برده بود تا جرعه ای چای بنوشد؛ متعجب دستش در هوا ماند و سرش سمت پریمه چرخید و به چهره ی در ظاهر نگران او خیره شد.

مولود و مهناز با کنجکاوی و البته نگرانی مادرانه کمی خودشان را جلو کشیدند!

پریمه به خوبی از موقعیتی که برایش پیش آمده بود؛ استفاده کرد تا تلافی ضربه ی ناجوانمردانه ای را درآورد که چند ساعت پیش در خیابان از پرهام خورده بود.

_ نمی دونین این روزها چی می شنوم!

دختر جوان جمله هایش را با مکث و اغراقی عامدانه بیان می کرد و همین بر التهاب و دل نگرانی مهناز می افزود.

پرهام که دیگر از نوشیدن چای منصرف شده بود به سرعت و با کمی دستپاچگی استکان را روی میز برگرداند و سینه اش را صاف کرد و با خنده ای مصلحتی نگاهش را سمت مادرش هدایت کرد.

_ البته شایعه هم زیاد هست. آدم نباید هر چیزی رو که می شنوه، باور کنه.

حرف های پرهام بر شدت دل واپسی مهناز افزود و با بی تابی به پسر جوانش خیره شد.

_ چه شایعه ای؟!

مگه چی شده است؟!

پرهام که نیت آرام کردن جو ملتهب را داشت با نتیجه ی عکسی که دریافت کرد؛ عملاً عاجز ماند و نگاهش را با تمنا به پریمه دوخت اما دخترک با لبخندی مودیان به او نگاه می کرد و از درمانده گی اش لذت می برد.

پرهام از شدت حساسیت مادرش با خبر بود و می دانست که کوچک ترین بهانه ای او را مسر می کند تا پسرش را راضی کند که خانه اش را بفروشد ولو این که از ابتدا نیز با مستقل شدن پرهام مخالف بود اما مرد جوان با توجه به بعد مسافت و نزدیکی محل زندگی و کارش ناگزیر به دوری از مادر پیرش شد.

پریمه که حسابی از چهره ی وارفته ی پرهام سرشوق آمده بود؛ خیال تمام کردن بازی که راه انداخته بود را نداشت.

_ خاله، من هم چندان در جریان نیستم اما چند روز پیش شنیدم که...

پرهام خنده ی نامربوط و مسخره ای سر داد و دستش را بالا برد و محکم روی پایش _ همان قسمتی که سوخته بود _ کوبید که سوزشی خفیف در آن ناحیه حس کرد.

مرد جوان همان طور که با کف دست روی زانویش می مالید، نگاهی کوتاه به پریمه انداخت و ضمن این که تن صدایش از حد معمول فراتر رفته بود؛ تلاش کرد تا حرصی که از دختر می خورد را پنهان کند.

_ خوب دیگه از این مسائل بگذریم...

پرهام با هیجانی کاذب سمت پریمه چرخید و به رغم این که سعی می کرد؛ انحنای استهزا آمیز لب هایش صاف نشود با همان لبخند عریض و پر غیض با گوشه ی ابرو به تلویزیون اشاره کرد.

_ پریمه جان، اون جعبه ی جادو رو روشن کن، قبل از این که بازی رو از دست بدیم،

پریمه با لبخندی فاتحانه به چهره ی سرخ از خشم پرهام خیره شد که با تمام قوا سعی داشت، حفظ ظاهر کند و عصبانیتش را از دید دو پیرزن_ که متعجب به مرد جوان می نگریستند_ مخفی کند.

_ البته. چرا که نه؟!_

منتهی بذار حرفم رو تموم کنم تا...

پرهام باز هم میان صحبت پریمه خنده ی بلندی سر داد که موجب شد مولود با بهت دستش را مقابل دهانش بگیرد و زیر چشمی به مهناز نگاه کند که از رفتار عجیب و بی سابقه ی پسرش در شگفت بود!

_ مهم نیست. تو تلویزیون رو روشن کن تا همه چیز تموم نشد.

دختر جوان پا روی پا انداخت و از گوشه ی چشم به مولود و مهناز نگاه کرد که چون مسخ شده ها به پرهام خیره بودند به طوری که گویی موجودی فضایی می بینند.

خنده ی مرد جوان به یک باره قطع شد و بالاتنه اش را کمی سمت پریمه متمایل کرد که لب هایش را روی هم می فشرد تا از مشاهده ی استیصال پرهام قهقهه سر ندهد.

پرهام از میان دندان های چفت شده اش غرید: جادوگر قصد داری تمومش کنی یا نه؟!_

پریمه گلویش را صاف کرد تا خنده اش نمود ظاهری پیدا نکند و سرش را به معنای موافقت تکان داد که همان لحظه مولود با تکیه به دسته ی مبل از جای برخاست.

_ مهناز جان بیا ما هم تو اتاق بریم. این بچه ها هم راحت بازی شون رو ببینن.

مهناز دستی سر زانوهایش کشید و یا علی گویان درخواست.

_ ا، عزیز ما مشکلی نداریم. کجا می رین؟!_

مولود_ که تا مقابل در باز شده ی اتاقش پیش روی کرده بود_ برگشت و مردد به آن ها نگاه کرد ولی قبل از این که حرفی بزند؛ مهناز_ حین مرتب کردن چادر مشکی روی شانه هایش_ دست بالا برد.

_ نه دخترم. ما که حوصله ی دیدن این چیزها رو نداریم. می مونیم این جا مزاحم شما هم می شیم. خوش باشین.

پریمه لب پیچاند و بی میل شانه اش را بالا انداخت.

_مراحم هستین. ما از حضورتون لذت می بریم.

مهناز لبخندی به روی دخترک با عاطفه زد و_ همان طور که گوشه ی چادر را با دست روی شانه اش مهار کرده بود تا سر نخورد._ مولود را همراهی کرد اما بخشی از ذهنش کنار مسئله ای ماند که چند دقیقه ی پیش پریمه با التهاب از آن سخن می گفت!

وقتی هر دو زن وارد اتاق شدند و در را پشت سرشان بستند؛ پریمه که تا آن لحظه عامدانه چشم از آن ها برنداشته بود با حس نگاه مستقیم پرهام به خود، سرش را به نرمی سمت او چرخاند و با لبخندی از سر عجز انگشت اشاره اش را سمت تلویزیون_ که رو به روی آن ها روی میز چوبی و مستطیلی قرار داشت._ گرفت.

گفتی بازی شروع شد؟!

پرهام چشم هایش را تنگ کرد و فرصت را مغتنم شمرد تا تقاص حرص خوردن هایش را از پریمه بگیرد.

مرد جوان در پی تحقق این نیت به سوی دخترک خیز برداشت که پریمه چون فنر جهید و از مسیر دست های پرهام_ که برای گرفتن او پیش آمده بودند._ گریخت.

پریمه با هیجانی که زیر پوستش دویده بود، خنده کنان میز را دور زد و در حالی که این جنب و جوش اندک، او را به نفس زدن انداخته بود؛ انگشت به بینی چسباند و خطاب به پرهام با گوشه ی ابرو به اتاق مولود اشاره کرد.

_هیس... ببین این ها همه عوارض تنهایی هست. داری خودت کاری می کنی که مهناز جون تو رو به آغوش گرم خانواده برگردونه!

پرهام که دیگر کاسه ی صبرش از شیطنت های نا به جای پریمه لبریز شده بود در حالی که چون شیری خشمگین مقابل او و طرف دیگر میز ایستاده بود، دستش را برای گرفتن او دراز کرد.

صد سال دیگه هم نمی خواهم که تو جز خانواده ام باشی...

در خلال کشمکش های شان_ که به آهستگی در جریان بود._ زانوی پرهام به گوشه ی میز اصابت کرد و چون آن قسمت شکستگی جزئی داشت؛ ضربه به قدری اثر گذار بود که درد را بسان زهر به مغز و استخوان پرهام تحمیل کرد.

مرد جوان با شتاب و بی اختیار خم شد و با دو دست زانویش را محکم گرفت و آخ خفه ای گفت.

تمیس

در پی این حرکت یکی از استکان ها روی میز واژگون شد و صدای بلندی از برخورد با میز شیشه ای تولید کرد.

پریمه چهره درهم برد و با تأسف به صورت کبود پرهام خیره شد و لب پیچاند.

— اوخ!

پرهام همان طور که زانویش را می فشرد و از درد گوشه ی لبش را به دندان گرفته بود، قدمی به عقب برداشت و خودش را روی مبل رها کرد و در همین حین صدای مولود از اتاق برخاست.

— پریمه؟!

دخترم چی شد؟!

پریمه با لبخندی فرو خورده به چایی نگریست که روی میز پخش شده بود و بعد سرش را بالا گرفت و به چشم های سرخ از خشم پرهام خیره شد.

— عزیز چیزی نیست. پرهام تو گل زد... یعنی... تیم پرهام گل زد...

پرهام که دردش اندکی تسکین یافته بود از میان دندان هایش غرید: سفاک!

پریمه با چهره ای خندان برایش ابرو بالا انداخت.

— سیاه سوخته!

پرهام یکی از دست هایش را میان موهای مجعد و کوتاهش کشید و لاله الهی زیر لب گفت.

— ریلکس کن. بازی هنوز شروع نشده!

پریمه با لبخندی خبیثانه دست به سینه شد و با گوشه ی ابرو به میز اشاره کرد.

— من که تمیز نمی کنم.

پرهام نگاه غضبناکی حواله اش کرد و نفشش را به شدت از سینه بیرون داد و خودش را کمی جلو کشید. برگي دستمال کاغذی از جعبه ی مقوایی روی میز خارج کرد و روی آن کشید.

تمیس

پریمه که از پس نشستن پرهام آسوده خاطر گشته بود؛ لبخندی از سر رضایت زد و زمانی که موقعیت را امن دید، خم شد و کنترل را از روی میز برداشت و همان طور که به مرد جوان پشت می کرد، دکمه ی کوچک و قرمز را فشرد تا تلویزیون روشن شود.

— من که می دونم این فصل جای تیم تون ته جدول هست. این همه بازیکن وارد کردین اما هنوز اندر خم دو تا رده بالا و پائین موندین.

پرهام دستمال خیس را در سطل آشغال کوچک استیل— که کنار میز قرار داشت.— پرت کرد و نیشخندی زد.

— بخون، بخون. همین تیم بود که تو آسیا سربلندمون کرد.

پریمه صدای تلویزیون را اندکی بالا برد و سمت پرهام برگشت و بینی اش را چین داد.

— لازم به استحضارتون برسونم که همین تیم نزدیک بود با سر ما رو به زمین بکوبونه. شرم بر شما باد.

پرهام قدری تخمه از کاسه ی روی میز چنگ زد و میان مشتش چپاند و در حالی که فضای ورزشگاه و شور گزارش گر او را به هیجان انداخته بود به صفحه ی تلویزیون خیره شد.

— دختر بیا بشین. کمتر کوری بخون.

پریمه با چند قدم کوتاه خودش را به مبل تکی— که دقایقی پیش محل نشستن مهناز بود.— رساند و زیر چشمی به پرهام— که محو تلویزیون شده بود.— نگریست،

دخترک بهتر دید که فاصله اش را با پرهام حفظ و از حریم امن خود مراقبت کند چرا که زمان زیادی به آغاز بازی نمانده بود و دور از ذهن نبود پرهام— که طرف دار سرسخت تیمش بود.— با کوچک ترین خطایی آتشی شود و پریمه از شعله هایش بی نصیب نماند.

— پس رضا کجا موند؟!

پریمه روی مبل نشست و کنترل را میان انگشت هایش فشرد و یکی از شانه هایش را بالا انداخت.

— چی شد؟!

منتظر یار کمکی ات هستی؟

عامو کور خوندی. این بار نوبت ماست. سوسک تون می کنیم.

پرهام بی حواس تخمه شکست و با تعمق به عرایض گزارش گر گوش سپرد که با وجد و به تندی زبان می چرخاند و ضمن این که اسامی بازیکن ها را می خواند از حال و هوای ورزشگاه سخن می گفت طوری که انگار جمله هایش با یک دیگر مسابقه ی دو گذاشته بودند.

پریمه با دیدن چهره ی مضطرب پرهام خنده ی کوتاهی کرد و نگاهش را به مستطیل سبز دوخت که در قوطی جادو جای گرفته بود و سرخ و آبی هایی که در وسط زمین ردیف شده بودند؛ برایش جفت مردمک های سبز خاکستری دوست داشتنی اش را تداعی کردند!

پریمه که به یک باره دل نگرانی بی سابقه ای بر او عارض گشته بود، نگاه نامحسوسی به ساعت گرد چوبی_ که بالای تلویزیون روی دیوار نصب شده بود_ انداخت و با دیدن عقربه های سیاه که زمان نه و نیم شب را نشان می دادند؛ دل شوره ای ناگهانی ضربان قلبش را بالا برد اما با این وجود تلاش کرد به افکار منفی ذهنش دامن نزند. اگر خوش بینانه می اندیشید، احتمال این می رفت که کار رضا به طول انجامیده باشد چرا که به تازگی کاری نیمه وقت یافته بود و بعضی از روزها ساعاتی از بعد از ظهر را در آموزشگاه آمادگی کنکور تدریس اسکیس می کرد.

پریمه به خاطر داشت که رضا بعد از پیدا کردن همین کار کوچک_ که با کلی دهنده گی به دست آورده بود_ تا چه اندازه خوشحال شد. مرد جوان سال گذشته باید فارغ التحصیل می شد اما هزینه های سنگین تأمین معاش خانواده اجازه ی این موفقیت را در آن برهه از زمان به او نداد.

پریمه با درونی مشوش کمی روی مبل جا به جا شد و برای چندمین بار نگاه لبریز از دل واپسی اش را_ دور از دید پرهام_ به ساعت داد. دختر جوان قصد نداشت با آشکار کردن دلهره اش خاطر پرهام را مکدر و او را درگیر مسائل شان بکند.

ذهن پریمه پیرامون همین افکار می چرخید که صدای باز شدن در سبب شد که ناخودآگاه با شادی آمیخته به اضطرابی ناشناخته از جای بپرد و نگاهش را به قامت رشید رضا بدوزد که درگاه در را پر کرده بود.

لبخند نرم، نرمک به لب های دخترک جان داد اما با ظاهر شدن شخصی_ از ورای شانه های پهن رضا_ لب هایش در دم جمع شدند و ابروهایش با حیرت بالا پریدند.

پرهام_ با صدای چرخش دستگیره و متعاقب آن ایستادن پریمه_ خرسند به طرف در برگشت و او هم همانند پریمه ماتش برد.

دست مرد جوان در هوا خشک شد و تخمه از میان انگشت هایش به زمین سقوط کرد.

رضا که در بدو ورود با نگاه جا خورده ی آن ها مواجه شد با بی چارگی شانه هایش را بالا انداخت و انگشت اشاره اش را به طور نامحسوسی زیر گلویش کشید و با این حرکت به آن ها فهماند که با جبر به این عمل تن داده و او را همراه خود کرده است.

پریماه شک نداشت دختری که سالی یک بار هم خبر از احوال مولود_ که هر چند دور اما حکم مادر بزرگش را داشت_ نمی گیرد؛ تنها چیزی که می توانست به این خانه بکشاند_ آن هم با تهدید رضا_ حضور پرهام بود و لاغیر!

بعد از چند ثانیه ی طولانی_ که به سکوت غیر قابل درکی برای گوهر_ گذشت؛ پرهام نیز باقی تخمه ها را در پیش دستی ریخت و به احترام حضور تازه واردین برخواست.

_ داداش می داشتی بعد از بازی میومدی!

رضا با دو گام بلند خودش را به او رساند و دست دراز شده ی پرهام را میان پنجه هایش گرفت و با دست دیگر چند ضربه ی کم جان به بازوی او کوفت.

_ جون داداش کار داشتیم. دل تو دلم نبود که زودتر بیام.

گوهر هم به خود تکانی داد تا از قافله عقب نماند و بعد از این که داخل شد در را پشت سر خود بست و با طنازی_ که در حرکات بدنش مشهود بود._ خودش را جلو کشید و با صدایی اغواگرانه_ که به طرز ملموسی نازک کرده بود._ سلام کرد و دستش را به طرف پرهام گرفت.

_ خوب هستین؟

پرهام قدری از رضا فاصله گرفت و دستش را میان موهایش فرو برد و آن ها را سمت بالا هدایت کرد و با لبخندی اجباری سر تکان داد.

_ سلام. ممنونم.

رضا دل آزرده از گوشه ی چشم به گوهر نگاه کرد و لب هایش را روی هم فشرد و پریماه به خاطر این که جو را به صمیمیت دقایقی پیش بازگرداند، خم شد و سینی روی میز را گرفت.

_ خوش اومدین. برم چایی بیارم که بازی شروع شد از جایم تکون نمی خورم.

رضا نفس عمیقی کشید و سرش را با موافقت تکان داد.

_ خوش باشی. دستت درد نکنه.

پرهام لبخند محوی زد و گوهر با لبخندی تمسخر آمیز دستش را_ که بلا تکلیف در هوا مانده بود._ پس کشید و گلویش را صاف کرد و نگاهش را بی هدف در خانه چرخاند.

رضا نگاهش را با تأسف از خواهرش گرفت و دست روی شانه ی پرهام گذاشت تا او را دعوت به نشستن کند.

پریمه بی اهمیت به گوهر_ که حضورش را نادیده گرفته بود._ پوزخندی زد و سمت آشپزخانه رفت. اگر به خاطر رضا نبود همان اندک احترام را هم به او نمی گذاشت اما نمی خواست که رضا با آن همه درگیری، دل مشغولی روابط آن ها را هم داشته باشد.

صدای ضعیفی که از اتاق مولود می آمد، توجه رضا را به خود جلب کرد و هم زمان که دستش را روی شانه ی پرهام می فشرد از کنار او عبور کرد.

_ بشین تا من برم عزیز رو ببینم. امروز وقت نکردم بهش سر بزنم.

پرهام سرش را با رضایت تکان داد و سر جای خود نشست و رضا به طرف اتاق مولود قدم برداشت.

قسمت اعظم توجه گوهر به رضا بود و از گوشه ی چشم آن قدر او را تعقیب کرد تا_ بعد از ضربه ای آهسته به در_ وارد اتاق مولود شد.

لب های نازک دختر جوان از دو طرف کش آمدند و نفسی از سر آسودگی خاطر کشید چرا که از حساسیت برادرش_ در برقراری رابطه اش با مردها_ مطلع بود و قصد نداشت که هم صحبتی اش با پرهام دستاویزی برای رضا شود تا به این بهانه بحث و جدلی تازه میان شان شکل بگیرد.

پرهام کمی سمت مبل تک نفره_ که فاصله ی چندان زیادی با او نداشت._ متمایل شد و کنترل را_ که پریمه به هنگام ورود رضا و گوهر آن جا رها کرده بود._ گرفت و صدای تلویزیون را قدری بالا برد.

گوهر با این حرکت پرهام تکانی به خود داد و خرامان، خرامان از مقابل چشم های مرد جوان_ که به صفحه ی تلویزیون دوخته شده بود._ عبور کرد و روی همان مبل تک نفره_ نزدیک پرهام_ نشست و بدون فوت وقت_ با

صدایی که به شدت کنترل کرده بود تا بالا نرود و از در نیمه باز اتاق مولود به گوش رضا نرسد. _ زبان در دهان چرخاند.

_ خیلی وقت هست که هم دیگه رو ندیدیم.

پرهام که تعمدانه حضورش را نادیده انگاشته بود از محافظه کاری ناشیانه اش نیشخندی زد و دستش را دراز کرد و کنترل را روی میز رها کرد. نمی خواست نسبت به این دختر بی انصاف باشد اما حال خوبش با آمدن او زایل گشته بود به خصوص که نگاهش با دریده گی روی اندام او می گشت و این مسئله سبب اشمئزاز پرهام شده بود.

_ بنده کم سعادت بودم.

پرهام بدون آن که نظری به او بی افکند؛ پاسخش را کوتاه داد به امید این که گوهر پی به بی رغبتی او در هم صحبتی شود و دست از خیره گی آزاردهنده اش بکشد اما کوشش پرهام با سماجت دختر بی اثر ماند.

_ نفرمائین. شنیدم که خونه گرفتین.

گوهر همان طور که آزمندانه به نیم رخ پرهام خیره بود؛ آهی کشید و با لحنی دل سوزانه ادامه داد.

_ طفلی مهناز خانم حتماً حسابی دل تنگ تون می شه. کاش اون رو هم با خودتون می بردین.

پرهام که حس خفگی ناخوشایندی به او دست داده بود؛ نفسی عمیق کشید و بدون آن که متوجه ی سخنان گزارش گر باشد به دویدن بازیکن ها خیره ماند که هر کدام با تلاشی خستگی ناپذیر مترصد احراز توپ و کسب امتیاز بودند.

گوشه ی لب گوهر بالا رفت و با تحسین نگاهش برای چندمین بار روی اندام متناسب پرهام لغزید و بار دیگر دهان گشود تا نطق کند اما از اقبال بد همان لحظه پریمه سینی به دست از آشپزخانه خارج شد.

_ بفرمائید. این هم چائی کم رنگ مورد علاقه اتون که قبلی رو جبران بکنه.

گوهر که حضور بی موقع پریمه حسابی حال خوشش را معدوم کرده بود؛ لب هایش را روی هم فشرد و همان طور که با حرص به دخترک _ از نظر خودش سرخوش _ زل زده بود، لب زد: حمال.

پرهام لبخندی از سر اجبار زد و استکانی از داخل سینی برداشت و تشکری زیر لب کرد.

پریمه بدون این که نیم نگاهی به گوهر کند؛ سینی را روی میز قرار داد و طرف دیگر میز شیشه ای _ درست در مقابل گوهر _ نشست و آزرده خاطر نگاهی گذرا به یقه ی باز لباس دختر انداخت.

گوهر با لاقیدی دو طرف بافت طوسی جلو بازش را از هم فاصله داده و شال قهوه ای رنگش را آزادانه روی موهایش رها کرده بود.

گوهر بی توجه به پریمه خم شد و استکانی چای از داخل سینی برداشت که یقه ی شل شومیز فسفری اش پائین تر آمد و بخشی از بالاتنه اش را به وضوح در معرض نمایش گذاشت.

_ آقا پرهام مشکل معده دارین که چای کم رنگ می خورین؟! _

پریمه لب گزید و با دستپاچگی چند دانه پفک میان مشتش چپاند و در حالی که به تندی مشغول خوردن آن ها شده بود؛ زیر چشمی پرهام را تحت نظر گرفت که عضله های صورتش منقبض شده بودند و به طرز مشهودی پنجه هایش را دور تنه ی شیشه ای استکان می فشرد.

گوهر لبه ی استکان را به لب های کالباسی رنگش چسباند و همان طور منتظر به مرد جوان چشم دوخت. از نظر او پرهام شخصیت خاص و جذابی داشت که هیچ کدام از جوان های محله دارای این امتیاز نبودند.

حریمی که پرهام برای خودش در مقابل گوهر تعریف کرده بود؛ موجب شیفتگی و تشنه تر شدن دختر جوان می شد و تلاش او را دو چندان می کرد تا دیوار قطوری که پرهام مقابلش کشیده بود را بردارد که اجازه نمی داد به چشمی جز همسایگی نگاهش کند.

چند ثانیه ی طولانی زمان برد تا صدای بم پرهام در میان غوغای پر شور تماشاگرها بنشیند.

_ خیر، _

ابروهای گوهر از سرسختی مرد جوان بالا پریدند اما خودش را نباخت و برعکس مصمم شد تا یخ رفتار سرد پرهام را آب کند و او را به زانو در آورد. گویی دختر جوان با خودش عهد کرده بود تا هر بهایی را بپردازد و نتیجه ی تقلاهایش تنها از پا درآوردن پرهام باشد!

گوهر به نرمی دگر بار خم شد و استکان چای را_ بدون آن که چیزی نوشیده باشد_ روی میز بازگرداند و پا روی پا انداخت.

گوهر به طرز ملموسی یکی از پاهایش را_ که با شلوار جین آبی روشن پوشیده شده بود_ را تکان داد و دست هایش را درهم فرو کرد.

پریمه با شرم نگاه دزدید و پی به ناراحتی پرهام برد اما جسارت حرف زدن را در خود نمی دید و با خوردن شتاب زده ی پفک قصد داشت تا از دل شوره اش بکاهد.

پریمه با انزجار به موهای شرابی گوهر نظر کرد که بخش اعظمی از آن به خارج از شال هدایت شده بودند و چهره درهم کشید و با حرص بیشتری پفک ها را میان دندان هایش خرد کرد. به زعم او گوهر وقاحت را به سر حدش رسانیده بود که بدون هراس از رضا برای دوست او غمزه می آمد.

مولود همیشه می گفت که در وجود هر زنی یک شیطان حضور دارد که بسته به ذات آن زن قدرت می گیرد و یا ضعیف می شود. در بدترین شرایط اگر آن زن اختیار اعمال خودش را از کف دهد و طعمه ی وسوسه های ابلیس شود، شیطان با خرسندی خودنمایی می کند تا او را فریب دهد و به ارزش های یک زن چوب حراج بزند.

آن زمان است که زن به آسانی زیبایی هایش را در معرض دید چشم های پاک و ناپاک قرار می دهد.

حرف های مولود در ذهن پریمه تکرار شد و دلش از وضعیت رقت انگیز گوهر گرفت که به هر شیوه ای نیت عرضه کردن خودش را داشت.

مولود عقیده داشت که در چنین شرایطی زمینه ی هر نوع گناه و فساد ی مهیا است و خطاکار اصلی زن هایی هستند که با بی قیدی مردها را به ورطه ی هوس می کشانند چرا که یک زن سرشتی طنازانه دارد و این خصلت با پر و بال دادن چون شعله های آتش زبانه می کشد و به طور حتم پیامدهای ناگواری را به بار خواهد آورد.

پریمه با انزجار نگاه از گوهر گرفت و به تلویزیون خیره شد که همان لحظه رضا از اتاق خارج شد و در حالی که چهره اش نسبت به دقایقی پیش بازتر شده بود به جمع آن ها پیوست.

_ دادا چند تا خوردین؟

با بازگشت رضا تنش نامحسوسی که بر فضا حاکم شده بود از بین رفت و هر سه نفر فارغ از حضور ناخوشایند گوهر دل به بازی سپردند و شروع به رجز خوانی کردند.

در تمام طول مدتی که آن ها هم پای تماشاگرهای حاضر در استادیوم_ لحظه های حساس و نفس گیر اختیار از کف می دادند._ فریاد می کشیدند؛ گوهر با لبخندی رندانه به پرهام زل زده بود و به محض این که حرف می زد، جمله ها را از دهانش می ربود و اظهار نظر می کرد.

پرهام مرد چشم و گوش بسته ای نبود برعکس به واسطه ی حیطه ی کاری اش با زن های بسیاری مراوده داشت ولی تمام دل گیری اش به خاطر رضا بود که جز خودخوری کردن به احوالات خواهر سبک مغزش چاره ای دیگر نداشت.

زمان چندانی از آغاز بازی نگذشته بود که هیجان رضا به تدریج فروکش کرد و حتی خودستایی های پرهام_ در تشویق تیمش_ هم قادر نبود که او را سر حال بیاورد.

پریمه با دلهره به چهره ی کلافه ی رضا نگریست و در دل گرهر را لعنت کرد. دختر جوان به خوبی آگاه بود که رضا قادر به حرف زدن نیست چرا که تا دهان می گشود؛ سیمین و گوهر چنان جار و جنجال می کردند که عملاً مرد جوان ساکت می شد.

رضا هم احترام به مولود را در الویت هایش لحاظ کرده بود_ که از او قول گرفته بود تا در مقابل مادر و خواهرش شکیبا باشد._ در غیر این صورت سال پیش دور آن ها را خط کشید. همان روزی که دست گوهر را گرفت و قصد کرد که او را از خانه بیرون کند اما مداخله ی پیرزن غائله را خاتمه داد.

از آن روز رضا تنها به خاطر حفظ آبرو در مقابل مادر و دختر عیاش راه خاموشی در پیش گرفت اما به جبران، تمام غیرت های سرکوب شده اش را برای پریمه خرج می کرد و دختر هم بدون آن که اعتراضی داشته باشد با جان و دل پذیرای تعصب های دوست داشتنی اش بود.

پریمه زیر چشمی به بینی چسب خورده ی گوهر نگاه کرد و آهی از عمق جان کشید. معلوم نبود مادر و دختر چه مقدار پول از رضا گرفتند تا برای مخارج سنگین عمل زیبایی گوهر کفایت کند.

پریمه گوشه ی لبش را به دندان گرفت و محکم فشرد. آن بینی گوشتی و بزرگ که در چهره ی دختر جوان عضوی به شدت چشم گیر بود قطعاً هزینه ی سنگینی را طلبید که تا این اندازه خوش فرم و کوچک شده بود.

پریمه که خودخوری بسیار صبرش را لبریز کرده بود؛ پوفی کرد تا به اغتشاشات ذهنی اش غلبه کند و به نیم رخ رضا نگریست که خستگی در چهره اش بی داد می کرد اما تنها به خاطر همراهی پریمه در تماشای بازی_ که دختر جوان بی نهایت به آن علاقه مند بود._ از استراحت شبانگاهی چشم پوشید و به آن ها پیوست.

تمیس

پریمه همان طور که پفکی را میان انگشت هایش گرفته بود؛ کمی بالا تنه اش را سمت رضا کشاند و با پائین ترین صدای ممکن نامش را خواند.

— رضا؟

رضا که با مشقت مقابل وسوسه ی خواب مقاومت می کرد، سر چرخاند و چشم های سرخش را به پریمه دوخت و لبخند محوی زد.

— شام خوردی؟

گوشه ی لب رضا قدری بالا رفت و شیطنت در چشم هایش سایه افکند.

مرد جوان هم به تبعیت از پریمه کمی خودش را کج کرد و در حرکتی آنی پفک — که میان دو انگشت پریمه تاب می خورد. — را به دندان کشید و برای نگاه مات او ابرو بالا انداخت.

رضا بعد از این که پفک را خورد، زبان روی لبش کشید و به فاصله ی اندکی از صورت پریمه نجوا کرد.

— به نظرت اگه الان گل بخورن چه حالی می شه؟

صدای خش دار رضا قلب دخترک را به تکاپو انداخت و مشتاقانه دل به شیطنت او داد و نگاهی گذرا به پرهام — که با اضطراب آرنج روی زانوهایش گذاشته و به جلو خم شده بود تا به تمام جوانب بازی اشراف داشته باشد. — انداخت.

— قطعاً اون وقت تنها مقصر گل خوردن شون داور می شه. یا خریدنش یا قضاوت کردن بلد...

— گل...

صدای ممتد فریاد شادی پرهام موجب شد که سر هر دو نفر — در همان حالتی که خم شده بود. — با حیرت سمت تلویزیون بچرخد تا اطمینان حاصل کنند چیزی را که با گوش های شان می شنوند؛ حقیقت دارد و پرهام قصد دست انداختن آن ها را ندارد اما خوشحالی بازیکن ها که یک دیگر را سخت در آغوش می گرفتند و به طرف تماشاگرها می دویدند، خط بطلانی بر امیدواری بی پشتوانه ی دختر جوان می کشید که هر دم به انتظار اشتباه دآوری حریصانه به جدول امتیاز چشم دوخته بود.

بعد از این که چند ثانیه ی کوتاه گذشت و امتیاز تیم برنده به ثبت رسید؛ لب های پریمه آویزان شد و نگاهش با تعلل به طرف پرهام برگشت که با لبخندی فاتحانه به او می نگریست.

تمیس

پرهام که از شادی بعد از گل فارغ شد سرانجام سمت پریمه چرخید و با گوشه ی ابرو به تلویزیون اشاره کرد و لب جنباند.

— بیوتی حالا چی می گی؟

چهره ی مغلوب پریمه، رضا را به خنده انداخت و برای این که جلوی کش آمدن لب هایش را بگیرد، صاف نشست و به طرف پرهام چرخید.

— داداش بزن.

رضا کف دستش را به دست پرهام— که بالا گرفته بود.— کوبید و در حالی که این گل قدری کیفورش کرده بود با چشم و ابرو به پریمه اشاره کرد و هر دو با بدجنسی خندیدند.

پریمه که حسابی دماغ شده بود، زمانی که حس کرد جوابی برای پرهام ندارد؛ گدازه های خشمگین نگاهش را سمت او پرت کرد. مردک بی فکر مدام معنای اسمش را به سخره می گرفت!

پریمه تا دهان باز کرد که پاسخی کوبنده به پرهام بدهد، گوهر مانع شد.

— آقا پرهام، شما پرسپولیسی هستین؟

لحن گوهر که آمیخته به عشوه ای تملق آمیز بود، موجب شد که پریمه دست مقابل دهانش بگیرد و با انزجار عق بزند. دخترک گویی داشت افسار می گسیخت که این گونه با شیفتگی به پرهام نگاه دوخته بود.

وقتی رضا با شرمندگی سر تکان داد، قلب پریمه در سینه مچاله شد و بی اختیار و طی واکنشی عصبی عینک را از چشم هایش برداشت و بی هدف دوباره آن را به جای خود بازگرداند.

رضا برای این که از آتش خشمش بکاهد، لیوانی آب از پارچ پلاستیکی روی میز پر کرد و یک نفس آن را سر کشید.

پرهام به حرمت رضا سعی می کرد تا طبیعی برخورد کند و لحنش در پاسخ گویی تند نباشد.

— بله.

گوهر— که خودش را برای هر پاسخی آماده کرده بود.— با شوقی ساخته گی کمی روی مبل جا به جا شد و خودش را به پرهام نزدیک کرد.

تمیس

دست های مرد جوان مشت شدند و بی اختیار نگاهی گذرا به رضا کرد که با کلافه گی مشهودی دست به صورت کشید.

— ا، چه خوب. من هم طرفدار همین تیم هستم.

پرهام بدون این که نیم نگاهی به گوهر بیندازد، سر تکان داد و صورتش که به شدت کبود شده بود به پریمه فهماند که بی اخلاقی گوهر حسابی پرهام را در مقابل رضا معذب کرده است.

— کدوم بازیکن؟!

لبخند پر حرص پریمه و نگاه سؤالی اش به گوهر برای دریافت پاسخ، دختر جوان را قدری در خودش جمع کرد.

— بهتر ما دیگه بریم.

رضا که ایستاد، شانه های خمیده اش گویی به دیوار نازک قلب پریمه خنج کشید. برای گوهر متأسف بود که رضا را مجبور می کرد تا شرم کم خردی او را به دوش بکشد.

پریمه از وضعیت گوهر به خوبی مطلع بود. بارها دیده بود که — چند کوچه بالاتر از کوچه ی خودش — سوار ماشین های گران قیمت می شود و صبح که می رفت تا غروب باز نمی گشت و از نبودن رضا به نفع خودش بهره می برد.

— رضا بازی که هنوز تموم نشد.

گوهر با نارضایتی به رضا نگریست که کلافه دست در موهایش فرو برد و عتاب آلود نامش را خواند.

— گوهر!

دختر جوان که به خلق و خوی برادرش واقف بود؛ پافشاری بیشتر را جایز ندانست و با حالتی قهرگونه ایستاد و خداحافظی زیرلبی کرد و بدون نگاه به آن ها، پا کوبان از خانه خارج شد.

پرهام بی درنگ ایستاد و بی آن که خودش را از تک و تا بیندازد و خاطر رضا را بیش از آن چه بود، مکدر کند؛ مشتکی به بازوی او کوفت.

— می موندی دم این مارمولک رو می چیدیم.

پریمه همان طور که کنار رضا ایستاده بود، پشت چشمی برای پرهام نازک کرد.

تمیس

رضا نگاهی گذرا به پریمه انداخت و تک خنده ای کرد.

— باقی اش رو دیگه به عهده ی خودت می دارم. می دونم که از پشش برمی یای.

چشم های دخترک درشت شدند و معترضانه دست به کمر زد.

— هی!

شما چی می گین؟!

جای دستت درد نکنه هست؟!

نگاه مستقیم و آمیخته به مهر آن دو، قلب پریمه را به تکاپو انداخت اما خودش را نباخت و— بعد از مکثی کوتاه— صدایش را کمی بالا برد.

— ها؟!

چیه؟!

پرهام سرش را با خنده تکان داد و در حالی که در عمق چشم هایش تحسین موج می زد، نگاه سر تا پایی به رضا انداخت.

— حتماً بهم سر بزن. کار واجبی باهات دارم.

رضا دست روی چشمش گذاشت و بعد از خداحافظی به طرف در رفت.

پریمه به نیت مشایعت رضا، پشت سرش روان شد اما در یک آن نگاهی به دفترچه ی مولود افتاد که از زیبی کیف دستی کوچکش— که روی رخت آویز کنار در قرار داشت— بیرون زده بود.

پریمه با دلهره خودش را جلو کشید و با لبخندی ساختگی رو به روی رضا ایستاد که دم در متوقف شده بود و تقریباً موفق به استتار کیف شد و دست هایش را از پشت درهم گره کرد.

— کاش می موندی.

رضا چشم های خمار از خوابش را به او دوخت و تبسمی حزن انگیز به لب هایش شکل داد.

پریمه با غم، چشم در صورت اصلاح نشده ی او گرداند و بغضی کوچک به گلویش چنگ انداخت.

— پاندا، همین طوری بمون.

ساده و پاک.

نگاه مستقیم و کش دار رضا— که در سکوت به دخترک دوخته شده بود.— قلب پریمه را در سینه لرزاند و ناخن هایش بی اراده و محکم در کف دستش فرو رفتند!

— اگه تو بخواهی می مونم.

قلبش بی وقفه به دیوار سینه اش مشت می کوید و وجودش را به لرزه انداخته بود اما او تلاش کرد تا لرزش صدایش را کنترل کند.

رضا نامنتظره خود را جلو کشید و نفس در سینه ی پریمه حبس و دستپاچه شد و بی فکرانه لب جنباند.

— اون، خواهرت هست. اذیتش نکن.

مرد جوان مردمک های لرزان او را کند و کاو کرد. به نظرش پریمه بیش از حد ساده و بی آرایش بود و همین صداقت ناب، قلب زخم دیده ی مرد جوان را اندکی تسکین می داد و به او اثبات می کرد که توانسته است از پریمه به خوبی محافظت کند و همین انگیزه و قدرت او را بالا می برد تا در مواجهه با ناملایمات کمر خم نکند.

— خواهر من فقط تو هستی.

تاریکی که از در نیمه باز هویدا بود به نرمی داخل خانه خزید و فضای نورانی سالن را در خود بلعید و ترسی موهوم در دم به وجود پریمه سرازیر شد!

مردمک های متحرکش در لحظه از جنب و جوش ایستادند و به لب های مرد جوان زل زدند و دست هایش شل و دو طرف بدنش آویزان شدند.

رضا غافل از احوال پریمه که دگرگون شده بود، سرش را جلوتر برد اما دخترک در خاموشی غریبی فرو رفته بود و این هم جواری همانند ثانیه های پیشین برایش دل چسب نمی آمد!

رضا گردن کشید و دستش را از روی شانه های او_ که چون مجسمه ای بر جای خشک شده بود_ گذراند و دفترچه را از دهان باز کیف خارج نمود و خنده ای در گلو کرد.

_ به عزیز بگو که کار داشتم و زود رفتم.

پریمه که به دشواری با بغض نفس گیرش کلنجار می رفت، پلک برهم گذاشت و از پشت پرده ی دل گیر اشک به جوان خندان مقابل زل زد.

رضا دفترچه را در هوا تکان داد و از خانه خارج شد.

_ بار آخرت باشه که مخفی می کنی. اون قدری دارم که تو خرید داروهای عزیز لنگ نمونم.

گوشه ی لب پریمه به لبخندی تلخ نشست و در سکوتی زجر آور به دور و ناپدید شدن رضا_ میان انبوه سیاهی_ چشم دوخت.

بی شک اگر زبان می گشود، حرف های ته نشین شده ی قلبش، گلایش را به تیز آب می بست!

سوز سرما با شیطننت به داخل سر می کشید و بر سر و صورت پریمه می نواخت اما او با تبی_ که به ناگه بر او عارض گشته بود_ مصرانه به باغ چشم دوخته بود و ذهنش هم چنان درگیر مرد بلند قامتی بود که شاخ و برگ درخت ها او را در خود پنهان کردند.

سوت ممتدی که به صدا درآمد، موجی از خوف را روانه ی قلب پرتپش پریمه کرد و با سرعتی باورنکردنی و به یک باره دست روی در گذاشت و آن را بست!

گویا با بستن در قصد داشت تا اندیشه اش را از چیزی که بیم داشت، فارغ کند و صدای سوتی که از تلویزیون به گوش می رسید؛ دخترک را به باور پایان دوئلی نفس گیر رساند که برایش پیشینه ای چندین ساله داشت!

کاغذ کوچکی که میان انگشت هایش جا خوش کرده بود را برای چندمین بار زیر و رو کرد و چشم هایش با کنجکاوی مفرط روی در و دیوار ساختمان ها گشت.

به ظن پریمه حتی طراوت باران پائیزی هم در این منطقه، زیبایی چشم گیری به آسمان خراش ها و فضا سازی های بکرش می بخشید.

دخترک از پشت شیشه ی ماشین با غریبه گی مشهودی به محیط بیرون چشم دوخته بود و سعی می کرد تا به خود بقبولاند که این خیابان هم بخشی از تهران خودشان است اما دیده هایش حسی عجیب به وجودش سرازیر می کردند چنان که گویی از جهانی دیگر جدا و بدین مکان پرت شده بود.

این تجدد را تنها در کتاب های قطور دانشگاه نظاره کرد و هر از گاهی به لطف کلاس های عملی شان بازدید ساختمان هایی می رفتند که جز گرد و خاک و سر و صدای ماشین آلات و کارگران عایدی دیگری برای شان نداشت. صدای راننده ی پیر، پریمه را از خلسه ای که ناخواسته در آن فرو رفته بود، بیرون کشاند و موجب شد که نگاهی با گنگی مسیر آیینی ی جلو را طی کند.

راننده با خستگی_ که از اجزای درهم چهره اش به خوبی عیان بود_ بی صبرانه در انتظار پیاده شدن دختر بود و به قدری بی حوصله می نمود که سرنشین جوانش را به این باور رساند؛ محیط مدرن پیش رو برایش بی نهایت تکراری و کسالت بار است برخلاف پریمه که عظمت برج مقابل چنان دست و پاهایش را سست کرد که سخت تر از دقایقی پیش به صندلی چسبید.

چند شب قبل_ که پرهام برای تماشای بازی به منزل آن ها آمده بود_ با اصرار و کلی حقه موفق شد، آدرس محل جدید زندگی اش را بگیرد تا به همراه ساناز به آن جا بیایند اما ساناز_ که مراقبت از پدر پیرش را برعهده داشت_ از آمدن سر باز زد و سامان هم طبق معمول حساسی درگیر کارهایش بود و نتوانست در این دیدار دختر جوان را همراهی کند.

تعلل غیر متعارف پریمه موجب شد که راننده ابرو درهم بکشد و با کلافه گی از آیینی به عقب بنگرد.

پریمه که پی به ناراحتی پیرمرد برد، تکانی به خود داد و به سرعت مبلغی پول از کوله اش خارج کرد و میان فاصله ی دو صندلی جلو گذاشت.

دختر جوان پس از این که کرایه را پرداخت نمود، درنگ بیش از این را جایز ندانست و از تاکسی پیاده شد و با حیرتی مضاعف نگاه بالا کشاند و سازه‌ی تمام شیشه‌ای مقابلش را نظاره کرد که معماری بی نظیری در خود جای داده بود.

با توجه به دانش تئوری اش آگاه بود که در این گونه ساختمان‌ها از متریال خاصی استفاده می‌شد که بی نهایت هزینه بردار بود و بخش عمده‌ی آن هم به خاطر استفاده از شیشه بود.

آسانسور شیشه‌ای هم که نیمی از آن به طرف خیابان کم تردد قرار داشت، جلوه‌ی کم نظیری به ساختمان بخشیده بود.

در گیر و دار افکار دخترک، صدای گفت و گوی دختری جوان_ که مخاطبش خانمی میان سال بود_ توجه پریمه را به خود جلب کرد.

نگاهش را به ورودی ساختمان دوخت و دقیق تر به آن دو زن نگریست که آرایشی غلیظ صورت های شان را پوشانده و بخش اعظمی از موهای شان بی قیدانه_ از بند روسری_ بیرون ریخته بود.

همان طور که گرم گفت و گو بودند با نگاهی گذرا از کنار دختر جوان گذشتند و رایحه‌ی خوش عطرشان را به مشام او ارزانی داشتند.

بعد از گذشت چند ثانیه‌ی طولانی سرانجام پریمه نگاه مسخ شده اش را_ از تفاوت های فاحش بالای شهر_ گرفت و پوفی کرد و با قدم هایی نامطمئن سمت ساختمان رفت و در شیشه‌ای را هل داد.

بعد از این که کریدور کوتاه ورودی را پشت سر گذاشت؛ نگاهش به مرد جوانی افتاد که با توجه به لباس_ آبی رنگی_ که بر تن داشت، حدس این که نگهبان باشد، چندان سخت نبود.

مرد جوان که پشت استیشن نشسته بود به محض دیدن پریمه از جای برخاست و بعد از سلامی کوتاه، مقصدش را جویا شد.

پریمه که تحت تأثیر جو، قدری کنترل اعمالش را از دست داده بود؛ چشم هایش بی اختیار روی مرد جوان ثابت ماند که موجب تعجب و گره خوردن ابروهای نگهبان شد.

پریمه گلویش را صاف کرد و به سرعت دهان گشود تا مرد جوان دچار سوء تفاهم نشود.

نام پرهام، چهره ی مرد را در لحظه باز کرد و پریماه را به این باور رساند که جوان مردی پرهام بر کسی پوشیده نیست.

مرد جوان با خوش رویی پریماه را سمت آسانسور راهنمایی و تأکید کرد که حتماً سلامش را به مهندس برساند. پریماه به او اطمینان خاطر داد و بعد از تشکر با لبخند وارد آسانسور شد و بی صبرانه به انتظار بالارفتن آن ایستاد. در همین اثنا تمیزی بیش از حد شیشه ها سبب جمع شدن دخترک در خود شد. موزیک آرامی در اتاقک کوچک پخش شد و همان طور که اوج می گرفت؛ نگاهش از بالا به روی ساختمان ها و پیاده روها گشت. از آن ارتفاع همه چیز متفاوت بود!

نگاه دخترک بی اراده به ظاهر ساده اش در آئینه افتاد و پوزخندی بر لبش نشست.

به ظن او حتی افکار یک انسان معمولی هم با قرار گرفتن بر فراز این برج ها دچار تناقضی ناخوشایند می شود. به واقع خوشبختی چه مفهومی می تواند داشته باشد؟!

آیا او که در منطقه ای دور_ که از در و دیوارش فقر و تنگ دستی می بارد_ سعادت مند است یا شخصی که در واحدی از این ساختمان ها مسکن دارد و دور از ذهن نخواهد بود که همین کاخ را دستاویزی کند برای این که از لحاظ فرهنگی خودش را بسیار بالاتر ببیند.

صدای نازک زنی که شماره ی طبقه ی هجده را اعلام کرد، او را از درگیری ذهنی_ که ناخواسته به آن عارض گشته بود_ خارج نمود و با نفسی عمیق پا به راه روی پر نور گذاشت.

شش واحد در طبقه ی مربوطه واقع بود و او ملزم شد تا دگر بار نگاه به کاغذی کند که میان انگشت هایش مچاله شده بود و برای چندمین بار_ در طول ساعات اخیر_ نوشته هایش را مرور کند.

واحد دو، سمت چپ او قرار داشت و با چند گام کوتاه خود را به آن رساند و زنگ را فشرد که صدایی خاص از آن درخواست و تفاوتی دیگر را به او گوشزد کرد.

پریمه عینک را روی بینی اش جا به جا کرد و نگاه در اطراف چرخاند. سکوتی که در طبقه حاکم بود با روحیه ی پر نشاط او سازگاری نداشت و عجیب جو محیط زبانش را کوتاه کرده و مجوز شیطننت را از او گرفته بود.

طولی نکشید که در باز و پرهام در آستانه ی آن ظاهر شد. مرد جوان که از دیدن پریمه به شدت غافلگیر شده بود، ابروهایش با تعجب بالا پریدند و دستش از روی دستگیره سر خورد.

پریمه نگاهش روی اندام او چرخید و از دکمه های نیمه باز بلیز قهوه ای رنگش با توجه به ساعات انتهایی روز این حدس محتمل بود که زمان چندانی از بازگشتش به خانه نمی گذرد.

_ سلام و علیکم بیوتی خانم.

همین مزاح معمول کفایت می کرد تا پریمه غالب خود را بیابد و سر و صدا کنان پرهام را پس بزند و خودش را داخل خانه بکشانند.

_ اصلاً اگه من بیوتی هستم، تو هم پرپری.

زبانش به یک باره بند آمد!

گویا امروز را خداوند برایش دنیایی از شگفتی رقم زد تا هر آن چه در عمرش ندیده بود به یک باره نظاره کند و مبهورت بماند.

آپارتمان پرهام بی نهایت شیک و لوکس بود و با توجه به نمایی که از بیرون ساختمان به چشم می خورد؛ دور از ذهن نبود که فضای داخلی آن هم مدرن و جالب توجه باشد.

پریمه پلکی زد و سالن وسیع پیش رویش را از نظر گذراند که دو دست مبلمان زیبا که از ظاهر آن ها به راحتی می شد به قیمت بالای آن ها پی برد. با سلیقه در آن چیده شده بودند.

لب های پریمه از هم فاصله گرفتند و نگاهش پر ولع تر دور تا دور خانه را برانداز کرد و چشمش به چند مجسمه ی زینتی افتاد که به گوشه و کنار نشیمن جلوه داده بودند و صد البته که پنجره ی سرتاسری اش قلب کوچک و تپنده ی دختر را در دم ربود.

_ خوب؟!

صدای نسبتاً بلند پرهام_ که از کنار گوش پریمه خواست_ موجب شد که دخترک وحشت زده از جا بپرد و در حالی که دست روی قلبش می گذاشت؛ قدری سمت مرد جوان چرخید که با چهره ی خندان او مواجه شد.

_ دیوونه ترسیدم.

پرهام با لبخندی بزرگ_ حین این که نگاه پر از شیطنتش را به او دوخته بود._ دست به چانه اش کشید و یک تایی ابرویش را بالا انداخت و به چشم های کنجکاو دخترک خیره شد.

_ پسند شد؟!_

پریمه ابرو درهم کشید و حین این که سمت پنجره می رفت، کوله اش را_ که علاقه ی وافری به آن داشت._ روی یکی از مبل ها رها کرد.

_ نه هنوز. تو که سلیقه نداری. داشتنی خونه می گرفتی باید من رو همراهت میووردی.

همان طور که پشت به پرهام بود_ برخلاف اعتراض ساختگی اش_ با ذوق در کشویی را گشود و پا به تراس گذاشت و لحظه ای پلک بست و دمی عمیق از هوای تازه گرفت.

مرد جوان همان طور که_ به شتاب زده گی مشهود پریمه_ آهسته می خندید به او_ که تحت تأثیر محیط حضورش را دم به دم از خاطر می برد._ نزدیک شد و در هم جواری اش ایستاد.

_ بله. می دونم مطابق سلیقه ی بانو نیست. اگر مهلت بدین، قول می دم در اولین فرصت عوضش کنم و چیزی که باب میل شما باشه رو فراهم کنم.

هر دو با بی خیالی به مزاح بی غرض پرهام خندیدند و دست های شان را به لبه ی حفاظ شیشه ای بند کردند و آسمان خراش های اطراف را از نظر گذراندند.

_ پرهام... آدم های این جا چطوری هستن!_

دخترک غرق تضادها چشم می چرخاند که نگاه پرهام در لحظه مات نیم رخ او شد و ناگهان چیزی در وجودش فرو ریخت!

حسی ذهن پویای مرد جوان را دچار رکود کرد و زمان و مکان را به زنجیر کشید و مردمک های پریمه_ که باردار حسرتی تلخ بودند._ گویا محرک همان احساس ناشناخته بود!

باد وزیدن گرفت و دسته ای از موهای مشکی دخترک را به بازی گرفت و قلب پرهام تپیدن از یاد برد!

آن قدر مبهوت ماند که تارهای نازک با ظرافت دگر بار بر پیشانی بلند دخترک فرود آمدند و با چشمکی دلبرانه تلنگری سخت به مرد جوان زدند.

پریمه با انگشت، موهایش را از مقابل چشم هایش کنار زد و سکوت کش دار پرهام، نگاهش را با مکثی طولانی به طرف مرد جوان کشاند و دیدن چهره ی مسخ شده ی او سبب شد که متعجب از حال پرهام با همان صدای پرهیجان همیشگی زبان بچرخاند.

_ مهندس کجایی؟!

بابا بی خیال، یه چیز گفتم.

به ظن پریمه، پرهام در پاسخ به سؤالش عاجز مانده بود و خنده ی بی قیدی که سر داد؛ نهیبی شد تا پرهام را از رویایی گنگ بیرون بکشد. خیالی که در دم آجر نخستش را محکم بر جای گذاشت و در پی یافتن مکانی دنج به هر نقطه از قلبش سر می کشید.

مرد جوان سرش را به نرمی تکان داد و نام خدا را زیر لب نجوا کرد و با لعنت به شیطان در سکوت پریمه را ترک کرد و سوی آشپزخانه شتافت.

گوش هایش به طور ممتد سوت می کشیدند و او با کلافه گی به خود تشر می زد که اندیشه ای خام و عبث در لحظه تمام شخصیتش را زیر سؤال برده است!

پرهام با بی حواسی_ ناشی از اغتشاشات ذهنی اش_ کتری را روی گاز گذاشت ولی تا خواست آن را روشن کند، جیغ نا به هنگام پریمه برخواست و او را از ادامه بازداشت!

_ وای پرهام... پرهام... این دیگه چیه؟!

پریمه با سر و صدا خود را به داخل آشپزخانه کشاند و نگاهش را با اشتیاق روی گاز چرخاند و انگشتش را محتاطانه روی صفحه ی سیاه آن کشید.

پرهام دست به کمر زد و غافل از احوالی که دقایقی پیش بر او مستولی شده بود با مهر نگاه به دخترک دوخت که با هیجان جلو و عقب می رفت و چون انسانی می نمود که کشفی نادر کرده است!

— می خواهی روشنش کنی؟

پریمه نگاه از گاز صفحه ای گرفت و با حیرت به پرهام زل زد.

— یعنی این از همون گازهایی هست که دست می زنی، روشن می شه؟!

مرد جوان دیگر قادر به کنترل خود نبود و با صدای بلند زیر خنده زد.

— آره... همونه...

پریمه قدری سمت گاز متمایل شد و با کنجکاوی پیرامون آن را واریسی کرد.

— ا، پرهام پس کجاست؟!

مرد جوان نیز چون پریمه خم شد و ضمن این که بدنش مماس با او قرار گرفته بود، انگشتش را روی صفحه ی کوچک لمس کشید.

— ایناهاش.

پریمه بنابر سرشت عجولش با حرص تنه ای به او زد و خودش را جلو کشاند.

— ا، نکن خب!

پرهام _ با این ضربه ی غافلگیرانه _ کمی تعادلش را از دست داد و قدمی عقب رفت اما صاف ایستاد و خیره به دختری شد که همانند کودکان که گویی صاحب اسباب بازی جدیدی شده باشند با ذوق دست روی گاز می کشید، سرعت ضربان قلب پرهام به طور نامعقولی بالا رفت و بدنش در دم گر گرفت.

مرد جوان نفسش را پر صدا از سینه بیرون داد و دست به پیشانی عرق کرده اش کشید و به طرف سالن پا تند کرد اما گریزهایش بی ثمر بود!

با وجود این که سیستم گرمایشی را هنوز به کار نینداخته بود ولی به شدت در هوای پر سوز پاییزی _ که پنجره های باز بالکن آن را با سخاوت میهمان خانه می کردند _ احساس گرما می نمود.

رو به روی پنجره ایستاد و لحظه ای چشم هایش را بست تا بر احوال نابه سامانش فائق آید.

نصایح مادر پیرش به یک باره در گوشش زنگ کشید و اعصابش را متشنج تر از پیش کرد.

— جایی که یه دختر و پسر جوون تنها باشن، شیطون وسط شون می یاد. پسرم حالا که برو و بیات زیاد شد، حواست رو بیشتر از قبل جمع کن.—

حواش اما اصلاً جمع نبود!

شیطان به طور ممتد در گوشش زمزمه می کرد و قلبش را به سیاهی می کشاند.

— پر...—

عصبی دست پشت گردنش برد تا اندکی از انقباض ماهیچه هایش بکاهد و در همان حال سمت پریمه چرخید.

حالت سردرگم نگاه و چهره ی درهمش، دخترک را ترساند به گونه ای که حرفش را از خاطر برد و قدمی پیش آمد.

— چیزی شده است؟!

نگاه متعجب و ترسیده ی پریمه، مرد جوان را بیش از پیش کلافه و عصبی نمود و دگر بار پشت به او کرد و حین این که سمت اتاق خواب— که در انتهای نشیمن واقع بود.— گام برمی داشت، دختر جوان را بی جواب گذاشت.

— باید شرکت برم.

پریمه با تعجب ابرو بالا انداخت و نگاهش ناخواسته سمت پنجره دوید که نقش تیره ی غروب را در خود جای داده بود.

— چرا؟!

تو که الان اومدی؟!

پریمه— با توجه به حال منقلب پرهام— به ظن این که اتفاق ناخوشایندی افتاده است با دل سوزی دنبالش روان شد.

پرهام بی توجه به پریمه— که در آستانه ی در اتاق ایستاده بود.— برای یافتن کت، دور خود چرخید.

چرا این دختر دردش را نمی فهمید که این گونه بی پروا نزدیک می شد؟!

در این لحظه خودش نیز خود را نمی شناخت و به قدر زیادی کلافه و درمانده بود!

به شدت از خود خشمگین بود و ترکش های جهلش را بی رحمانه بر قلب لطیف دخترک فرو می کرد.

— باید برم.

جمله ای را که با لحنی عصبی و پرتحکم به همراه اخمی بی سابقه ادا کرد؛ حیرت پریمه را دو چندان نمود و به جای عقب نشینی با دلهره ای که ناگهان به جانش زد، سماجت بیشتری به خرج داد.

قدمی پیش آمد و با دقت به پرهام نگریست که گیج و سرگشته به دنبال کت — که مقابل چشم هایش و روی تخت قرار داشت. — دور خود می چرخید.

— حالت خوب هست؟! —

نکنه اتفاقی...

مرد جوان سرانجام کت را یافت و بعد از برداشتن آن سوی در گام برداشت اما با به خاطر آوردن چیزی، دگر بار برگشت و دسته کلید را از روی پاتختی چنگ زد و عربه ای بر سر نفس اماره اش کشید و بدون نگاه به پریمه — که میان اتاق خشکش زده بود. — سمت خروجی رفت.

— می رسونمت.

بغض دخترک بزرگ تر شد و بعد از چند ثانیه مکث، چشم از راهی گرفت که پرهام رفته بود و سرخورده و مغموم به آشپزخانه بازگشت و گاز را — که در بدو ورود به این آشپزخانه ی مجهز چشمش را گرفته بود. — خاموش کرد.

رفتار زننده ی پرهام همچو سیخی بود که به طرز دردناکی میان قلبش فرو رفت و شیرینی لحظه های پیشین را به کامش زهر نمود.

پرهام حین پوشیدن کفش، نگاهی مختصر به پریمه انداخت که سردرگریان از آشپزخانه خارج شد. دختری که تنها دل خوشی اش همین چند نفری بودند که در اطرافش حضور داشتند و او در لحظه با قساوت از خود ناامیدش کرد.

پریمه بعد از این که کیفش را — از روی مبل — برداشت، سر به زیر انداخت و به همراه پرهام در سکوت از خانه خارج و وارد آسانسور شد.

خاموشی غریب و نامنتظره ی پرهام موجب شد که سؤالی بزرگ در ذهن پریمه شکل بگیرد که در پاسخ دهی به آن عاجز مانده بود.

چندی بعد به پارکینگ رسیدند و پرهام بدون فوت وقت سمت اتومبیل رفت و سوار شد و کتش را بی دقت روی صندلی عقب پرت کرد.

پریماه با چشم هایی به اشک نشسته _ از بی مهری آزاردهنده ی پرهام _ نگاهی گذرا به او کرد و در را باز نمود و ضمن این که می نشست با صدایی خفه دل نگرانی اش را با او درمیان گذاشت.

_ دکه هات رو ببند. دو هوا می شی، خدایی نکرده سرما می خوری.

در را بست و کیف را روی پاهایش قرار داد و پرهام با حرصی مضاعف _ که از صدای لرزان دخترک نشأت می گرفت. _ استارت زد و بی ملاحظه پایش را روی پدال گاز فشرد.

شامه ی پریماه پر از عطر خنکی شد که از ماشین نو سرچشمه می گرفت و چون سیلی در گوشش نواخت و فاصله ای را یادآور شد که به تازگی میان شان به وجود آمده بود.

دخترک لب برهم فشرد و کمی بیش از قبل در خود جمع شد و نگاهش را به خیابان دوخت ولیکن دیگر هیچ یک از آن زیبایی ها _ که هنگام آمدن هوش از سرش برده بودند. _ به چشمش نمی آمدند.

گویی هوا هر چه دل گرفته گی داشت را یک جا بغل کرده بود و بغض هایش را بر آسمان تیره ی قلب دخترک می شکست.

دختر جوان پی در پی آب دهانش را فرو می برد و می کوشید تا قطره های به غم نشسته ی پشت پلک هایش طغیان نکنند و تصویری ناخوشایند از خود برای پرهام بر جای نگذارد کما این که از حال مرد کناری اش آگاه نبود که چگونه با خودش در جدال به سر می برد و تنها دلیل آسودگی خیالش گمان این بود که درست ترین کار را انجام داده است!

بالاخره بعد از سپری شدن ساعتی به غایت زجرآور _ که در سکوتی ژرف گذشت. _ اتومبیل سرکوپه شان ترمز کرد و پرهام بی آن که سر بچرخاند به رو به رو خیره ماند.

پریماه نفس بغض آلودش را بیرون داد و زیر چشمی به پرهام نگریست.

_ نمی خواهی مهناز جون رو ببینی؟!

انگشت های مرد جوان دور فرمان محکم شدند و صدایش آرام اما محکم در اتاقک پیچید.

_ خدانگهدار.

سر پریمه با شتاب بالا آمد و با دهانی باز به نیم رخ جدی پرهام زل زد.

چگونه می توانست بدون دیدن مادرش برود؟!

آن هم پرهام!

پریمه با یک دست بند کوله اش را به چنگ کشید و با دیگری دستگیره را گرفت و تبسمی حزن انگیز کرد.

_ الان فهمیدم...

سر پرهام به نرمی چرخید و نگاه سردش وجود پریمه را به آتش کشاند.

_ فهمیدم که آدم های اون جایی که ازش اومدی چه طور انسان هایی هستن!

نفس در سینه ی پرهام حبس شد و پریمه بیش از آن نتوانست کمان لب هایش را حفظ کند و نگاه مستقیمش را از پرهام گرفت و سست و بی رمق خود را از اتومبیل بیرون کشید.

شانه های افتاده ی پریمه، چشم های پرهام را_ که بدون پلک زدن به او خیره شده بود._ سوزاند و در لحظه با غیض و اندوه انگشت هایش را درهم گره کرد و با شتاب بر فرمان کوبید و ناسزایی نثار اراده ی ضعیف و ذهن مسمومش کرد.

به آن لحظه_ در بالکن خانه اش_ که می اندیشید تمام جانش را شرم در بر می گرفت به گونه ای که او را ملول و ناتوان می نمود!

پرهام پنجه های دردناکش را روی سینه ی برهنه اش کشید و چشم بست تا قدری بر احوال متزلزل خود تسلط یابد ولی با به خاطر آوردن دل نگرانی پریمه_ که ناشی از باز بودن دکمه های پیراهنش بود._ اختیار از کف داد و بی درنگ دنده را جا گذاشت.

صدای سایش خشمگین لاستیک ها روی آسفالت نگاه مملو از اشک پریمه را چرخاند و نگاهش درگیر برگ های رنگارنگ پائیزی شد که از جفای لاستیک ها در هوا سرگردان شدند.

پریمه زبانی برای تصویر فرضی اتومبیل در آورد و به طرف منزل عمو یاور تغییر مسیر داد.

علت بدخلقی ناگهانی پرهام را نمی فهمید و به شدت از او دلخور بود. مرد جوان به گونه ای برخورد کرد که این باور را در پریماه به وجود آمد، او را از خانه بیرون می کند!

چند قدم مانده بود به خانه ی یاور برسد که چشمش به اکبر_ قصاب محله_ افتاد_ که مقابل خانه اش توقف کرد._
پریماه با به خاطر آوردن یاهه گویی اکبر_ که چند روز پیش توسط پسرش به گوش او رسیده بود._ دندان روی هم سایید و به قصد تلافی زبان در دهان چرخاند.

_ اکبر آقا گوشت چی داری که این قدر زود فروش می ره و در مغازه رو می بندی؟!

اکبر که کلید را در قفل فرو کرده بود با صدای پریماه چرخید و ابتدا متعجب نگاهش کرد ولی اندک، اندک گوشه ی لبش بالا رفت و دستش افتاد.

_ از همون هایی که خریدار زیاد داره...

اکبر نگاه شرارت بارش را روی اندام دختر گرداند و نیشخند زشتی زد.

_ اگه فروشنده باشی، خریدارم.

پریماه تکان سختی خورد و ناخواسته قدمی به عقب برداشت. مردک چه بی پرده سخن می گفت!

اکبر که ترس را در چشم های گشاد شده ی دخترک دید، سر تکان داد و بی درنگ وارد خانه اش شد.

پریماه که حسابی از بی شرمی اکبر برافروخته بود، اندک فاصله ای که باقی مانده بود_ تا منزل یاور_ را با دو گام بلند پیمود و انگشت روی زنگ فشرد.

صدای خوش بلبلی که در زنگ ذخیره شده بود، قدری حال و هوای دخترک را از سایه ی شوم خودکم بینی_ که از زمان ورودش به آن مکان متجدد بر ذهنش مانور می داد._ رهایی.

طولی نکشید که صدای دمپایی پلاستیکی و متعاقب آن صدای نازک ساناز برخاست.

_ کیه؟!

آب دهانش را فرو داد تا بغضی که با پافشاری به حنجره اش چسبیده بود را پس بزند و لبخندی تصنعی بر چهره ی گرفته اش نشاند و به صدایش آهنگی شاد بخشید.

_ ساناز در رو باز کن.

دخترک ریز جثه که در چادر سفید گل دار پوشیده شده بود، در را بی درنگ گشود و با لبخند و تعجب به پریمه خیره شد.

_ ا، آبجی چه قدر زود اومدی؟!

پریمه مکث کوتاهی کرد و سپس ساناز را کنار زد و در حالی که قدم هایش مسیر پله ها را برگزیده بودند، صدایش را بالا برد.

_ آره. کاری نداشتم. فقط می خواستم خونه اش رو ببینم. خیلی اصرار کرد که بمونم اما نخواستم که مزاحم کارش بشم.

ساناز در را بست و پشت سرش روان شد و حین این که چادر را از سر می گرفت _ غافل از دل رنجیده ی پریمه _ حرف او را با اشتیاقی وصف ناشدنی پی گرفت.

_ قشنگ بود؟

چند تا اتاق داره؟

محلّه اش چه طور بود؟

دو پله ای که خانه را از سطح زمین بالاتر برده بود، طی کردند و از در چوبی ورودی _ که ساناز باز گذاشته بود _ عبور کردند اما ساناز قصد چشم پوشی از کنجکاوی اش را نکرد.

_ راستی آسانسور هم داشت؟

پریمه قدم به داخل اتاق نسبتاً کوچک _ که نقش نشیمن و خواب را هم زمان ایفا می کرد _ گذاشت و عمو یاور را طبق معمول در بستر دید که در خواب به سر می برد.

_ داشت.

بغض دخترک وسعت گرفت و با قدم هایی کوتاه و خسته خود را به یاور رساند و در جوار او نشست.

رنگ و روی زرد و رنجور پیرمرد چون اخگری داغ قلب پریمه را سوزاند و حس خفگی دردناکی گلایش را فشرد.

یاور سال ها بود که از ناراحتی معده رنج می برد و فوت همسر و کهولت سن مزید بر علت شد تا سرانجام او را به زانو درآورد. درمان های سطحی هم اثر قابل توجهی نداشتند کما این که هزینه های گزاف بیمارستان اجازه ی درمان بهتری را به سامان نمی دادند.

پریمه دستش را روی دست سرد و استخوانی یاور_ که به موازات بدنش قرار داشت_ گذاشت و به صورت اصلاح شده اش خیره شد.

گرچه سامان در علاج درد او عاجز مانده بود اما با کوچک ترین کارها تلاش می کرد تا صلابت پدرا نه ی یاور را برای خود و خواهر کوچک ترش حفظ کند و در این راه از هیچ تلاشی فروگذار نمی کرد.

پریمه لحظه ای چشم هایش را برهم فشرد و آهش را در گلو شکست. این مرد حکم پدر بزرگی را برایش داشت که هیچ گاه ندیده بود.

_ بگو دیگه!

ساناز چهار زانو مقابل پریمه نشست و مشتاقانه چشم به دهانش دوخت تا از چند و چون دیدار او_ از محله ای که پرهام به تازگی در آن ساکن شده بود_ با خبر شود.

پریمه دستش را از روی دست یاور گرفت و نگاهی کوتاه به ساناز انداخت.

دلش به حال خودشان می سوخت!

خودی که آن چنان در باتلاق تهوع آور فقر فرو رفته بودند که حتی توصیف از یک مکان ناآشنا_ که به تعبیر عده ی کثیری از مردم طبقه ی آن ها نشانی از بهشت داشت_ سر حال شان می کرد و دردهای شان را_ حتی به قدر چند ثانیه ی کوتاه_ تسلی می داد.

نمی شد به ساناز خرده گرفت چرا که تمام عمر در خانه ای محقر زیست و از زندگی ثروتمندها افسانه شنید!

این بار آه پریمه از میان لب های برهم فشرده اش بیرون جهید و نگاهش در اتاق کوچک چرخید که تاریکی هوای پائیز قدری دلگیرش کرده بود.

_ رضا تابستون می خواهد من رو شمال ببره.

نگاه پریمه از عذابی که می کشید، به زانو درآمد و با حسرتی مضاعف دگر بار در اطراف چرخید و به چشم های متعجب دخترک هجده ساله بخیه خورد و خنده ای پربغض کرد.

— تو هم بیا. خوش می گذره.

ساناز که از پرت گویی های پریمه مبهوت گشته بود، سرش را اندکی خم کرد.

گویا قصد داشت به این شکل موافقت خود را اعلام کند اما ذهنش هم چنان درگیر جایی بود که پریمه از آن برگشت و عطش او را در دانستن رفع نمی کرد.

پریمه در سکوت به پتوی قرمز نخ نمایی نگاه انداخت که روی جسم تکیده ی یاور کشیده شده بود و دست هایش روی زانو مشت شدند.

سرش سمت ساناز چرخید و تلخندی تحویل نگاه منتظرش داد و عاقبت ناامید از جای برخاست و در مقابل چشم های دخترک — که بی نهایت شوکه شده بود. — از خانه خارج شد.

پریمه توقف کوتاهی روی سکوی خروجی کرد و نگاهی را تا آسمان تاریک بالا برد که دقایق کوتاهی از آغاز باریدنش می گذشت.

بدون هیچ عجله ای طول کوتاه حیاط را تا در پیمود و عطر ناب باران را — که از برخورد با موزائیک های شکسته در هوا جریان داشت. — استشمام کرد و با لبخند از خانه خارج شد و در را پشت سرش بست.

خوش خیال بود که گمان کرد با آمدن به خانه ی یاور تلخی ساعتی پیش را از خاطر خواهد برد اما غمی که به سقف کوتاه منزل آن ها سنجاق شده بود، بیشتر قلبش را چنگ زد.

نگاه از چراغ کم سوی کوچه گرفت و بعد از ورود به خانه ی خودشان بی درنگ سوی ساختمان سنگی شتافت.

قصد نداشت که با این روحیه ی داغان نزد مولود برود و دلواپش کند.

با گام هایی بلند و شتاب زده از میان درخت ها گذشت و خود را به پشت خانه رساند.

هنگامی که از پله ها بالا می رفت، دستش را روی برگ های قلبی شکل تمیس کشید که پیچک وار نرده را احاطه کرده و بالا رفته بود.

پدر بزرگش زمانی که در قید حیات بود، عمل مبتکرانه و خوبی انجام داد و این پله ها را در قسمت خروجی و پشت ساختمان تعبیه نمود. اگر غیر از این بود، پریمه قادر نبود که به این آسودگی به دیدار رضا برود و پیش از آن باید هفت خوان سیمین و دخترش را پشت سر می گذاشت!

پریمه نفس زنان بر فراز پله ایستاد و نگاهش را به باغ خیس از باران دوخت.

باد لا به لای برگ های تبریزی همچو جوانکی ناخلف سوت زنان گذر می کرد و گاهی در این سرکشی ها بسان شیون زنی تنها می شد که تن سرمازده ی درخت ها را می لرزاند و برگ ها هم نوا با دردی که می کشید، ناله کنان تن بر زمین می کوبیدند.

جنبش پنجه های خیس شاخه ای که بالای سر پریمه قرار داشت او را به خود آورد.

سمت در آلومینیومی چرخید و با احتیاط آن را باز نمود و در تاریکی نسبی اتاق چشم گرداند و رضا را دید که طاق باز روی تخت دراز کشیده بود و در خوابی عمیق به سر می برد.

پریمه دستی به صورت خیسش کشید و پا به داخل اتاق گذاشت و لنگه ی در را دو دستی گرفت.

هوا که سرد می شد، در هنگام باز و بسته شدن صدای ناخوشایندی از خود تولید می کرد و همین دختر جوان را وادار می کرد که دقت بیشتری به خرج دهد.

کمی لنگه را بالا برد و در حالی که چشم هایش را برهم می فشرد و لب بالایی اش را گاز گرفته بود با مشقت آن را روی ریل چرخاند.

در که با کمترین صدای ممکن بسته شد، پریمه نفس حبس شده اش را به یک باره از سینه بیرون داد و کیفش را همان جا رها کرد و سمت تخت رفت و روی صندلی چوبی و قدیمی کنار آن نشست.

نگاهش روی صورت رضا چرخید که در تاریک و روشنی اتاق_ که روشنایی اندک آن وام دار چراغ کوچکی بود که در بالکن قرار داشت_ خستگی از آن هویدا بود و این را دهان بازش به خوبی نشان می داد.

پریمه پلک زد و نگاهش کمی پائین تر خزید و بی پروا روی سینه ی فراخ او گشت که تنها یک زیرپوش بر تن داشت و به نرمی بالا و پائین می شد.

لبخند محوی روی لب های دخترک نشست و انگشت هایش برای لمس تارهای خرمایی و لخت موهایش به زق، زق افتادند.

ضربان قلبش در لحظه کند و نامنظم شد و در حالی که مسخ شده بود، دستش بی اراده جلو رفت و چشم های گشاد شده اش جز به جز صورت مردانه ی او را کند و کاو کرد که بسان

کودکی معصوم می مانست که بعد از ساعت ها شیطننت و بازی عاقبت بی رمق به خواب می روند.

قلبش به قدری با بی قراری می کوبید که در همین ثانیه های کوتاه، عرق به جانش نشاند.

انگشتش روی دسته ای از موهای رضا لغزید که در دم صاعقه ای به جانش زد و شانه هایش پریدند و با وحشت خودش را عقب کشید.

دستش را روی قلب پرتپشش قرار داد و با چشم هایی که از حدقه خارج شده بودند و نفس هایی تند و کوتاه به رضا نگریست.

چه غلطی داشت می کرد؟!

تند و عصبی پتویی که پائین پاهای رضا بود را تا روی سینه اش بالا کشید و غر، غر کنان_ از بی مبالاتی مرد جوان از نداشتن پوشش مناسب در هوای سرد_ گوشی اش را از جیب شلوار جینش خارج کرد و برای گریز از افکار بیهوده خودش را به آن مشغول نمود.

گوشی سفیدش را_ که با ضربه گیری قوی آن را قاب کرده بود._ در دست چرخاند و فکرش به حدود دو سال پیش پرواز کرد.

اوائل قبولی در مقطع ارشد بود که گوشی هوشمند چون شی ای عادی و کم ارزش در دست دانشجوها بود و چشم های مبهوت پریمه به هر سو کشیده می شد تا بفهمد که دوستانش چه کار مهمی در آن جسم کوچک انجام می دهند که حتی دقیقه ای آن را کنار نمی گذارند.

آن قدر کنجکاوی کرد که عاقبت رضا کلافه شد و گوشی معمولی او را گرفت و به تمناهایش هم در بازپس گیری آن اهمیت نداد.

پریماه زمانی که پی برد، قیل و قال هایش راه به جایی نمی برد، دست به دامان مولود شد تا شفاعتش را کند و پیرزن که به قصد میانجی گری نزد رضا رفته بود با دست پر بازگشت و پریماه با دیدن گوشی نو مبهوت ماند!

آن روز تا شب به گردن رضا آویخت تا طریقه ی کار با آن دستگاه پیشرفته را به او بیاموزد و رضا که خود نیز چندان اطلاعی از کار با آن سبک تلفن ها نداشت او را به سامان سپرد.

_ ها... چیه؟!

صدای خواب آلود رضا موجب شد که سر بالا بیاورد و با چشم های سرخ او مواجه شود که سبزی نگاهش را به یغما برده بودند.

_ به من پاندا می گی؟!

خودت که عین خرس افتادی!

رضا ابرو بالا انداخت و چشم هایش را تنگ کرد و تا پریماه مهلت ارزیابی شرایط را به دست بیاورد، ناگهان خیز برداشت و دخترک که انتظار چنین حرکتی را از او نداشت، جیغ خفه ای کشید و از جا پرید.

_ آی گیس بریده، وایستا ببینم با کی بودی؟!

پریماه خنده کنان تخت را دور زد و دستش سمت در رفت تا آن را بگشاید اما صدای فریاد بسیار بلند گوهر هر دوی شان را در جای خشک کرد!

پریماه برگشت و با حیرت و در سکوت به در بسته ی اتاق خیره ماند اما صدای خفه ی خنده ای نگاهش را چرخاند و به چهره ی پر شیطنت رضا رساند که به سختی مقابل کش آمدن لب هایش را گرفته بود.

دست پریماه از روی دستگیره سر خورد و مشکوکانه به او خیره شد.

_ نگو که علت این جیغ های گوش خراش تو هستی!

رضا خندید و دست میان موهایش کشید و آن ها را عقب راند و حین این که به طرف در می رفت، چشمکی حواله ی پریماه کرد.

_ چرا شما دخترها اون قدر حساس هستین؟!

ادایی که به همراه لب های کج شده اش درآورد، پریمه را به خنده انداخت.

— برم موش رو بگیرم تا اون ترسو سراغ من نیومد. خوبه حالا پلاستیکیه!

چشم های پریمه گشاد شدند و رضا بی درنگ از اتاق خارج شد. این مرد گاهی چه ساده کودکی می کرد و از کمبودهایش— که علت عمده ی آن بی توجه ای سیمین بود.— عقده می گشود.

هر چه هم که مادر و دختر نامهربان بودند، معرفت رضا هزاران بار فزون تر از شعور پائین آن ها بود که وجود نازنینش را نادیده می انگاشتند و او را تنها برای تبدیل آرزوهای شان، پول می دیدند.

وقتی هم با کوچک ترین اعتراضی از جانب مرد جوان مواجه می شدند با وقاحت اذعان می داشتند که وظیفه اش است چرا که اجازه ی کار به آن ها نمی داد.

اما رضا بی چشم داشت خرج شان را می داد و تنها توقعی هم که داشت، رعایت اخلاقیات از جانب آن ها بود.

در اتاق به سرعت باز و سپس بسته شد و رضا با لبخندی بزرگ به آن تکیه داد و نفس زنان به پریمه نگریست که در هاله ای از تاریکی فرو رفته بود.

— نفهمید کار منه. فکر کرد موش واقعی بود.

لبخند قصد طرح انداختن به لب های پریمه را داشت که با بالا آمدن دست رضا معدوم شد!

رضا به آهستگی سمت پریمه گام برداشت و چشم هایش در تاریکی درخشیدند و آن جسم سیاه و چسبنده را میان انگشت هایش بالا برد و لبخند خبیثانه ای زد.

— تو که نمی ترسی، ها؟!

بین چه دوست داشتنیه.

پریمه جیغی فراتر از صوت گوهر کشید و در حالی که از ترس هول شده بود، تند و دستپاچه از اتاق بیرون پرید و با قدم هایی شتاب زده و نامتعادل از نرده و دیوار گرفت و سمت پائین پله ها دوید.

پریمه به زمین مسطح که رسید، دست روی سینه ی پرتپش گذاشت و با خشم سر بالا برد و به رضا نگاه کرد که با بدجنسی می خندید.

تمیس

باران تند و بی وقفه به صورتش مشت می کوبید اما نگاهش مات خنده ی مرد جوان شد و نرم، نرمک با ریتم خنده ی او هم نوایی کرد.

بی تفاوت زیر باران ایستاده بود و به نحوه ی فرارش می خندید که رعد چون شلیک توپی به صدا درآمد و باریکه ای روشن فضای تاریک را شکافت.

— برو، خیس شدی.

باد آواز تندی در گوش باغ زمزمه کرد و شاخه های ظریف به پایکوبی طبیعت شتافتند.

— پری...

ساز قلبش آهنگی زیبا از نوجوانی هایش را کوک کرد که بهانه اش را بارانی مهیا نمود که هر دم شدت می گرفت.

— من زیر بارانم تا تو با چتری از جنس دست هایت سر برسی.

صدای رضا برای چندمین بار برخواست و این بار پر حرص تر از پیش گوش هایش را لرزاند.

— بچه برو دیگه!

لبخند پریمه عمق گرفت و نگاهش سمت رضا دوید که پوشش مناسبی نداشت.

— خودت هم که تو این سرما لخت و ایستادی.

— باران را به فال نیک می گیرم تا ضربان قلبت را تسخیرم کند.

رضا اخم کرد و توپید: حواس نمی داری که... برو تا من هم برم.

— چه قدر دلهره ی نگاهت به کام دلم می چسبد.

پریمه سوی خانه گام برداشت در حالی که واژه ها را از عمق جان بیرون می کشید.

— شام بیا.

رضا سر تکان داد و به اتاق بازگشت بدون این که متوجه ی دخترک باشد که سمت او چرخید و به قامتش از پشت دیوار شیشه ای نگاه دوخت و لبخندی غم زده بر چهره اش نشست.

— اگر هم دیر رسیدی، ناامید نشو. نشانه هایم را دنبال کن. —

فصل هفتم

پریمه همان طور که مقنعه اش را بر سر می گذاشت، سمت در حیاط دوید و در همین حین خود را سرزنش می کرد که تا صبح در اینترنت پرسه زد و لذت های آنی و گذرای آن را به استراحت شبانه ای ترجیح داد که نتیجه اش بازماندن از ساعت ابتدای کلاس امروزش شد.

— بچه یواش ترا!

چربیات آب می شن.

ناگهان از حرکت ایستاد و سمت ساختمان سنگی چرخید!

صدای قهقهه ی سیمین برای او تداعی گر نامادری سیندرلا بود که شیوه ی انسانیت نمی دانست.

پریمه نگاه سر تا پایی به زن کرد — که تاپ و شلوارکی سرمه ای به تن داشت. — و با اکراه سرش را پائین انداخت و به کتانی های سفیدش دوخت.

بس که با پول های زحمت کشیده ی رضا به همراه دخترش به باشگاه های مختلف می رفت و مدام نزد پزشک تغذیه بود با آن بینی استخوانی و لب های نازکش چون اسکلتی بی روح می مانست!

حداقل رعایت پسر جوانش را نمی کرد و کمی پوشیده تر در خانه نمی چرخید!

سال ها زیستن در قرابت این زن به او آموخته بود که نباید به حرف های نا به جایش اهمیت دهد ضمن این که مولود توصیه کرده بود که هر زمان او را دید در سکوت از کنارش عبور کند تا بهانه ای دستش ندهد.

خیره گی طولانی اش سیمین را کلافه کرد و موجب شد که از بالای پله های ورودی پائین بیاید.

— آهای خرس گنده، کسی بهت سلام کردن رو یاد نداده؟! —

رنگ پریمه پرید و قلبش به تلاطم افتاد. از زبان نیش دارش هراس داشت!

این زن به ناگه چشم می بست و طوری زبان می چرخاند که پریمه تا مدت ها قادر نبود، سر پا بایستد و تنها نقطه ضعفش هم یتیمی اش بود که سیمین به بدترین شکل ممکن بر سرش می کوبید.

— آدم از بزرگش تربیت رو یاد می گیره.

صدای عصبی رضا موجب شد که به سرعت سر بالا بیاورد و نگاهش با ترس به آن دو گره بخورد.

حس خوبی از این رویارویی نداشت چرا که اغلب به معرکه گیری های سیمین ختم می شد.

زن دندان روی هم سایید و بسان گرگ گرسنه ای با نگاه برای تنها پسرش چنگ و دندان نشان داد و در آخر نگاهی آتشین حواله ی پریمه کرد و بی حرف اضافه ای به خانه بازگشت.

ابروهای پریمه بالا پرید و حیرت زده نگاهش را سمت رضا سوق داد که پسر جوان شانه بالا انداخت و حین این که سمت موتور می رفت، زیپ کاپشنش را بالا کشید.

— در رو بازکن.

پریمه که هم چنان در فکر بود، لبش را پیچاند و سمت در رفت.

مگر می شد سیمین این گونه ساکت شود؟! —

پریمه کنار در ایستاد و زمانی که رضا موتور را به بیرون از خانه هدایت کرد، در را بست و پشت سرش روان شد.

پیش از آن که پریمه ترک موتور بنشیند، رضا چرخید و هر دو دستش را جلو برد که دخترک بر جای خشک شد.

— این تن بمیره، مثل آدم لباس بپوش.

پریمه خدانکنه ای زیر لب گفت و رضا انگشت هایش را گوشه ی مقنعه گذاشت و با کمی جا به جایی دو طرفش را متقارن کرد و کارش که به اتمام رسید، لبخند زد و انگشت شصتش را بالا برد.

— بپر.

رضا چرخید اما دختر جوان هم چنان مات گرمایی بود که از پوست دست او در وجودش دمید و گرمایی لذت بخش قلبش را احاطه کرد.

رضا که موتور را روشن کرد، پریمه با دستپاچگی نشست و دو طرف بند کوله اش را روی شانه هایش مستقر کرد.

— حتماً یه خبرهایی هست!

رضا خنده ای تمسخر آمیز کرد و از کوچه خارج شد.

— مگه خبر این زن چی می تونه باشه؟!

مثلاً داره من رو خر می کنه که ترکیه بره.

خنده ی پر حرص رضا قلب پریمه را در سینه مچاله کرد و دستش دور کمر مرد جوان پیچید. شاید این گونه قصد داشت با او هم دردی کند.

— این از کجا اومد؟!

— از همین شبکه های آبکی. صبح تا شب مغزشون رو درگیر کیسه بوکس های علفی اون ور آب می کنن، شب که خونه می رم، مغز من رو می خورن. انگار یکی شون رفت الان جاش تو بهشته که این دو تا هم آتیش رفتن دارن!

باد سرد سیلی محکمی به صورت دخترک زد و سرش بی اختیار جلو رفت و لب هایش روی شانه ی رضا نشست.

داغ احمد هیچ گاه سرد نمی شد. هر زمان به یک طریقی از مخروبه های زندگی شان بیرون می زد و قلب شان را به آتش می کشید.

پریمه متوجه منقبض شدن عضله های رضا شد و خودش را بیشتر به او فشرد.

— احمد با همه فرق داشت. خودت می دونی و مطمئن باش که جاش تو بهشته.

سرعت موتور بالا رفت و نگاه پر آب پریمه به ازدحام اتومبیل ها دوخته شد.

احمد باید می بود تا بازوهای رضا قوت می گرفتند. او مهم ترین دلیل تلاش های رضا بود که ناخواسته خود را دریغ کرد و مرد جوان را در فراغی ابدی اسیر کرد.

بغض پریمه با یادآوری لحظه های خوبی که با احمد گذرانده بود، بزرگ تر شد و قطره اشکی از چشمش چکید.

— من نمی فهمم آخه مگه زنی با این سن نباید اون قدر شعور داشته باشه، بدونه چهار تا فیلم که واسه سرگرمی پخش می شه مبنای حقیقی نداره که پای دخترش هم وسط نکشه؟!

رضا حرص می خورد و پریمه بغض فرو می داد. او درد می کشید و پریمه خون پس می داد.

پریمه نگاه مملو از اندوهش را بالا کشاند و به آسمان خاکستری پیوند زد.

رنج های این مرد تمامی نداشت؟!

مسیری نسبتاً زیادی که تا رسیدن به دانشگاه باقی مانده بود را هر دو در سکوت سپری کردند.

رضا به سیمین و رفتارهای نامعقولش می اندیشید که خواه ناخواه گوهر را هم تحت تأثیر قرار می داد و الگوی نامناسبی برای دختر جوان محسوب می شد که زمانی نه چندان دور باید مسئولیت یک زندگی را به عهده می گرفت در حالی که حتی از نکته های جزئی خانه داری و اصول اخلاقی مرتبط به آن آگاهی نداشت.

اما ذهن پریمه غافل از دل مشغولی های ناتمام رضا، حول او و شخصیت محکمش می چرخید که هیچ گاه اصالت خود را از یاد نبرد.

پریمه آهی پر بغض کشید و نگاه حسرت بارش روی شانه های پهن مرد جوان گشت. هر چه قدر هم که سیمین— در حضور دوستانش— از معرفی رضا به عنوان پسرش حذر می کرد، مرد جوان به قدری عزت نفس داشت که این ظاهربینی ها منجر نشود تا سبک زندگی اش را به دلخواه سیمین تغییر دهد.

از میان ترافیک ماشین ها— که اکثراً تک سرنشین بودند— عبور کردند و وارد کوچه ی طویل دانشگاه شدند که پریمه خودش را عقب کشید و صاف نشست.

رضا هنگام گذر از نگهبانی، قدری از سرعت موتور کاست و دستش را برای حکمت بالا برد.

پریمه زیر چشمی مرد را از نظر گذراند که نرمش خاصی نسبت به رضا داشت و همین موجب می شد که هر وقت با رضا بود با خیالی آسوده وارد دانشگاه شود.

رضا وارد محوطه ی دانشگاه شد و به طرف پارکینگ— که در بدو ورود و پشت اتاقک نگهبانی واقع بود— رفت و موتور را در کنار ماشین ها— که مختص اساتید بود— مستقر نمود.

پریمه با رخوتی که از بی خوابی و هوای سرد بر او عارض گشته بود، پیاده شد اما از جایش تکان نخورد.

_ اوم... رضا...

رضا دستکش های مشکی گرمی_ که مخصوص موتور بود_ را در آورد و روی باک قرار داد و بعد از این که پیاده شد، صاف ایستاد و به پریمه_ که این پا و آن پا می کرد_ خیره شد.

نگاه دقیق و کنکاش گر رضا موجب شد که پریمه کلافه شود و با سرعت_ همان طور که به مرد جوان نگاه می کرد._ دکه های بزرگ پالتوی قهوه ای رنگش را باز کند تا از حس خفگی رهایی یابد که به یک باره دچارش شده بود.

به هر زحمتی بود، دهان گشود تا تعلش موجب حساسیت بیشتر رضا نگردد.

_ من ... خوب من این ترم... این ترم...

اخم کوچکی روی پیشانی رضا نشست و بدون پلک زدن به لب های پریمه زل زد. حدس می زد که این دستپاچگی دخترک به خاطر چیست اما سکوت کرد تا خود جمله هایش را سرهم کند.

_ خوب؟!_

نفس پریمه از پیچ های تند سینه رها شد و با صدایی که لرزشش به وضوح عیان بود، دهان باز کرد.

_ خوب بعد از این که ترم تموم شد چی می شه؟!_

بالاخره که باید سرکار برم.

گره ابروهای رضا کورتر و چشم هایش بی درنگ طوفانی شدند که منجر شد پریمه لب بگزد و نگاه بدزد.

_ ترم که تموم شد، خونه می شینی تا برات شوهر پیدا شه.

در پس لحن جدی رضا، رگه هایی از طنز موج می زد و همان اندکی قلب پرتپش پریمه را تسلی داد که مورد غضب رضا قرار نخواهد گرفت.

مرد جوان بالاتنه اش را کمی خم کرد که دسته ای از موهای سرکش و لختش روی پیشانی دویدند و هرم نفس هایش روی پوست داغ دختر به شیطنت پرداختند.

— دخترم دخترای قدیم!

تا اسم شوهر می یومد سرخ و سفید می شدن نه این که نیش شون بناگوش شون رو بشکافه!

با شیطنتی که در زلالی سبز چشم هایش موج می زد به مردمک های گریزان دخترک زل زد.

فراسوی باور بود اما همین مزاح کوچک کفایت می کرد که بغض های دختر محو شوند.

— روانی هستی دیگه.

پریمه مشت محکمی به بازوی رضا کوبید و با قهر رو برگرداند.

رضا چهره درهم کشید و به سرعت صاف ایستاد و شروع به ماساژ بازویش کرد.

— ا، دختر فکر استخوون های ضعیف من باش.

پریمه که لب هایش را برهم می فشرد تا از حالت مسخره ی رضا خنده نکند سرانجام طاقت از کف داد و قهقهه سر داد.

لب های رضا از دو طرف کش آمد و با مهر به چهره ی شاد او نگریست و نفسی عمیق کشید.

در میان خنده هایش رضا دست پشت کمرش گذاشت و او را سمت ساختمان هدایت کرد.

— به نظرت الان استاد راهمون می ده؟

چشم های پریمه به آب نشست و قدم هایش نافرمانی کردند. دلش می خواست زمان در همین لحظه ای که با شتاب می دوید، بایستد تا هیچ گاه به آن کلاس نرسند!

— مگه می شه تو رو راه ندن؟!

رضا سر تکان داد و لب های پریمه جمع شدند. حتماً یاسمین اکنون به انتظار رضا نشسته بود.

زمانی که به کلاس رسیدند، استاد برای استراحتی کوتاه به دفتر اساتید رجوع کرده بود و هر دو فرصت را مغتنم شمردند و سر جای خود نشستند.

چشم های رضا با دیدن یاسمین درخشیدند و بی درنگ سوی او گام برداشت و دختر جوان هم چون همیشه با رویی باز از او استقبال کرد.

پریمه با بغضی گلوگیر نگاه از آن ها گرفت و یکی از صندلی های ردیف وسط را برای نشستن برگزید و بی میل از میان بچه ها عبور کرد و در جای مورد نظر نشست.

پریمه زیر چشمی نگاهی به نسترن انداخت که چند روزی رفتارهایش عجیب شده بود و کمتر با او وقت می گذراند و بیش از قبل در انزوا به سر می برد.

چندی بعد استاد وارد کلاس شد و بدو ورود پریمه را به خاطر تأخیر یک ساعته اش مؤاخذه کرد و تذکری نه چندان جدی به رضا_ که اغلب به جای پناهی مسئولیت تدریس را به عهده می گرفت._ داد و ادامه ی مبحثی که مشغول آموزش آن بود را پی گرفت.

پریمه بی هدف همان طور که چشمش به جلو بود، اتود را روی کاغذ می کشید و اشکال نامنظمی خلق می کرد اما در این میان زمزمه های بی وقفه ی فرزاد و سایرین_ که حتی یک لحظه غفلت استاد را غنیمت می شمردند._ او را کنجکاو کرد تا از هیجان زیر پوستی که در کلاس جریان داشت مطلع گردد.

پریمه سر کنار گوش تینا_ که صندلی مقابلش را اشغال کرده بود._ کشید و دست هایش را روی تکیه گاه صندلی او قرار داد.

_ دختر چه خبره؟!

فرزاد که کلاس رو روی سرش گذاشت!

گوشه ی لب تینا بالا رفت و دهان باز کردنش با چرخیدن استاد هم زمان شد.

پریمه در همان وضعیت_ که به جلو متمایل شده بود._ ماند و ترسی که در نگاهش موج می زد از نگاه تیز و بی نهایت دقیق پناهی_ استاد تاریخ معماری_ دور نماند که به خوبی سر به هوایی دانشجوها را درک کرده بود اما به روی شان نمی آورد.

_ خوب خانم والا، این مبحث رو شما برای ما باز کنین. پیداست که دقت تون از بقیه بیشتره.

پریمه بالاخره تکانی به خود داد و خودش را عقب کشید و در حالی که از میچ گیری استاد حسابی دست و پایش را گم کرده بود، ایستاد.

از این که با آن اندام و چهره ی نه چندان جالبش مرکز توجه باشد، متنفر بود و زمزمه ی بچه ها که اوج گرفته بود. موجب کلافه گی اش شد.

نگاهش جز استاد روی چیز دیگری نمی چرخید و پناهی هم بی صبرانه بدون آن که ذره ای از موضع اش کوتاه بیاید. منتظر ارائه ی دختر جوان بود.

— خوب؟!

پریمه انگشت هایش را درهم تاباند و لعنتی نثار فرزند کرد که گناهش به گردن او افتاده بود و اگر به خاطر ترس از رضا نبود، قطعاً مورد تهاجم یاوه گویی های پسر ها قرار می گرفت.

— من می گم.

قلب پرتپش پریمه تنها به قدر ثانیه ای آرام گرفت. رضا همانند همیشه حامی بود و همین ترسش را چون حسی چرک دور انداخت و کمی به او شهامت داد تا لب باز کند اما استاد رخصت نشستن به هر دو داد و بعد از تذکری جدی به همه مبحث را پی گرفت.

پریمه شجاعت این که سر بچرخاند را نداشت چرا که باز هم سر به هوایی هایش تیغ برنده ای شد و تعصب رضا را هدف گرفت.

دست گرم مینا که در جوار او نشسته بود. روی دست های درهم گره کرده اش نشست و سرش را کج کرد و همان طور که نگاهش به استاد بود، زمزمه کرد: انگار امشب کورسه.

لب های پریمه به سرعت کش آمدند و دل گیری دقایق پیش از وجودش رخت بربست.

دل باخته ی کورس و خالی شدن کنار پیست با جیغ و داد هایش بود.

دقایق واپسین کلاس را با بی تابی سپری کرد تا چون همیشه از گردن رضا آویزان شود و با سماجت او را قانع کند که دختر جوان را هم در برنامه بگنجانند.

پریمه به محض پایان کلاس سمت رضا شتافت و بی توجه به نگاه های مکدر یاسمین بازوی رضا را سفت چسبید.

رضا نگاهی پر از سرزنش حواله اش کرد که با رفتارهای این چنینی خود توجه سایرین را جلب می کرد و به آرامی و پرخشم غرید: نکن!

لب های پریمه آویزان شدند و سر به زیر خود را پس کشید تا رضا و یاسمین از کنارش بگذرند و برای هوا خوری به حیاط بروند.

همین بی فکری هایش بود که اجازه نمی داد تا رضا هیچ گاه روی او حسابی ویژه باز کند و در اکثر مواقع خود و او را به دردسر می انداخت و هر دم مرد جوان را بیش از قبل ناامید می کرد.

xxxx

پریمه کلاه پشمی پالتو را روی سر انداخت تا از سرمای هوا محفوظ بماند گرچه سال ها ترک موتور نشستن او را فولاد آب دیده کرده بود و حتی باد و باران هم تأثیر چندانی روی او نداشتند.

از ساعتی پیش_ که در کلاس مورد غضب رضا قرار گرفت._ زبان به دهان گرفت تا با کردار ناپسند دیگری او را آزرده نکند اما اشتیاقی که در خونس موج می زد اجازه ی خاموشی بیش از این را به او نمی داد.

پریمه زبان به روی لب های خشکش_ که دلیل آن سرما بود._ کشید و با احتیاط لب باز کرد.

_ می گم... من رو جا نداری؟

پریمه به سرعت لب گزید و در التهابی نفس گیر منتظر واکنش رضا ماند.

گوشه ی لب رضا کج شد و یکی از دست هایش را در جیب کاپشن فرو کرد و مصرانه چشم به مسیر پیش رو دوخت تا دخترک با خیال نرمش او پر و بال بیشتری نگیرد.

_ شب نیستم... خونه ی سلطانی ام.

پریمه مغموم شانه هایش را جمع کرد و دست هایش را در جیب پالتو فرو برد و با اندوه به دیوارها خیره شد.

چند روزی می شد که در و دیوار خانه ها با تن پوشی از جنس عزاداری حسین «ع» زینت داده شده بودند و نوای پرسوز مداح ها در فراق امام دل را در سینه می لرزاند.

_ باغچه ها پر از برگ و علف هرز شد. انگار پنجره ها هم از بارون دو، سه شب پیش کثیفه.

پریمه لب هایش را برهم فشرد و مردمک هایش را در حدقه چرخاند و نگاهش ملتمسانه روی پارچه های سیاه گشت. گویی طلب یاری از صاحب بزرگ این عزاداری ها را داشت.

امشب هم تا دیروقت رضا باید خانه ی بزرگ و ویلایی سلطانی را تمیز می کرد که در یکی از مناطق اعیانی بالای شهر واقع بود.

مرد را با استقامتش توصیف می کردند اما مرد زندگی پریمه کسی بود که واژه، واژه های اراده و قدرت از خط به خط زخم های عمیق دستش هایش معنا می گرفت.

صندوقچه ی کوچک قلب پریمه امانت دار رازهای رضا بود که اعتمادش به دختر بر کسی پوشیده نبود.

با توجه به حجم ترافیک_ که ایام عزاداری سنگین ترش کرده بود._ کمی بیش از سایر روزها زمان برد تا به خانه برسند.

سامان هم تازه از راه رسیده و هنوز در خانه شان را باز نکرده بود که آن ها را دید و همین موجب شد که به جای رفتن به خانه سمت آن ها بچرخد و با رویی باز سلام کند.

رضا موتور را مستقیم سمت او هدایت کرد و گاز داد که سامان هل کرد و خودش را کنار کشید و رضا کمی جلوتر از او ترمز کرد و پریمه با صدای بلند خندید.

رضا کج خندی زد و سرش را چرخاند و به سامان که با خنده به آن ها نزدیک می شد، نگریست.

_ ما که فداییت هستیم داداش.

پریمه پیاده شد و رضا با قدر دانی دست سامان را فشرد.

_ زنده باشی پسر.

هنوز احوال پرسى شان به پایان نرسیده بود که پریمه با هیجانی که در لحظه بر او غالب گشته بود و ناخواسته لب به سخن گشود.

_ امشب کورسه.

تمیس

سامان که خستگی در چهره اش به وضوح عیان بود در لحظه چشم هایش درخشیدند و امیدی که میان مردمک هایش نشست چون نیشتری در قلب رضا فرو رفت.

رضا نگاهی عصبی حواله ی پریمه کرد که از تصمیمش مطلع بود اما بی فکرانه عمل می کرد.

نگاه تند و تیز رضا موجب شد که پریمه لب به دندان بگیرد و نگاهی کوتاه به آسمان تیره و ابری بالای سرش بکند.
_ رضا نمی ره.

سامان متعجب ابرویی بالا انداخت و قدمی سوی رضا برداشت.

_ من می رم.

چهره ی رضا سخت و از موتور پیاده شد.

_ لازم نیست.

دلشوره ای به ناگه قلب دخترک را چنگ زد و سر به زیر برد.

_ چرا داداش؟!

مگه اولین بار؟!

رضا کلافه موتور را به دنبال خود کشاند و سمت خانه رفت.

_ بهتر نری... دفعه ی بعد با هم می ریم.

سامان حرف دیگری نزد و هر یک سوی خانه های شان رفتند اما ذهن سامان درگیر هزینه های بیماری یاور و کلاس های آمادگی کنکور ساناز بود که پس انداز اندکش جواب گوی آن ها نبود.

XXXX

دلواپسی که از ساعت ها پیش بیخ گلوی پریمه چسبیده بود، زودتر از حد معمول او را به رختخواب کشاند.

پاسخ تمام سوال های مولود را با بی حوصله گی داد و قدری هم حول و حوش رضا صحبت کردند تا دل پیرزن آرام بگیرد اما در وجود خودش طوفانی غیرعادی به پا بود!

پریمه پهلوه به پهلوه شد و نگاهش را از قاب پنجره به آسمان دوخت که چند روزی درگیر بغضی گلوگیر بود که نه قصد باریدن داشت و نه صلی میانه ابرهای سیاه برقرار می شد.

پریمه کلافه نشست و موهایش را به چنگ کشید. غروب که حریف زبانش نشد و برگزاری مسابقه ی شب را به سمع سامان رساند تا اکنون که شب به نیمه می رسید، دل آشوبه امانش را بریده بود و این شب سرد و تاریک را برایش غریب می کرد.

دخترک آگاه نبود که عدم کنترل زبانش، امشب را برای عزیزانش چه دهشتناک خواهد کرد!

XXXX

شب از نیمه گذشته بود که پیکر نیمه جان پسر را به همراه لاشه ی موتور ابتدای کوچه ی خیس خورده رها کردند و پا به فرار گذاشتند.

آسمان چون لشگری سیاه پوش سرانجام عقده گشود و ساعتی پیش به تندی باریدن گرفت تا شاید روی چرک کوچه ها را قدری جلا دهد.

زمان زیادی نگذشت که صدای خفه ی موتور رضا_ که علت آن روغن سوزی های مداوم بود._ سکوت شب زده ی کوچه ی تنگ را شکست.

رضا از پشت طلق کدر شده، چهره درهم کشید و نگاه به جسم بی حرکتی کرد که ابتدای کوچه افتاده بود.

صحنه ای که پیش رویش پرده برداری شده بود، فراتر از خیال و وهم بود!

نفهمید چگونه کلاه و موتور را پرت کرد و سوی سامان دوید و کنارش زانو بر زمین کوبید.

رضا با وحشت دست های سردش را به صورت زخمی و غرق خون سامان کشید و نامش را با ناباوری زیر لب خواند!

صدایی که از سامان درنیامد، گویی نفس در سینه ی رضا ماند و لب هایش بی صدا جنبیدند. گویا قصد بیدار کردن سامان را داشت!

_ سا... سامان... داداش پاشو.

نفس هایش یک در میان در می آمدند و صدایش چو ناله ای جگرسوز می مانست.

لب های کبود سامان کوچک ترین حرکتی نکردند و رضا با وحشتی مضاعف جیب های پاره ی لباسش را گشت تا اسپری اش را پیدا کند اما نبود!

سرمای هوا گویا فزونی یافت که دست های مردانه ی رضا را به رعشه انداخت.

در حالی که نگاهش در اطراف می چرخید تا دستی به یاری اش بشتابد، گوشی را از جیب کاپشنش خارج کرد و شماره ی اورژانس را گرفت و دست و پا شکسته آدرس محل را به آن ها داد.

اشک از سر عجز در چشم های رضا حلقه بست و انگشت اشاره اش خودسرانه نبض گردن مرد جوان را گرفت.

رضا ناتوان نگاهش را بالا کشاند که چشمش به پرچم سبز رنگ افتاد که نام حسین «ع» روی آن به زیبایی حک شده بود.

دلش در لحظه فرو ریخت و با درد نام امام را نالید و بی طاقت سر سامان را به آغوش کشید و شانه های مردانه اش لرزیدند.

چهره ی معصوم احمد مقابل چشم هایش تصویر شد و حق، حق مردانه اش را بالا برد.

برادرش را کدام ناجوانمردی به این روز انداخته بود؟!

بی تاب سر سامان را از سینه جدا کرد و پلک های صامتش قلبش را فشرد و نعره اش دل سیاهی را تکان داد.

_ خدا...

جان به لب شد تا آمبولانس از راه رسید و سامان را به بیمارستان منتقل کردند و رضا همان طور وضعیت آسم سامان را برای آن ها شرح داد و تنها دارایی اش را در کوچه های فلاکت زده ی پائین شهر_ که گاهی نئشه گی شان را فروش سینی مسی خمار می کرد._ جای گذاشت.

سکوت یک ساعته ی آسمان را غرشی وحشتناک شکست و آذر خشی ناگهان به گرگ و میش صبح شبیخون زد. چشم های خسته ی پریمه_ که تازه بسته شده بودند_ در لحظه باز شدند و با شتاب سرجایش نشست و نگاهش را از پنجره به موج ناآرام برگ های بادزده در سیاهی سپرد.

دلهره حس تهوع به جانس نشانند و ذکری زیر لب گفت و خدا را مدد طلبید تا این شب خوف انگیز را زودتر به پایان برساند.

دخترک نمی دانست که به فاصله ی چندکیلومتری محله شان، سامان روی تختی سپید خوابیده و با مرگ و زندگی دست و پنجه نرم می کرد.

XXXX

دکترها و پرستارها با شتاب در رفت و آمد بودند و رضا مات خط قرمز روی در آی سی یو هر ثانیه را با مشقت از سر می گذراند.

هر دم که در تابی می خورد و او را پشت لحظه های مرگ بار انتظار نگاه می داشت؛ چشم هایش را با بی تابی به دریچه ی کوچک روی در می دوخت و با مردمک هایی که هاشوری از التماس به آن ها پاشیده بود به داخل اتاق سر می کشید تا از حال سامان مطلع گردد.

حالش شبیه شخصی بود که رو به احتزاز است و نفسش به نفس برادری متصل است که قلبش توان یاری نداشت!

سینه ی لخت سامان را به مایعی آغشته کردند و بدنش در اثر برخورد شوکر بالا و پائین پرید و خط مونیتور که سرانجام صاف شد، قلب هر دوی شان در دم ایستاد.

هیبت استوار رضا فرو ریخت و درد وحشتناکی سمت چپ سینه اش را فشرد و تنها چیزی که او را سر پا نگاه داشته بود، سرانگشت های سردش بودند که روی شیشه قرار داشتند.

دکتر هر چند ثانیه با آشفته گی سر بالا می آورد و دستوراتی می داد و دوباره جسم سامان بود که تخت را می لرزاند.

لحظه ها سخت و نفس گیر می گذشتند و تنها کسی که قربانی مشاهده ی جدال نابرابر بین مرگ و زندگی سامان شد، رضا بود که با هر پرش سامان زانوهایش خم تر از قبل می شدند.

دست مرد جوان روی شیشه مشت شد و پاهایش را زمین سمت خود کشید که...

عاقبت بازگشت!

هم زمان با هم احیا شدند!

رضا با اندک توانی که در وجودش باقی مانده بود، صاف ایستاد و لب هایش کمی انحنا گرفتند و قطره های داغ با بی قراری گونه های سردش را بوسیدند.

چندی بعد دکتر از اتاق خارج شد و رضا که چون مسخ شده ها به سامان می نگریست، تکانی خورد و کمی خودش را عقب کشید.

رضا موهایش که به خاطر خیزی به پیشانی چسبیده بودند را میان پنجه های قدرتمندش _ که تا دقایق پیش افلیجی موضعی گرفته بودند _ محکم گرفت و عقب راند و گلویش را صاف کرد و مقابل دکتر جوان قد علم کرد.

_ آقای دکتر حالش چگونه؟

دکتر نگاهش را در صورت خسته ی مرد جوان گرداند و دست هایش را در جیب های روپوش سفیدش فرو برد.

در سیمای بهرامی _ پزشک اورژانس _ هم سایه ای از آرامش نشسته که قطعاً جایگزین تشویش دقایق پیش بود.

_ وضعیت ثابت. فعلاً خطر رفع شده اما باید تحت نظر باشه. با توجه به مشکل تنفسی و این که زمان زیادی از نرسیدن اکسیژن به ریه ها گذشته بود، اگر چند دقیقه دیرتر به بیمارستان منتقل می شد به کما می رفت.

قلب رضا در سینه فرو ریخت و دست هایش گره ای سخت خوردند و زیر لب از دکتر تشکر کرد.

اکنون که خیالش کمی آسوده شده بود، چگونگی رخ دادن این اتفاق و مصیبتش هر لحظه در ذهن او پررنگ تر می شد.

رضا به خاطر این که اجازه ی ملاقات نداشت از پشت شیشه به صورت رنگ پریده ی سامان خیره شد که در احاطه ی دستگاه های تنفسی بود و همان طور دستش را در جیب کاپشن فرو برد و تلفن همراهش را از آن خارج نمود.

تمیس

مراجعین اندکی که از کنارش می گذشتند، گاهی با تعجب به سر و وضع آشفته اش می نگرستند و در این میان عده ای هم با تأثر سر تکان می دادند.

رضا با پوزخند نگاهش را از دو دختر جوان که به او زل زده بودند و در گوش هم حرف می زدند و می خندیدند، گرفت و همان طور که سامان در مسیر نگاهش بود، شانه اش را به دیوار تکیه داد و شماره ی مورد نظرش را گرفت.

... الو...

صدای خواب آلودی که از آن طرف خط درخواست به او خاطر نشان کرد که زمان زیادی از اذان صبح نگذشته است اما خواسته اش حیاتی تر از اندکی تلخ شدن خواب پیمان بود.

... آدرس فرزند رو برام بفرست.

چند ثانیه زمان برد تا صدای گرفته ی پیمان که آمیخته به بهتی مشهود بود، دگر بار بلند شود!

... معلومه کله ی سحر چی می گی؟!!

رضا دندان روی هم سایید و پنجه میان موهایش فرو برد.

لوله ی تنفسی که به سامان وصل شده بود، چون طنابی دور گردنش پیچید و رگه های خشمی خفته به تارهای صوتی اش چنگ انداخت.

... همین الان آدرس اون نامرد رو برام بفرست تا کل شهر رو غربال نکردم. امروز دانشگاه تعطیله. می خوام چشم که باز کرد، عزرائیل بالای سرش ببینه،

بهت و ترس در لحظه به صدای پیمان تزریق و مستأصل شد.

... پسر کجایی؟!!

بگو پیشت پیام.

رضا تکیه از دیوار گرفت و نگاهش را به همان دخترهای جوان داد.

... بیمارستان.

پرستاری از یکی از اتاق ها خارج شد و چیزی به آن ها گفت و رفت و دخترها با بی خیالی دوباره نشستند و به رضا چشم دوختند.

پیمان با ترس و ناباوری آدرس را از رضا گرفت و رضا تا آمدن او از کنار در تکان نخورد که علامت قرمز روی آن احساس وحشت را به جان آدمیزاد می ریخت.

_ به جای حرف های نامربوط، برین ببینین مریض تون به چی احتیاج داره.

دو دختر متعجب شدند و صاف نشستند و به او زل زدند. هر چه قدر هم که پنهانی مرد جوان که سر و روی آشفته ای داشت را به استهزا می گرفتند، قادر نبودند تا جذابیت فوق العاده چشم گیرش را کتمان کنند.

یکی از آن ها با تعجب و دستپاچه بعد از مکثی طولانی، دهان گشود.

_ با ما بودین؟!

رضا با تأسف سر تکان داد و با گامی بلند چرخید و سمت پنجره رفت و دست هایش را به آن تکیه داد و قدری بالاتنه اش را خم کرد.

دنیا مگر چه قدر تلخی داشت که هر چه درصداش را بالا می برد و به جان روزهای شان می ریخت باز هم کم نمی آمد؟!

آب دهانش را به سختی فرو داد و به رفت و آمد هراسیده ی عده ای خیره شد که در حیاط بیمارستان بودند.

گویی درد و رنج زقوم شدند و بی رحمانه در حلقش فرو ریختند که چهره درهم کشید و پلک هایش را روی هم فشرد.

جوانی شان را چه ارزان تاراج روتین های دلمرده ی زندگی کردند و دردهای شان را مردانه بلعیدند تا غرورشان خدشه ای بر ندارد.

دستی که روی شانه اش نشست او را از حال و هوای گرفته اش خارج کرد و از گوشه ی چشم نگاهی سرد حواله ی پیمان کرد که مرد جوان از یخبندان مردمک های همیشه خندان رضا قدری جا خورد.

_ چه اتفاقی افتاده؟!

تمیس

رضا قامت راست کرد و دگر بار سوی در رفت و زاویه ی نگاهش از خط های مونیتور روی زخم عمیق گونه ی سامان تغییر جهت داد.

پیمان با حس خطری_ که از سکوت غریب رضا دریافت_ خود را جلو کشید.

در نظر اول مردی که روی تخت به آرامی خوابیده بود را نشناخت اما با قدری تأمل تکان سختی خورد و دهان گشود.

_ یا ابوالفضل... چه بلایی سرش اومده؟!

همین جمله کفایت می کرد تا آتشی که به جان رضا افتاده بود، تنوره بکشد و او را به تلاطم بی اندازد.

پرخشم سمت پیمان چرخید و از میان دندان های بهم فشرده اش غرید: آدرس رو رد کن... می دونم که داری.

تعجب پیمان دوچندان شد.

_ اون رو واسه چی می خوای؟!

رضا کلافه دست در موهایش فرو برد و همان طور که آن ها را می کشید، چرخه دور خود زد و نفسی عمیق کشید تا صدایش بالا نرود.

_ دیشب کورس بود. من نرفتم. اون ها هم این طفلک رو تنها...

جمله اش را سر برید و سینه به سینه ی پیمان شد و با ابروهایی که سخت بهم پیوند خورده بودند در چشم هایش براق شد.

_ می دی یا برم و از اونی که نباید بگیرم؟!

xxxx

پریمه سلام نمازش را داد و بی قرار از سر سجاده برخواست و با عجله چادر را همان جا رها کرد.

چرا دلش تا این حد بی تاب می کرد؟!

بی درنگ سمت میز توالت رفت و شال سبز رنگ را_ که روی دسته ی صندلی قرار داشت._ بر سر گذاشت و بی توجه به نفس های کم جان سرما با عطش بی تابى هایش از خانه خارج شد و سوي ساختمان سنگی شتافت.

دست بر تن سرد و خیس نرده ها کشید و با سرعت از پله ها بالا رفت.

خودش هم دلیل این دل نگرانی که از دیشب جان به سرش کرده بود را درک نمی کرد.

در بالکن را سراسیمه گشود و تخت خالی که در نگاه تشنه اش نشست، دستش لرزید!

تمام وجودش لرزید و ترسی که چون خوره به جانش افتاده بود را تشر زد که خانه ی سلطانی پر کار بوده است!

نفهمید که چگونه مسیر آمده را بازگشت و خودش را به خانه رساند و تلفنش را برای تماس با رضا گوشه ی تخت یافت.

خدا رو به خاطر خواب بودن مولود شکر کرد و شماره ی رضا را گرفت و در انتظاری کشنده گوش به بوق های آزاد سپرد.

هر چه تعداد زنگ ها بیشتر می شد، ضربان قلبش هم بالاتر می رفت.

تماس قطع شد، بدون این که کسی پاسخ گویش باشد تا ذره ای نگرانی اش را تسلی دهد.

حالت تهوع ناآرامش کرده بود و در ذهنش تمام احتمال های ممکن را بررسی کرد و آن قدر طول و عرض اتاق را پیمود که از نا افتاد.

همان شب بود که تقدیر مسیری دیگر در پیش گرفت و برای هریک بازی سخت و جدیدی برگزید!

XXXX

انوار طلاکوب خورشید، پر قدرت و دلبرانه تن یخ بسته ی زمین را میهمان گرمایی دل پذیر کردند.

صبح به زیبایی وجودیت گرفت و گنجشک هایی که از چنگال سرما در امان نبودند، بالاترین مکان را برای بهره بردن از خورشید برگزیدند.

کاش جورچین طبیعت دقتی بیشتر خرج ظرافتش می کرد تا مویی نازک با شیطننت لای درز برنامه هایش نرود!

پیمان به سختی مانع خروج رضا از اتومبیل شد و خودش سوی ساختمان چند طبقه رفت و با تردید زنگ را فشرد و ناسزایی زیر لب نثار فرزند کرد که عاقبت این گرگ دندان تیز کرده _ رضا _ را از کمین گاهش بیرون کشید تا برنامه های شان را تباه کند!

صدای خواب آلود فرزند که در آیفون پیچید، پیمان خودش را معرفی کرد و از او خواست تا پائین بیاید و فرزند با تعجب پذیرفت.

نگاهی سرزنش گر به رضا انداخت که تا این جا سعی کرد از آمدن منصرفش کند و به او بفهماند که شاید کار فرزند نبود اما رضا با سماجت اصرار ورزید و عاقبت حرف خود را به کرسی نشاند.

زمانی که فرزند با آن رکابی سفید در آستانه ی در ظاهر شد، ثانیه ها مجال حرکت نیافتند و رضا چون ببری زخمی از ماشین بیرون پرید و سوی او حمله ور شد.

یورش غافلگیرانه ی رضا، فرزند را دچار شوک کرد و بر جای خشک شد و نیمی از مغزش که هم چنان در خواب به سر می برد، تکان سختی خورد.

ضربه ها یکی پس از دیگری بر صورتش می نشستند و فرزند در حالی که مهلت دفاع از خود را نداشت بر زمین افتاد و رضا بی وقفه مسیر مشت هایش را سینه و صورت او می کرد و تصویر صورت زخمی سامان از مقابل چشم هایش می گذشت.

عاقبت پیمان با تلاشی فراوان مرد رمیده را پس زد و روی فرزند _ که بی حال افتاده بود _ خیمه زد.

پیمان نگاهش را در صورت خونی فرزند گرداند و با بهت سرش را بالا آورد و به رضا نگریست که پر حرص و نفس زنان قفسه ی سینه اش بالا و پایین می رفت و دست های مشت شده اش گویا قصد زور آزمایی دیگری را داشتند.

این رضا را نمی شناخت!

تمیس

جوانی که با چشم های آتشین خیره ی جسم نیمه جان فرزاد_ که از درد چو مار به خود می پیچید و آه و فغانش بلند شده بود._ و او برای حمله ای دیگر دندان نشان می داد را نمی شناخت.

رضایی که حتی بعد از مرگ احمد هم حرکت ناپسندی از او سر نزد اینک در چشم هایش خون موج می زد را نمی شناخت!

پیمان لب هایش را بهم فشرد تا حرف نامربوطی به رضا نزند و سعی کرد تا فرزاد را از جای بلند کند.

دستش که زیر کتف او رفت، فرزاد آخ بلندی گفت و رضا مانع شد.

نگاه عصبی اش را از دست رضا_ که روی دستش قرار داشت._ به چشم های محقش دوخت.

_ بی سؤال و جواب حکم می دی؟!

خط های روی پیشانی رضا عمیق تر شدند و با خشم غرید: حکمش مرگه... من ندادم. خودش با دست های خودش دیشب امضا کرد و برام فرستاد.

پیمان پلک بست تا قدری بر خود مسلط شود.

_ چه بده و بستونی با عالم غیب داری؟!

رضا دستش را پس کشید و خط نگاه تندش فرزاد شد که چشم های خمارش با وحشت به رضا بود.

_ علم غیب کار من نیست اما من بعد برای این بی پدر لازم می شه تا خبردار وایسته.

رضا لب هایش را جمع کرد و با انزجار به فرزاد نگریست.

_ بوی تعفن رذالتش از چند کیلومتری به مشام می رسه.

پیمان کلافه ایستاد و رضا هم صاف شد.

_ اگه یه درصد اشتباه کنی؟

رضا بی درنگ او را کنار زد.

_ امتحان می کنم.

مقابل فرزند یکی از زانوهایش را زمین زد و چنگ به رکابی تنگش انداخت.

چشم‌های ترسیده‌ی فرزند از فک قفل شده‌ی رضا به زمردهایش دوخته شد که پر صلابت به او خیره بودند و ملتمس پیمان را به یاری طلبید اما او نیز رو برگرداند تا رضا ادعایش را به اثبات برساند.

— یه دلیل برای غلط اضافه‌ای که کردی بیار.

با هر حرکت کوچکی درد در استخوان‌های فرزند چو زهر می پیچید اما با تمام قوا ناله‌هایش را در گلو خفه کرد تا رضا افسار پاره نکند.

— نمی فهمم...

رضا لباسش را رها کرد و چانه‌اش را میان پنجه‌های قدرتمندش فشرد.

— پس و پیش کنی خونت حلاله... بنال. به زبون همون حیوونی که مکر و حيله‌هاش رو از ترس و ضعف شبونه آوار می کنه.

دیگر کم مانده بود که اشک فرزند جاری شود.

بیچاره و دردمند— در حالی که از یاری پیمان هم ناامید گشته بود— نالید: داداش غلط کردم...

مشت رضا حرف را در دهانش له کرد و پیمان مداخله کرد تا جنازه‌ی فرزند روی دست‌های شان نماند!

شانه‌های رضا را گرفت تا بلندش کند اما این ببر زخم خورده عجیب در این صبح دم دردهایش بالا زده بود که اکثر ساکنین منطقه‌ی مرفه شهر در خوابی بی دغدغه به سر می بردند.

رضا خود را پس کشید و فرزند— در حالی که هوشیاری‌اش را به طور کامل از دست داده بود— کف پیاده رو افتاد و رضا انگشت اشاره‌اش را مقابل چشم‌های نیمه بازش تاب داد.

— بد رقم با توی نکبت سر لج افتادم. عقلم رو هم سفت غل و زنجیر کردم... کافیه فقط یه بار دیگه، غلطی نکنی. اون وقت روی حیوون من رو هم می بینی.

حالیته؟

گوش‌های فرزند با مشقت خط و نشان‌های رضا را پردازش کردند و سرش به تأیید اتمام حجت او قدری جنبید.

رضا نفس زنان نیشخندی حواله اش کرد و دست به زانوهایش زد.

— حالیت هم نباشه، حالیش کن... برو جلو آئینه بشین و تا شب به ریخت بی ریخت شده ات زل بزن و چند هزار بار تکرار کن که رضا و خانواده اش و دوست هاش خط قرمز من هستن که اگه یه وقت خدایی نکرده، کلاهم رو اتفاقی باد اون جا برد، حتی اگه دنبالش نرم، جفت پاهام قلم می شه.

پلک های فرزاد بی رمق روی هم افتادند و پیمان بی طاقت رضا را عقب کشید و با اخم و نگرانی کنار فرزاد زانو زد.

— بی هوش شد.

رضا با بی تفاوتی سمت ماشین رفت.

— ولش کن.

پیمان سرانجام کنترل اعصابش را از دست داد و فریاد زد: یعنی چی ولش کنم؟!!

د تو این سرما می میره لامذهب!

رضا پنجه هایش را چند بار باز و بسته کرد و بدون این که به پیمان نگاه کند، در ماشین را باز کرد.

— بگو بیان جمعش کنن اگه خودشون خاک انداز لازم نباشن... بوی نجاست شون خیابون رو گرفته.

پیمان کلافه و عصبی زنگ را بار دیگر فشرد و وضعیت فرزاد را برای یاسین شرح داد و خودشان آن جا را ترک کردند.

XXXX

ساناز دلواپس و بی وقفه به در می کوبید. آخرین چاره ای که اندیشید آمدن نزد پریماه بود تا شاید به واسطه ی رضا بتواند سامان را بیابد.

موجی از افکار نگران کننده به وجودش چنگ می کشید و رخصت نمی داد تا قدری ذهنش احتمال های مثبت را کند و کاو کند و از اعماق وجود خدا را به یاری می طلبید تا حافظ سلامت برادرش باشد.

صدای عصبی گوهر که بعد از دقایقی نه چندان طولانی برخواست، دستش از روی در سر خورد و با درونی پر غوغا لب به دندان گرفت.

گوهر طلب کارانه در را گشود و در حالی که سر و وضع آشفته ای داشت به دخترک خیره شد که خواب صبحش را زایل کرده بود.

ساناز زیر چشمی چشم های پف کرده و ابروهای درهمش را از نظر گذراند و بعد از عذرخواهی کوتاهی از کنارش گذشت.

_ خوبه والا!

دربون ملت هم شدیم.

ساناز سمت خانه ی کوچک انتهای باغ شتافت و دختر جوان را با حرصی مضاعف کنار در کوچه جای گذاشت.

چند قدم مانده به خانه با پریمه را به نام خواند و صدایش میان درخت های مرطوب باغ پیچید.

_ آبجی... آبجی پریمه...

صدایش را رگه هایی مشهود از نگرانی می لرزاند و ترس را در دم به جان دخترکی ریخت که چون مرغی سرکنده در اتاق قدم می زد.

مولود که در آشپزخانه مشغول تدارک صبحانه بود، ذکری زیر لب گفت و دست به کمر زد و سوی در رفت و آن را گشود.

_ دخترم چی شده؟!

آقا یاور حال شون خوبه؟!

چشم های کشیده ی ساناز به آنی پر از اشک شد و بی قراری هایش سر باز کرد و با حق، هقی بلند از دل وحشت زده اش خارج شد.

رنگ از رخ پریمه پرید و پیرزن خود را جلو کشید و دست های سرد ساناز را گرفت و او را به داخل کشاند.

ساناز با هدایت دست های پیرزن روی مبل رنگ باخته ی هال نشست و مولود با اشاره ی چشم های کم سوییش پریمه را پی لیوانی آب فرستاد.

مولود به کندی و با دردی که میهمان همیشگی زانوهایش بود، کنار ساناز نشست و کمرش را نوازش کرد.

— دخترم آرام باش ببینم چی شده؟!

ساناز با شرم بینی اش را بالا کشاند و نگاهش را به جوراب های تا به تایش دوخت که با عجله و بی دقت آن ها را پوشیده بود.

— داداش سامانم دیشب دیروقت رفت و هنوز نیومد... عزیز جون نگرانش هستم. جونم تا صبح در اومد. تلفنش هم جواب نمی ده.

پریمه که مستأصل بازگشت با قلبی آکنده از وحشت به ساناز نگریست و لیوان آب در دستش لرزید.

مولود لاله الهی گفت و لیوان را از پریمه گرفت و به ساناز داد.

— کارش اون وقت شب چی بود که تو بارون خشم گرفته ی دیشب از خونه بیرون زد؟!

ساناز جرعه ای آب به خورد گلوی خشک شده اش داد و نگاهش را بالا کشاند و به پریمه داد که با چهره ای عاجز و موهایی پریشان در سکوت به آن ها زل زده بود.

— آجی از داداش رضا پرس. شاید ازش خبر داشته باشه.

پریمه چون مسخ شده ها تکانی خورد و با گیجی به آن ها خیره شد.

— دخترم حالت خوبه؟!

مولود مشکوکانه چشم در چهره ی نگران او گرداند و پریمه کلافه دست هایش را درهم پیچاند و صلاح دید که دل مشغولی اش را با آن ها درمیان بگذارد کما این که همان دیشب باید کسی را مطلع می کرد.

— رضا هم جواب نمی ده!

دلهره ای دو چندان به جان هر سه نشست و مولود الله و اکبری گفت و با رخوت از جای برخاست و در حالی که چهره اش درهم رفته بود سمت اتاق رفت تا از امداد الهی مسئلت بگیرد.

تمیس

— باز هم تماس بگیر.

پریمه مطیعانه سر تکان داد و پیرزن کمر خمیده به اتاقش رفت.

حرمان و ناامیدی بر فضای خانه حاکم شد و دست های دو دختر جوان بی درنگ روی شماره ها لغزیدند و هر دو بی پاسخ ماندند.

عاقبت پریمه عصیان زده تلفن را روی مبل پرت کرد.

— من دیگه طاقت ندارم. دنبال شون می رم.

قلب کوچک ساناز که به تلنگری بند بود، پر آشوب شد و چشم هایش باریدن گرفت و ملتمس به پریمه نگریست.

— آجی کجا می خوی بری؟!

من هم می یام.

پریمه با درماندگی و بغضی که چو بختک گلویش را می فشرد او را به آغوش کشید.

— تو پیش عمو یاور باش. تنهاست...

وقتی تلفن میان دست هایش به صدا درآمد، لب های لرزانش از هم باز ماندند و نگاهش سمت صفحه ی روشن گوشی سر خورد.

شادی و نگرانی اش بهم آمیخت و فریادش موجب شد که پیرزن هل کند و به سرعت از اتاق خارج شود.

— رضا!

دکمه ی برقراری تماس را فشرد و با ترس و لبخند به ساناز و مولود نگریست که بی تاب چشم به دهانش دوخته بودند.

— رضا خوبی؟!

کجایی؟!

سامان پیشته؟!

تمیس

خستگی از صدای گرفته ی مرد جوان می بارید و گویی به زحمت لب هایش تکان می خوردند.

— خوبیم.

همین؟!

همین تک کلمه پاسخ خون و دل خوردن چند ساعته شان شد؟!

نگاه جا خورده اش روی دو جفت چشم دلواپس چرخید و زمزمه کرد: پس کجائین؟!

صدای از ناافتاده ی رضا با تأخیری چند ثانیه ای برخواست.

— پری، سامان یه کم حالش بد شد. بیمارستانیم.

چشم های پریمه گشاد شدند و— چی— بلندی که گفت موجب طغیان ساناز شد تا تلفن میان انگشت های او را به چنگ بکشد.

— داداش، سامان کجاست؟!

شما با هم هستین؟

— با همیم.

ساناز که نوری از امید در قلبش تابیده بود، چهره اش کمی باز شد و به مولود نگریست.

— خداروشکر. چرا جوابم رو نمی ده؟!

نگرانش شدم.

— یه کم حالش خوش نبود. بیمارستان آوردمش.

ساناز شوکه شد و به لکنت افتاد و نگاه ماتش به چین های پیشانی مولود ماند که نگرانی هر لحظه عمیق ترشان می کرد.

— چ... کجا؟!

پریمه که وخامت اوضاع را به خوبی دریافت، تلفن را بازپس گرفت و به گوشش چسباند.

— کدوم بیمارستان هستین؟

آدرس را گرفتند و بعد از این که یاور را به مولود سپردند، عزم رفتن کردند.

XXXX

ساناز آویخته سر طول سالن را با قدم های کوچکش می دوید و پریمه که نفس هایش به چرتکه زدن افتاده بودند دنبالش روان بود.

پرس و جو کنان آی سی یو را یافتند و رضا را دیدند که با سر و وضعی آشفته روی صندلی انتظار نشسته و کف دست هایش را به پیشانی چسبانده و کمی به جلو خم شده بود.

پیمان که کنار او نشسته بود به محض دیدن دخترها، رضا را هوشیار کرد و هر دو به پا خواستند.

ساناز با اشک هایی که قصد بند آمدن نداشتند سوی رضا پر گرفت و ملتمسانه به او نگریست.

— داداشم کجاست؟

پریمه هم از راه رسید اما پیمان فارغ از حادثه ای که به وقوع پیوسته بود، نگاهی به چهره ی معصوم دخترک مات شد که طوری به رضا چشم دوخته بود گویا ناجی اش را یافته است!

رضا با چشم هایی که خون در آن ها جریان داشت، مسیر نگاهی را از ساناز سمت اتاق پشت سرش کشید و دست هایش مشت شدند.

پاهای دختر جوان با دیدن ضرب در قرمز مشمئزکننده سست شدند و قدم هایش یارای پیش رفتن نداشتند.

پریمه نگاهی را میان رضا و در دوران داد و مردد سمت اتاق رفت و ساناز— در حالی که چادر مشکی اش روی زمین کشیده می شد— به تبعیت از او باقی راه را پیمود و از پشت پرده ی ضخیم اشک به مرد خانه شان— که بی دفاع روی تخت افتاده بود— زل زد.

شانه هایش به احاطه ی دست پریمه در آمدند و هر دو با بغض و ناباوری به سر و صورت زخمی مرد جوان خیره شدند.

هضم اتفاقی که افتاده بود برای هر دو سخت بود و چگونگی و علت این اتفاق سؤالی بزرگ در ذهن شان ایجاد کرد! سرانجام بعد از دقایقی طولانی که در سکوت بهت زده ی دو دختر جوان گذشت؛ پریمه با خشم سمت رضا و پیمان که آهسته با یک دیگر صحبت می کردند... برگشت.

... چه بلایی سرش اومده؟!

رضا سر بالا برد و با چشم هایی که تهی از هر حسی بود... به او زل زد.

... کار فرزند بود.

پیمان که مترصد هر فرصتی بود تا قدری سناز را بشناسد... که برای نخستین بار او را دیده بود... دوباره با نگاهی او را برانداز کرد که قلبش با کوبشی محکم او را به خود آورد!

پریمه با ناباوری و در صدد انکاری عبث، قدمی سمت رضا برداشت و نه ای زیر لب گفت.

به آنی لحظه های پایانی دیدار شب گذشته در ذهنش جان گرفت و مصیب حال سامان را کسی جز خود ندید.

نگاه سرزنش گر رضا روی او چرخید و پریمه روی صندلی نشست و صورتش را میان دست هایش پنهان کرد و اشک هایش جاری شدند.

ناخواسته و تحت تأثیر هیجانی کاذب حرفی زد و سامان را طعمه ی اشتیاق بی اساسش کرد و اکنون عذاب این گناه روی شانه هایش سنگینی می کرد.

رضا به رغم دل خوری که از دخترک داشت، حال بد او را تاب نیاورد و متأثر در کنارش نشست.

پریمه با حس حضور شخصی در کنارش، سر بالا برد و حق، حق دردآورش در سالن انعکاس یافت و تعدادی از مراجعین را... که همراه بیماران شان بودند... تحت تأثیر قرار داد.

... رضا همه اش تقصیر منه...

رضا شانه اش را فشرد و نگاهی گرم به او انداخت تا قدری تسلی اش دهد در حالی که خود به آرامش نیاز داشت تا خشمی که در وجودش شعله می کشید را خاموش کند.

_ گناه یه بی شرف دیگه رو به پای خودت ننویس. اونى که مقصر الان داره، دست و لنگ درازش رو گچ می گیره.

پریمه متعجب و پر صدا بینى اش را بالا کشید و تا دهان باز کرد، صدای گریه ی بلند ساناز_ که گویا تازه از شوک خارج شده بود._ برخاست.

_ آخه داداش من چی کار کرد که به این روز انداختنش!؟

پیمان پیش از آن که رضا و پریمه به خود بیایند، دست به کار شد و سمت ساناز رفت تا آرامش کند.

پریمه پلکی زد و نگاه از آن ها گرفت. گویا به وقتش این پسر روی دیگری هم جز لودگی های همیشگی اش داشت!

بعد از این که دکتر متخصص آمد و سامان را معاینه کرد به آن ها اطلاع داد که وضعیت سامان کمی بهبود یافته است و احتمال آن می رود تا روز بعد به بخش منتقل شود.

_ من هستم، شما برین. این جا نیازی به موندن تون نیست.

ساناز محجوبانه سر به زیر انداخت و در حالی که تلاش می کرد تا احترام رضا را حفظ کند، لب باز کرد.

_ داداش رضا اگه اجازه بدین، من هستم. تو خونه آروم نمی گیرم.

رضا که قصد برگرداندن آن ها را داشت با نگاه پیمان_ که حرف ساناز را تأیید می کرد._ به او حق داد و مخالفتی نکرد.

پیمان نگاهی دل گرم کننده حواله ی ساناز کرد که دخترک با شرم نگاه دزدید و دو مرد برای رسیدگی به سر و وضع شان راهی خانه شدند.

ساناز دگر بار سمت شیشه رفت تا با دیدن سامان قدری دلش آرام گیرد.

_ آجی، تو هم می رفتی.

پریمه چشم غره ای به او_ که پشت به دخترک ایستاده بود._ رفت و روی صندلی نشست و سر در گوشی فرو برد.

گوشه ی لب ساناز بالا رفت و زیر لب شروع به صلوات فرستادن کرد.

چشم های پریمه بی هدف خیره ی صفحه ی گوشی بود اما فکرش حوالی فرزند می چرخید و کینه ی بی دلیلی که از رضا به دل داشت و عاقبت زهرش را _ با دست گذاشتن روی نقطه ضعف رضا _ ریخت!

ساناز با چند قدم کوتاه خود را به پریمه رساند و صندلی کناری اش را اشغال کرد و آهی از عمق جان کشید.

_ آجی، کی این بلا رو سر داداشم آورده؟! _

آخه اون که به کسی کاری نداره.

پریمه پلک هایش را برهم فشرد و به نرمی سمت او برگشت که نگاه معصوم ساناز به دلش خنج کشید.

_ می دونی اشتباه ما پائین شهری ها چیه؟ _

ساناز متعجب و گنگ نگاه در چشم های پر آب او چرخاند و پریمه با اخم بغضش را فرو داد.

_ اشتباه مون اینه که هر جا هر چی شنیدیم، سرمون رو پائین گذاشتیم و رد شدیم به خیال این که وجدان بعضی آدم هایی که پول شون رو خدای چماق زدن تو سر من و تو کردن، بیدار بشه.

کاری نکردن اشتباهه. باید جلوشون در بیای و همون طور جواب شون رو بدی تا تازه به دوران رسیده های امروزی هوا برشون نداره.

نگاه ساناز لحظه به لحظه گنگ تر می شد و ابر نیمه جان حقارت و حسرت در قلب پریمه باریدن می گرفت و یاد ملاقات آخرش با پرهام بغضش را وسیع تر می کرد.

روزهای بستری بودن سامان در بیمارستان به سختی می گذشت اما همین که مرد جوان سلامتیش را به دست آورده، برای آن ها قوت قلب بود تا با جان و دل به کارها رسیدگی کنند.

یک پای پریمه و رضا در بیمارستان و پای دیگر هم در دانشگاه بود و گاهی هم به مولود و ساناز در نگهداری از یاور کمک می کردند اما در این میان تنها سامان بود که ناراضی و شرمگین نگاه می دزدید و خود را به خاطر سر بار شدن سرزنش می کرد.

مرد جوان رفته بود تا با کسب پول کمی اوضاع را بهتر کند اما همه چیز به طرز فجیعی بد پیش رفت و شرایط پیچیده تر از قبل شد.

به امر رضا، سامان تمام جزئیات شب حادثه را بازگو کرد و شرح داد که چگونه پیش از آغاز مسابقه بر سرش ریختند و او را غافلگیر کردند.

پیمان به زحمت رضا را از شکایت کردن، منصرف کرد چرا که با توجه به نفوذ پدر فرزاد، مطمئناً هیچ رأی ای به نفع آن ها داده نمی شد و از طرفی هم وقتی فرزاد و پدرش در مقابل این ضرب و شتم دست به اقدامی نزدند، آن ها نیز باید محتاط تر برخورد می کردند.

در دانشکده هم سکوتی عجیب و مرموز میان بچه ها رخنه کرده بود و نوچه های فرزاد_ با توجه به این که خود به دلیل شکستگی گوی دست قادر به حضور در کلاس ها نبود_ دیگر حتی شهادت چشم در چشم شدن با رضا یا رجز خوانی برای پریمه را نداشتند.

گویی باروت های یک حادثه ی شوم در حال جمع آوری بود که ناغافل انبار آرزوهای رضا و پریمه را هدف بگیرد و خاکستری از آن بر جای بگذارد!

پرهام نیز به نوبه ی خود در معضلی که پیش آمده بود، پشت سامان را خالی نکرد و شانه به شانه ی رضا پیش رفت و در این دیدارهای مداوم قلب پریمه کدورت روزهای پیش را پس زد و سرانجام بعد از گذشت حدود دو هفته، روال عادی زندگی را پی گرفتند و سامان توانست_ گرچه با متحمل شدن قدری درد و رنج_ روی پاهایش بایستد.

XXXX

رضا سر بر زانوهای کم توان مولود گذاشت و چشم بست.

یک ماه به سرعت گذشت و ظاهر امر بر طبیعی بودن شرایط گواه می داد اما نیروئی نامرئی بر فضای کلاس ها و کارگاه ها مستولی شده بود که چندان خوشایند نبود.

رد عمیق کینه و نفرت چنان در چشم های فرزاد خط انداخته بود که پریمه بی باک جرأت نبرد با نگاه درنده اش را نداشت.

رضا دست هایش را روی سینه درهم پیچاند و نفسی عمیق کشید.

غبار خستگی که بر جانش نشسته بود را تنها انگشت های لرزان مولود می زدود که مردانه چتر حمایتش را بالای سر دو پرنده ی خیس از بغض و کینه ی زمانه گسترانید تا در سلامت قد بکشند.

_ تن خسته ات رو قربون بشم... شیر پسر.

گوشه ی لبش قدری بالا رفت و آرامش در تار و پود وجودش دمید و با همان چشم های بسته، دست بالا برد و یکی از دست های استخوانی مولود را گرفت و به لب هایش چسباند و بوسه ای پر از قدر دانی بر آن کاشت.

_ قد و بالای تو رو قربون بشم... یکی یه دونه ام.

تبسمی محو بر چهره ی رضا نشست و دمی عمیق از عطر ناب دست چروکیده ی او گرفت.

انگشت های مولود به نرمی میان تارهای لخت موهای او خزیدند و نوازش آرامش جان تشنه ی رضا را لبریز از محبت کرد.

پریمه _ که مقابل آن ها و آن سوی میز وسط مبل ها نشسته بود _ دست زیر چانه برد و محو پسر بچه ی تخیلی شد که تنها مادرش قادر به رام کردن او بود و رضا متوقع سهم بیشتری از مادرانه های مولود طلب می کرد.

_ پسر من شیر مرد... غیرت و مردونگی داره... می دونه که جواب های، هوی نیست.

چینی پیشانی رضا را جمع کرد و پیرزن زیرکانه دست روی آن کشید.

_ مادر، اونی که بد کرد، بد هم می بینه.

رضا با هوشیاری چشم گشود و نگاهش خیره ی گچ بری های قدیمی سقف شد که جای، جایش را آئینه های رنگی زینت داده بودند.

_ بدی، ضمیر رو غریب می کنه. رو وجدان خاک می پاشه. پاکی ذات پسر من با اشتباه یکی دیگه از بین نمی ره.

مولود به خوبی می دانست که رضا ساکت نمی ماند و مترصد فرصتی مناسب است تا از فرزند حساب پس بگیرد.

رضا طاقت از کف داد و در حالی که دست مولود را رها نمی کرد از جای برخاست و رخ به رخ او نشست و پریمه به سرعت صاف نشست و با دلهره به چهره ی سخت مرد جوان نگریست.

_ عزیز، بدی تا بدی داریم. اگه گرفتن داد برادرم از یه بی وجدان من رو بد می کنه پس من بدم.

قلب ناسور پیرزن را دشنه ی زخم زد اما نگاهش با تمام کم رمقی محکم در نگاه معصوم و غریب پسرکش نشست.

_ دنیا دار مکافاته. قدیم تا حالا گفتن از هر دست بدی از همونم می خوری. چوبش رو می خورن کسایی که داغ شلاق رو تن اون بچه گذاشتن، شیر مرد من.

یاد آوری احمد چو نیشتری در قلب رضا فرو رفت و بغضی مردانه در گلویش کاشت.

دست های زن را گرفت و سر خم کرد و بوسه ای پر مهر روی آن ها کاشت.

_ داغ به دل کسایی می دارم که داغ رو دلم گذاشتن.

همان طور که دست های پیرزن را میان پنجه های قدرتمندش می فشرد، کمی صاف شد و نگاهی کوتاه به پریماه_ که در جدالی سخت با بغض هایش به سر می برد_ کرد.

_ تنها دارائی من، عزیزام هستن که به دنیا هم نمی دم شون.

قطره اشکی لجوجانه از گوشه ی چشم دخترک روی گونه اش سر خورد و نگاه سرشار از قدر دانی اش را به رضا داد که حمایت هایش همیشه دل چسب بود.

مولود با دل نگرانی نگاه در صورت مکدر مرد مقابلش گرداند که هوای غیرت و جوانی در او غوغا به پا کرده بود.

_ از دنیا هیچ وقت پولش رو نخواستم. تو خوب می دونی. تنها چشم و امید من، شما دو نفر هستین. مال و منال رو دست روزگار سپردم که شماها رو برام هدیه آورد... آخر عمری چشم به خونم نکنید.

لحن ملتمس مولود و چشم های به آب نشسته اش، تکانی سخت به قلب رضا داد و در لحظه برخورد خواست و بعد از این که بوسه ای روی سر پیرزن کاشت، بی درنگ آن جا را ترک کرد.

ناراحتی مادر بزرگش را نمی خواست اما حس انتقامی که هر لحظه در وجودش شعله می کشید، اجازه نمی داد که دمی بیاساید و رهنمودهای مولود را آویزه ی گوش هایش بکند تا قلب پیرزن کمی آرام بگیرد.

— پری کجا با این عجله می ری؟!

پریمه دست نسترن را بیشتر کشید و هر دو از ساختمان خارج شدند.

— کوفت و پری... اسم قشنگم رو درست تلفظ کن.

نسترن پشت چشمی برایش نازک کرد و لبخندی کوچک روی لب های پریمه نشست. به ظن او تنها رضا حق داشت که این گونه خطابش کند ولو این که از دست او هم کم حرص نمی خورد.

— بریم کافه یه چیزی بخوریم. گشنمه.

نسترن نگاهش را روی اندام او دوران داد و نیشخندی زد.

— یعنی تو این قدر که می خوری، گشنه ات هم می شه؟!

پریمه چشم هایش را در کاسه چرخاند و تابی به گردنش داد.

— حسودی دیگه نی قلیون.

نسترن دست او را کشید و وادار به ایستادنش کرد.

— یعنی من به تو گوریل حسودی کنم؟!

پریمه جا خورد و اشک در چشم هایش حلقه زد و با صدایی ضعیف و نامطمئن لب گشود.

— من فقط یه کم پرم.

نسترن خیره به چهره ی وارفته ی دختر جوان از تند روی اش نادم شد و لب گزید و به سرعت او را در آغوش کشید.

— دختر چه زود رنج شدی... ببخشید... شوخی کردم.

پریمه لب هایش را روی هم فشرد و خود را کنار کشید و نسترن درصدد جبران خطایش برآمد.

_ اصلاً بریم کافه ای که بیرون دانشگاه افتتاح شد.

پریمه لبخندی از سر اجبار زد و گام هایش به مقصد کافه ی کوچک دانشگاه پیش رفتند.

_ نه. رضا خوش نداره اون جاها برم.

_ خيله خب.

نسترن با بی میلی به دنبالش روان شد و هر دو بعد از این که باغچه ی کوچک روبه روی کافه را دور زدند، وارد آن جا شدند.

پریمه کیک های کاکائویی را که دید، گفت و گوی دقیقی پیش را از خاطر برد و درخواست ماگ بزرگی شکلات داغ کرد. نسترن هم به خاطر این که او را بیش از آن نرنجانند با بیسکوئیت و چای همراهی اش کرد.

هر دو در فضای اندک کافه، روی صندلی های دم ورودی نشستند و پریمه جرعه ای از شکلات خورد که با مزاح ناپسند یاسین به کامش زهر شد.

_ تپل نترکی؟!

فضای دم گرفته و شلوغ کافه را به آنی خنده ی دانشجوها فراگرفت و نگاه سرخورده ی پریمه میان بچه ها چرخید که نشسته و عده ای هم به علت کمبود جا ایستاده بودند و سرش پائین افتاد.

این جماعت هر اتفاقی هم که می افتاد، نمی توانستند از ذات پلیدشان دوری گزینند و در هر شرایطی که پیش می آمد، شمه ای از آن را نشان می دادند.

بغض بزرگی که در لحظه مسیر تنفسی اش را مسدود کرد، درد وحشتناکی به گلویش تحمیل نمود و چشم هایش پر از اشک شد.

دست نسترن روی دست های مشت شده اش قرار گرفت و نگاه مواج دخترک بالا آمد و در نگاه متأثر دوستش نشست که ناگهان فریاد رضا نفسش را از بند بغض هایش رها کرد.

سکوتی آنی بر فضا حاکم شد و همه سمت ورودی چرخیدند.

پریماه با شتاب به یاسین نگاه کرد که زبانش از ترس بند آمده بود و نسیمی خنک از قلب آتش گرفته اش گذشت.

رضا با گام هایی بلند خود را به یاسین رساند و دست فرزند _ که برای مصالحه جلو آمده بود _ را پس زد.

بچه هایی که به یاسین نزدیک تر بودند، عقب رفتند و رضا با شتاب یقه ی او را گرفت و وادارش کرد که بایستد و با قدرت او را به دیوار پشت سرش کوباند.

یاسین علی رغم این که می دانست، کسی قادر به نجات او از چنگال رضا نیست اما ملتمسانه چشم به دوستانش دوخت که هر یک در پی گریز بودند.

رضا با خشم و فکی قفل شده، آرنجش را روی گلوی او فشرد که با آن جثه ی ریز به هیچ عنوان حریف هیکل عضلانی رضا نمی شد.

پیمان پوزخندی به فرزند زد که گویا با نگاه از او می خواست تا به غائله خاتمه دهد و دست به سینه به چهارچوب در تکیه داد.

همهمه ی لحظاتی پیش دست خوش سکوتی وهم ناک شده بود و رضا از میان دندان هایش غرید: زبون آدمی زاد که حالی ات نمی شه، الان نشونت می دم که چه طوری باید نوک بینی ات رو بگیری و از کنار خواهرم رد شی... هوم؟

صدای غرزش پریماه را از جا پراند و مفهوم کلمه هایی که از زبان رضا جاری شد، تیغی تیز شد و گلایش را خراشید.

پریماه قدمی به جلو برداشت اما دستی ظریف بر بازوی برهنه ی مرد جوان نشست.

_ عزیزم ولش کن. ارزش نداره که اعصابت رو به خاطرش بهم بریزی.

صدایش هم گویی سحر داشت!

اصلاً همه چیز این دختر خاص بود و حق رضا کمتر از یاسمین نبود.

پریماه وقتی به خودش آمد که مچ پر دستش در میان پنجه های مردانه ای کشیده می شد و یاسمین با اخم تقریباً به دنبال گام های بلند رضا می دوید.

دختر جوان از دردسرهای پی در پی پریمه خسته و رنجیده بود که اندک زمان هم جواری او و رضا را به هرز می برد. حیاط طویل دانشکده را پیمودند و از میان ساختمان ها به محوطه ی پشت آن رفتند و جایی کنار درخت نارون رضا دست او را به ضرب رها کرد.

پریمه سکندری خورد اما به سرعت بر خود مسلط شد و صاف ایستاد و چشم به رضا دوخت که خیره به او دندان بهم می سایید.

پریمه، خود را به خاطر اندام نامتناسبش ملامت کرد و تازه آن لحظه بود که از بهت درگیری دقایق پیش درآمد که به بینی خونین یاسین منتهی شده بود.

اگر مداخله ی پیمان نبود، قطعاً جوانک زیر ضربات سنگین مشت های رضا جان می داد و پریمه خداروشکر کرد که فرزند اجازه نداد تا به گوش های تیز و هوشیار حراست برسد!

_ مگه من بهت نمی گم وقتی اون کثافت ها هستن، اون جا نرو؟!

ها؟

نعره ی رضا، گنجشک هایی که سرشاخه های نارون نشسته بودند را پراند و بغض بی تاب دخترک سرانجام شکست. چشم های پریمه همان طور که به جنگل شب زده ی مقابل خیره بود، اشک از آن ها روان بود و انتظار رأفت از مرد جوان داشت.

یاسمین پیش آمد اما رضا با مشت هایی گره کرده به چشم های پریمه خیره بود و پلک نمی زد.

قطره های درشت اشک روی برگ های سرمازده ی پائیزی زیر پایش می نشست و اندوهی بزرگ قلبش را می فشرد.

رضا منتظر توضیحی قانع کننده از جانب پریمه بود اما نسترن به یک باره از راه رسید و نگاهی طلبکارانه به رضا انداخت و سمت پریمه رفت و دست روی شانه اش گذاشت.

_ آقا رضا، سرش داد نزنین!

پریمه نگاهی به نسترن انداخت تا ادامه ندهد اما دختر جوان قصد کوتاه آمدن را نداشت.

_ بهش گفتم، کافه ی بیرون بریم اما به خاطر شما قبول نکرد.

پوزخند نسترن زیادی دردناک بود که گوشه های چشم رضا جمع شدند و سیب گلویش جا به جا شد و پریمه نگاه دزدید تا بیش از این شاهد خرد شدن غرورش نباشد.

چه کسی از دردهایی که این مرد می کشید، جز او با خبر بود؟!

اصلاً کاش همیشه یک طوری بشود تا رضا سر برسد!

بیاید و به بهانه ی برادرانه هایش، غرورش را ترمیم کند. تعصبی که خانواده اش وقیحانه نادیده می گرفتند.

همچو بخاری که به خاطر سرمای زمستانی از دهان برمی خیزد و در هوا محو می شود از مقابل نگاه خیره شان گذشت.

اشک های پریمه شدت بیشتری گرفتند و دلش کنار نگاه رنجیده ی مرد جوان ماند.

یاسمین نگاهی عصبی خرج آن ها کرد و به همراه نامزدش رفت و پریمه طاقت از کف داد و صورتش را میان دست هایش پنهان کرد و به حق، حق افتاد.

نسترن برای تسلی شانه اش را فشرد و تا دهان گشود، صدای گرفته ی پریمه مانع شد.

_ می خوام تنها باشم.

نسترن جا خورد و بعد از مکثی کوتاه با حرص لب هایش را برهم فشرد و به تندی از کنارش عبور کرد و پریمه روی چمن های مرطوب از سنگینی هوا، آوار شد.

پریمه عینک را از چشم گرفت و سرش را به درخت تکیه داد. انگار هوا هم مثل او درد قورت داده بود و مردانه بغض هایش را به حبس می کشید و نفس، نفس می زد.

_ نباید شروع می شد.

خلوت_ چه کنم های_ پریمه را صدای نامنتظره ی پیمان شکست!

دخترک به سرعت صورتش را پاک کرد و عینک را به چشم زد و پیمان بی درنگ کنارش نشست.

مرد جوان دست هایش را از پشت ستون بدنش قرار داد و پاهایش را دراز کرد و خیره ی نقاشی محو آسمان شد که هر لحظه پررنگ تر می شد.

پریمه متعجب قدری خودش را جمع کرد و نگاه خیره و سؤالی اش را به او دوخت که به فاصله ی اندکی از دخترک خود را رها کرده بود.

_ دختر، رضا سهم تو نیست.

چشم های منتظر پریمه پس نشست و چند ثانیه طول کشید تا سلول های خاکستری مغزش از رخوت خارج شوند. پریمه ناگهان از جا پرید و با بهت مقابل پیمان ایستاد.

مرد جوان زاویه ی دیدش را کمی تغییر داد و در پس زمینه ی دل گیر پائیزی_ که منشأ آن آسمان بود._ نگاهش را به ترس و اندوه چشم های قهوه ای دختر داد.

_ می دونی که هر مردی سر خانواده اش تعصب و غیرت داره پس سعی کن به خودت نگیری.

پریمه کلافه و وحشت زده، چهره درهم کشید و انگشت هایش را درهم پیچاند.

بعد از قدری تعلل، عاقبت پیمان از ژست دل خواهش بیرون آمد و ایستاد و دست های نم گرفته اش را بهم مالید.

صدای هول زده ی پریمه، لبخندی محو بر چهره ی مرد جوان نشانید.

_ منظورت از این حرف ها چیه؟!

پیمان دست به سینه شد و یک پایش را جلو انداخت و شانس گل بودن نشانه گیری اش را امتحان کرد!

_ تو بگو.

ابروهای پر و نامرتب پریمه بالا پریدند و دهانش باز ماند!

قدری با نگاه های خیره شان حدس و گمان یک دیگر را تأیید و تکذیب کردند که عاقبت پریمه کم آورد و عصبی به او پشت کرد.

XXXX

به تصویر چهره ی خود خیره شد که بدون ذره ای ابهام در قاب سیاه شب نشسته بود.

مرور اتفاق هایی که از سر گذرانده بود به قدری برایش عذاب آور بود که از ادامه ی آن منصرف شد تا اوقاتش بیش از این تلخ نگردد!

چیزی نگذشت که قامت بلند پرهام _ که از پشت نزدیک می شد _ لبخندی محو گوشه ی لبش نشانده و چشم هایش به جفت مردمک های پر محبت او خیره شد.

پرهام به فاصله ی کمی از او متوقف شد و شانه های ظریفش را در آغوش کشید و او را به خود چسباند.

جانان یکی از دست هایش را بالا برد و روی دست های گرم او نشانده و پرهام سر خم کرد و صورتش مماس صورت همسر قرار گرفت و به نقش چشم های خماری زل زد که در پنجره نشسته بودند.

_ یاس من بی خواب شدی؟! _

لبخندش عمق گرفت و دمی عمیق از عطر حضور مردش به غنیمت گرفت و ذهنش بی درنگ واژه ها را سر کشید و مستانه راهی قلبش نمود و پلک هایش با سرخوشی بسته شدند تا عطر ناب عاشقانه هایش را به مشامش ارزانی کند.

_ فقط یه چیز که کمر مرد رو می شکنه.

چشم هایش در دم گشوده شدند و مردمک هایش _ که غم در آن ها آشیانه کرده بود _ لرزیدند.

_ به جایی برسه که نتونه برای خوشی خانواده اش کاری بکنه.

قلبش تیر کشید و سرش چرخید و چشم هایش در صورت گرفته ی پرهام گشت و لب که باز کرد، پرهام با فشردن شانه هایش مانع شد.

_ من بی غیرت نیستم. باید با سایه ای که مدام ذهنت رو درگیر می کرد، رو به رو می شدی.

چشم های اندوهگینش از این فاصله ی نزدیک چنان او را از خود بی خود کرد که قطره اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد و روی لب هایش خزید.

_ سایه ای نبوده.

صدای لرزان و پرحیرتش قلب مرد را به درد آورد اما با تمام عشقی که به همسرش داشت گاهی خودخواه می شد و از جانان طلب اطمینان می کرد!

پرهام بی درنگ سر او را به آغوش کشید و آسودگی نفس حبس شده اش دل زن را در سینه لرزاند!

فصل هشتم

از میان ماشین ها که لایی کشید، دست جانان روی قلبش نشست.

_ دیوونه شدی؟!_

سامان کج خندی زد و برای این که او را از فکر بیرون بیاورد، زبان چرخاند.

_ نمی دونی ماهور چه کیفی می کنه.

جانان شگفت زده سمت او برگشت و ابروهایش را بالا انداخت.

_ یعنی وقتی بچه تو ماشینت نشسته هم از این هنرنمایی ها می کنی؟!_

نیم نگاهی به زن انداخت و ابروهایش را با شیطنت بالا و پائین کرد که انگشت اشاره ی جانان تهدید وار بالا آمد.

_ سامان وای به حالت اگه یه بار دیگه پسر رو سوار ماشینت کنی.

خنده اش در فضای کوچک اتومبیل پیچید و خشنود از منحرف کردن ذهن جانان راهنما زد و کنار جدول خیابان پارک کرد.

_ حرص نخور، موهات سفید می شه.

جانان نگاهی به ساختمان انداخت و دستش بی اختیار افتاد و دل شوره ای ناگهان به جانش زد و و غافل از شرایطی که در آن بود با استرس انگشت هایش را درهم پیچاند.

سامان آزرده خاطر نگاه از او گرفت و در را گشود و بی درنگ از ماشین پیاده شد.

مرد جوان هم حال بهتری از جانان نداشت اما اکنون برای حفظ آرامش او باید بر خود مسلط می بود.

جانان مردد و بلا تکلیف پیاده شد و نگاه لرزانش بالا رفت و روی نمای زیبای بولینگ گشت.

سامان به سرعت مقابلش قد علم کرد و با لودگی که تضاد فاحشی با چهره ی گرفته اش داشت، دهان باز کرد.

_ بابا شوخی کردم. من غلط بکنم که بخوام این طوری بروم... حالا بیا داخل بریم.

نگاهش سمت سامان چرخید و تلاش کرد تا قدری به لب هایش انحنا دهد.

این که چه قدر در این امر موفق بود را نمی دانست اما گام های بعدی اش را مطمئن تر برداشت و بعد از گذشتن از کنار عروسک فانتزی _ که طرح موش داشت _ به داخل ساختمان رفتند.

در بدو ورود با چند فروشگاه نسبتاً کوچک لباس رو به رو شدند و کمی که جلوتر رفتند در قسمت شرقی طبقه، در شیشه ای بزرگی قرار داشت که با توجه به تابلوی راهنما ورودی رستوران را نشان می داد و طرف دیگر آن پله ای طویل و مارپیچ تعبیه شده بود که به سالن بولینگ ختم می شد.

گویا این ساختمان آن قدر محبوبیت داشت که با توجه به ساعات ابتدایی روز تا این حد شلوغ و پر ازدحام بود.

جانان نگاهی گذرا به سامان انداخت و هر دو بی حرف مسیر پله ها را در پیش گرفتند و در این میان جانان مدام به خود اطمینان می داد که قرار نیست، اتفاق ناخوشایندی بیفتد.

طولی نکشید که به طبقه ی مورد نظر رسیدند و در کمال شگفتی پی بردند که شلوغ تر از پائین است و دخترها و پسرهای جوان با شوق مشغول بازی و تفریح بودند.

سامان فارق از زمان و مکان سوت کوتاهی زد و با چشم هایش گوشه، گوشه ی سالن بزرگ را و جب زد و در دل رضا را به خاطر کسب همچین موفقیتی تحسین کرد!

سالن وسیع بیش از ده لاین بازی داشت و در قسمتی مجزا و بین ستون ها_ که به صورت فانتزی و زیبایی طراحی شده بودند_ مبلمان برای استراحت تدارک دیده شده بود.

جانان که هر لحظه کلافه تر از پیش می شد، نگاهی دقیق تر به فضای پر نور و مدرن سالن انداخت که اتاقی_ با طراحی چوب_ در قسمتی از سالن_ که قدری دور از هیاهو بود_ نظرش را جلب کرد.

حسی غریب قلب هر دوی شان را چنگ زد و بعد از این که نگاه آخر را به یک دیگر انداختند با تردید سمت در نیمه باز قدم برداشتند.

نمی توانستند حدس بزنند که چه برخوردی با آن ها می شود و یا این که چگونه باید رفتار کنند و همین بر شدت کلافه گی شان می افزود.

هر دو در آستانه ی در متوقف و بی اختیار به مردی خیره شدند که پشت میز نشسته بود.

سر رضا پائین بود و چشم هایش در قاب عینک می گشت و چیزی روی کاغذ پیش رو می نوشت و نگاه جانان روی جزئی ترین تغییرات او با ولع می گشت!

مرد جوان جا افتاده و کمی تنومندتر شده بود و آستین های تا خورده ی بلیز سبز رنگش_ که یقه اش تا اواسط سینه باز شده بود_ عضلات ورزیده اش را به خوبی در چشم می نشاندد.

سامان با کمی مکث تقه ای به در نواخت که نگاه رضا را از برگه ها جدا کرد و به نرمی بالا آمد.

جانان بی اختیار به چشم هایش خیره شد و رضا خیره به آن ها گوشه ی لبش قدری بالا رفت.

پوزخندش را چگونه معنا می کردند؟!

قطعاً امروز روز سختی برای شان خواهد بود و آن ها هم توقع استقبال بی نظیری را از رضا نداشتند.

گویا از استیصال آن دو نفر تفریح می کرد که قصد زبان باز کردن نداشت و همین امر ابروهای سامان را درهم فرو برد.

_ برای بررسی اومدیم.

پوزخند رضا پررنگ تر شد و یک تای ابرویش هایش بالا پرید.

این جوان آداب احوال پرسی را گویا از یاد برده بود!

چرخى به صندلى متحرکش داد و حین این که برمی خواست، عینک را از چشم درآورد و روی میز گذاشت.

دست های جانان مشت شدند و نفسش با نزدیک شدن رضا_ که مستقیم به سامان زل زده بود._ در سینه ماند.

هر چه هم که بی خیالی طی می کردند باز هم رضا بود و ابهت مخصوص به خودش!

_ چند سالتَه؟!_

این بار ابروهای سامان با تعجب بالا پریدند و گنگ و نامفهوم به زمردهای برنده ی مقابل زل زد.

این مرد با بی تفاوتی عامدانه اش قصد تفهیم چه چیزی را به آن ها داشت؟!_

سکوت بین شان با مقابله به مثل فوری سامان چندان طول نکشید.

_ سن من به کارم ربطی داره؟!_

رضا ریشخندی زد و نگاهی کوتاه به جانان_ که رنگش چون گچ سفید شده بود._ انداخت و پاسخ مرد مقابلش را_ که به خوبی دفاع از خود را آموخته بود._ داد.

_ بستگی به این داره که خودت چه طور ربطش بدی وقتی قانون ساده ی آداب اجتماعی رو نمی دونی!

صورت سامان از عصبانیت به کبودی زد و رضا_ که گویی دلش عجیب هوای درگیری داشت._ به انتظار واکنش او ماند!

_ سامان!

صدای بی رمق جانان، مرد جوان را به خود آورد و با نگرانی چشم به او_ که در گیر و دار جنگ لفظی شان از خاطر برده بود._ دوخت.

سامان به سرعت سمت او چرخید و با دیدن رنگ پریده گی اش دلهره به جانش نشست.

_ خوبی؟!_

جانان آب دهانش را فرو داد و لب جنباند.

— بهتر زودتر شروع کنیم. پرهام منتظر.

سامان سر تکان داد و رضا نگاه تیزش را از زن گرفت و به قصد رفتن به سالن از کنارشان گذشت و زمزمه اش به گوش آن دو نفر رسید.

— از این طرف.

رضا پیش رفت اما ذهنش درگیر نگرانی بیش از حد سامان برای جانان شد و سوالاتش را برای زمانی گذاشت که پیمان را ببیند.

کسی که دگر بار پای او را به این دیار آفت زده باز کرده بود!

سامان، رضا را همراهی کرد و جانان به فاصله ی کمی از آن ها ایستاد و هر دو با دقت به خواسته های رضا گوش سپردند.

مرد جوان قصد داشت که در قسمت انتهایی سالن، مکانی دنج مهیا کند تا برای استراحت مدعوین مورد استفاده قرار گیرد.

رضا بعد از این که توضیح های تکمیلی را به آن ها داد بی درنگ به اتاقش بازگشت تا با پیمان تماس بگیرد!

— این جا رو ببین.

همهمه ی سالن قدری شنیدن صدای سامان را — که مشغول عکس برداری بود. — برای جانان سخت نمود و او را بر آن داشت تا کمی نزدیک تر برود.

— برای یه جای جمع و جور، همین قدر فضا کفایت می کنه.

جانان دست به کار شد و خودش بار دیگر آن جا را از نظر گذراند و ایده هایش را با سامان در میان گذاشت.

هر دو سرگرم کار شدند و از دو چشم غافل ماندند که چون عقاب، آن ها را زیر نظر داشت!

بعد از ساعتی کار، نظرات ابتدایی تقریباً اعمال شده بود که جانان اتمام کار را اعلام کرد.

— برای امروز کافیه.

تمیس

سامان کمر راست کرد و سرش را به تأیید تکان داد و فرد خستگی ناپذیر پشت پنجره سرانجام تکانی به خود داد و از کمین گاهش خارج شد.

رضا با قدم هایی محکم سمت آن ها رفت و ابروهای سامان اتوماتیک وار درهم فرو رفتند!

_ تموم شد؟

غیرت برادرانه اش راضی نمی شد که دگر بار غرور جانان لطمه ببیند و همین موجب شد تا قدمی به جلو بردارد و سینه به سینه رضا بایستند.

_ فعلاً بله.

رضا یکی از دست هایش را در جیب شلوار کتان مشکی رنگش سر داد و دست دیگرش را روی صورتش کشید تا مبادا برخورد نامناسبی در این مکان از او سر بزند.

_ چه قدر طول می کشه؟

سامان اطلاع دقیقی از این امور نداشت و این بار جانان خود را جلو کشید تا فرد از خود راضی مقابل شان، حرف نامربوطی نزنند.

_ تقریباً یه هفته تا کامل بررسی بشه. طرح تکمیلی سه هفته دیگه آماده هست.

طرح های پیشنهادی رو براتون ایمیل می کنم تا نظر نهایی رو بدین.

رضا در تمام مدتی که جانان توضیح می داد، نگاهش را به دختر بچه ی کوچکی دوخت که با کمک پدرش توپ را میان انگشت هایش محکم می گرفت.

نه این که نتواند در چشم های زن نگاه کند. نه!

اکنون زمان باز کردن حساب های قدیمی نبود!

رضا سر تکان داد که همان لحظه تلفن در کیف جانان به صدا درآمد و سامان برای جمع آوری وسایل عقب گرد کرد.

جانان به سرعت گوشی را از زیپ باز کیف دستی اش خارج نمود و با دیدن نام مخاطب که _وجودم_ ذخیره شده بود، لبخند همانند رنگ های شاد بهاری روی لب هایش پهن شد.

تمیس

_ جانم؟

_ مامان، کجالی؟!!

لبخندش عمق گرفت.

_ نفسم الهی فدات شم. مامان جون دارم می یام.

ماهور با بی حوصله گی غر زد: بابا می گه میال. کل پس؟!!

شیرین زبانی های پسرکش قند در دلش آب می کرد.

سامان بازگشت اما رضا_ که پاهایش ناخودآگاه به زمین چسبیده بود._ تکان نخورد.

_ همین الان با دایی سامان می یام.

صدای ماهور با هیجان بالا رفت.

_ آخ جون دایی... آخ جون...

صدای پرهام در پس زمینه ی شادی پسرک نشست.

_ یاسم؟

گویی نفس های گرم خورشید تن یخ زده ی زمین از برف زمستانی را نوازش کردند.

_ عزیزم کارت تموم شد؟

لبخندش طعم سیب قرمز را می داد.

همان قدر دل چسب و شیرین!

_ بله عزیزم.

صدای پر مهر پرهام، او را از دنیای پر هیاهوی اطراف جدا کرد و دو گوی مشکی براق وسعت دیدش شدند.

رضا_ از حضور در جوی که اصلاً خوشایندش نبود_ کلافه شد و سری برای سامان تکان داد و بی تفاوتی او را نادیده گرفت و به طرف دفترش رفت.

_ پس ما منتظریم.

به محض قطع تماس، سامان خود را با شیطنت پیش کشید.

_ می گم، من برم یه دور با اون زوج خوشبخت بزنم و پیام.

جانان همان طور که لبخند بر لب داشت، سر بالا برد و استفهامی به سامان نگریست که به نقطه ای از سالن خیره شده بود.

چشم های جانان مسیر نگاه او را پی گرفت و به زن و مردی جوان رسید که خنده کنان کنار یکی از لاین ها ایستاده بودند.

از ظاهر امر این طور استنباط می شد که مشغول دست انداختن دختر_ که توپ را با بی دقتی به سمت پین ها فرستاد_ هستند.

لبخند جانان_ از لب های آویزان دخترک_ عمق گرفت که نگاه نومیدش را به بوردهای دیجیتالی دوخته بود که امتیازی نه چندان جالب برای پرتاب غیر حرفه ای اش ثبت کرد.

جانان پشت چشمی برای سامان نازک کرد که مشتاقانه به دختر زل زده بود و سمت خروجی چرخید.

_ خب زن بگیر و راحت مون کن.

سامان نگاه آخر را به دختر انداخت و سمت جانان رفت و دوربین را به او سپرد.

_ من اگه زن بگیرم پس کی از بچه ات مراقبت کنه؟!

جانان لبخند کوچکی زد.

_ یادم نمی یاد تو رو به عنوان پرستار استخدام کرده باشم.

سامان تک خنده ای کرد و تا دهان گشود، صدای غریب رضا میان بحث شیرین شان آمد.

تمیس

_ شرکت می رم. اگه ماشین...

سامان به سرعت کلامش را برید.

_ لازم نیست. ماشین آوردیم.

گفت و بی درنگ سمت پله ها رفت تا بیش از آن مجبور به هم صحبتی با رضا نباشد!

گوشه ی لب رضا کج شد و دستی به موهایش کشید.

سامان به طرز شگفت آوری چشم روی گذشته ی پر خاطره شان بسته بود!

رضا با مکث از مسیری که سامان رفته بود، چشم گرفت و نگاهش را سمت جانان سوق داد که مهبای گریز بود و تا اولین قدم را برداشت با سؤالش مانع شد.

_ با من مشکلی داره؟!

جانان تکان نامحسوسی خورد و پاهایش با بلاتکلیفی از حرکت ایستادند اما برنگشت تا با رضا چشم در چشم نشود.

قطعاً خود از مشکلات فراوانی که میان شان بود، اطلاع داشت و نیازی به پرسیدن نبود!

_ نمی یای؟!

نفس حبس شده اش را به آرامی بیرون فرستاد و خدا رو شکر کرد که سامان به موقع رسید.

_ با اجازه.

گویا در مقابل رضا همان دخترک بی دست و پایی می شد که زمان های جدیت مرد جوان حتی سخن گفتن را از یاد می برد!

رضا از پشت او را برانداز کرد و انگشت هایش ناخواسته مشت شدند.

این زن باید پاسخ بسیاری از سؤالات او را می داد!

XXXX

_ خب چه خبر؟

اتاق پرهام را_ تا قبل از آغاز جلسه_ برای استراحتی کوتاه برگزیدند.

_ بررسی های مقدماتی رو انجام دادیم. باید منتظر بمونیم تا مدل آماده بشه.

سامان بعد از اتمام حرف هایش سوی جانان برگشت تا او هم نظرش را اعلام کند اما زن گویا در جمع شان حضور نداشت!

جانان غافل از احوال خود به دست های ماهور_ که روی میز می کوبید_ زل زده بود و ذهنش حوالی برخورد امروز رضا دور می زد.

نگاه پرهام به اندوه نشست و با گوشه ی ابرو به سامان اشاره کرد تا ماهور را از اتاق بیرون ببرد.

سامان کلافه نفسی عمیق کشید و دست به زانوهایش زد و ایستاد و حین این که سمت ماهور می رفت، پسرک را متوجه ی خود کرد.

_ سلطان بیا بریم اتاق مامان بازی جدید گرفتیم.

ماهور با شوق بالا پرید و سامان، کودک را از مقابل چشم های مات زن ربود که جانان به خود آمد.

_ ا، کجا می بریش؟!

سامان حین این که سمت در می رفت، نگاهی نگران حواله ی جانان کرد.

_ می ریم بازی کنیم.

جانان سر تکان داد و نگاهی را به گلدان کاکتوس روی میز دوخت.

گویا باز هم سوار ماشین زمان شد و به سال ها پیش سفر کرد و در تله ی عذاب آور حوادث گیر افتاد!

دست های حمایت گر پرهام روی شانه های نحیفش نشستند و او را با ملایمت سمت خود چرخاند و بی درنگ سرش را به سینه چسباند و نفسی از عمق جان کشید.

جانان پیراهن او را به چنگ کشید و دلش برای حال پریشان شان گرفت که به غریبانه ترین شکل ممکن آن ها را در خود مچاله کرده بود.

پرهام چانه اش را روی سر او قرار داد و صدای گرفته اش ملودی غمگینی برای قلب پر تلاطم جانان نواخت.

_ خانمم... نفسم گرفته.

بغضی بزرگ در وجود زن ریشه گرفت و گلویش را سوزاند.

_ قرارمون این بود؟!

جانان لبش را میان دندان هایش اسیر کرد و اشک هایش بی صدا باریدن گرفت.

_ قرارمون این بود که با غم چشم هات بی قرارم کنی؟!

اشک هایش شدت گرفتند و حس خفگی گلویش را فشرد اما لب نگشود.

پرهام شانه اش را فشرد و گویا بغض او هم سماجت به خرج داد.

_ یاس قلبم درد می کنه.

طاقت از کف داد و خود را پس کشید و با صورتی خیس از اشک، دست های گرم پرهام را میان انگشت های ظریفش گرفت.

جوی زلال چشم هایش پرهام را منقلب کرد و قلبش از تپیدن دست کشید.

براستی ایستاد و دیگر نزد!

همان تحفه ای که در گذر از روزهای سخت، برایش ودیعه ماند و سال های اخیر به شدت مرد جوان را درگیر کرد.

چهره اش که به کبودی زد، جانان وحشت کرد و اشک هایش در لحظه بند آمدند.

زن دست لرزانش را بالا برد و روی صورت او کشید و نامش را زمزمه کرد: پرهام!

پرهام قادر به پاسخ گویی نبود و همان طور که خیره ی چشم های خیس زن بود از درد چهره درهم کشید و دستش روی سینه مشت شد.

جانان هل کرد و با شتاب از جا پرید و دستپاچه دور خود چرخید.

کم پیش می آمد که پرهام این گونه شود و جانان هر دفعه تا سر حد مرگ می ترسید.

با درمانده گی نامش را فریاد زد و بی هدف دوید که پایش به کاناپه گیر کرد و نقش زمین شد.

صدای بلند جانان موجب شد که رضا و کریمی وحشت زده به اتاق بیایند و در لحظه ی نخست نگاه شان به جانان بیفتد که در حال برخاستن از زمین بود!

رضا متعجب سمت او گام برداشت اما از گوشه ی چشم متوجه ی پرهام شد که گویا از درد به خود می پیچید!

رضا با بهت تغییر مسیر داد و سمت پرهام دوید و وحشت زده کنارش نشست.

جانان دست کریمی _ که برای یاری اش پیش آمده بود _ را پس زد و به سختی روی پاهای لرزانش ایستاد و خود را به طرف دیگر میز رساند و کشوی پرهام را گشود.

_ چش شد؟! _

با صدای فریاد رضا، قلب جانان در سینه فرو ریخت و دست هایش با عجله میان وسایل چرخید تا این که عاقبت _ بعد از گذشت چند ثانیه ی کوتاه _ بسته ی قرص را یافت و سمت پرهام پر گشود.

هرج و مرجی که ناگهان در شرکت پا گرفته بود، سامان و ماهر را نیز به اتاق پرهام کشاند و سامان که در لحظه متوجه ی شرایط بغرنجی شد که پیش آمده بود، ماهر را به کریمی سپرد و با عذرخواهی کوتاهی در را به روی تمام نگاه های کنجکاو بست.

جانان مقابل پرهام زانو زد و قرص را از روکش خارج کرد و بی درنگ در دهانش گذاشت و در حالی که از ترس به نفس زدن افتاده بود ملتمسانه به چشم های بی حالش خیره شد.

سامان و رضا دو طرفش را احاطه کرده و در التهابی نفس گیر به او زل زده بودند!

_ جانان چی شد؟! _

سامان در انتظار پاسخ سعی کرد پرهام را روی مبل بخواباند که مرد با پس کشیدن شانه اش ممانعت کرد.

رضا با اخم و نگرانی نگاهش را میان آن ها دوران داد و سامان عصبی دست به شانه ی جانان زد.

تمیس

— می گم چی شده؟!

چرا حرف نمی زنی؟!

تشر سامان صدای مؤاخذه گر و گرفته ی پرهام را بلند کرد و اشک های جانان دگر بار از بند بغض هایش رها شدند.

— سامان!

رضا با کلافه گی از جای برخاست و سمت پنجره رفت.

برف آرام و نرم، نرمک می بارید و گویا قصد استراحت نداشت!

پرهام نگاهی سرزنش بار به سامان انداخت و با صدایی ضعیف او را شماتت کرد.

— هیچ وقت حق نداری که صدات رو برای زن من بالا ببری. فهمیدی؟!

جانان در حالی که تنش به رعشه افتاده بود با درد پلک بست و سامان پشیمان از تند رویی اش روی برگرداند.

— برو سالن کنفرانس رو چک کن. من هم الان می یام.

سامان با مکثی پر تردید درخواست و اتاق را ترک کرد و پرهام بی توجه به مرد_ که به آن ها پشت کرده بود._ دست هایش را برای دخترک بی پنااهش گشود.

جانان بی تعلل تن از سرامیک های سرد کند و به جان پنااهش پیوست و صدای گریه ی بلندش قلب دو مرد را سنگین نمود.

— ببخ... ببخش پرهام...

رضا کلافه لب روی هم فشرد.

رازهای این خانواده زیاد بود!

پرهام بوسه ای طولانی بر سر جانان نشانده.

— چیزی نگو خانم. چیزی نگو فدات شم. من خوبم.

حصار آغوشش را تنگ تر نمود و چشم هایش را برهم فشرد.

— پرهام دیگه این طوری من رو نترسون.

مرد با ملاطفت سر او را از سینه جدا کرد و صورتش را با دست قاب گرفت و لبخند محوی زد.

— مگه من مر...

جانان با شتاب دست سردش را روی لب های او گذاشت و نگاهش را در چشم های کم فروغش گرداند.

— نگو!

پرهام دست پیش برد و شال قهوه ای رنگ را روی سر او مرتب کرد و نگاهش چون پدری مهربان گرد صورت آشفته ی جانان گشت و لحن آرامش زن را برای چندهزارمین بار شیدا کرد.

— تا وقتی من هستم از چی می ترسی، بابا جان؟!

تق فندک هم آن ها را به خود نیاورد و رضا دود قورت داد و بغض پائین فرستاد و چانه اش را بالا کشید.

چه دلبرانه دل از هم می بردند و از زخم سرباز کرده ی مرد جوان بی خبر بودند!

جانان دست های مردش را میان انگشت های ظریفش فشرد و حل شده در تافته ی نرم نگاهش با صدایی گرفته لب گشود.

— دیگه این کار رو باهام نکن. بخدا طاقت ندارم.

پرهام یکی از دست هایش را بالا آورد و گوشه ی پلک زن کشید و ته مانده ی بی تابی هایش را زدود.

— قرار من تو چشم هاته. بی قرارم نکن که تحملم می ره...

صدای در و متعاقب آن داوود— که بی اذن پرهام به اتاق وارد شد.— هر سه را به خود آورد.

— سلام... هوا چه قدر سرد شد!

داوود دست هایش را بهم مالید و پرهام زیر لب پاسخش را داد و جانان خود را کنار کشید تا قدری به اوضاع نامناسبش سامان دهد.

تمیس

داوود همان طور که به رضا_ که پشت به او و بی توجه ایستاده بود._ می نگریست، طول اتاق را با گام هایی بلند پیمود.

_ با سهام دارها هماهنگ کردم...

با فاصله ی اندکی از رضا و خلاف جهت او ایستاد و شانه اش را به دیوار تکیه داد و لبخند دوستانه ای زد.
_ چاکر داداش.

رضا بدون این که سر بچرخاند، پوزخندی گوشه ی لبش نشست و پک عمیقی به سیگار زد و گوشی را از جیب کت چرمش خارج کرد تا قرار شب را به پیمان یادآوری کند!

پرهام به جلو متمایل شد و لیوانی آب برای جانان ریخت که اثرات شوک دقایقی پیش هم چنان در چهره اش هویدا بود و این حال آشفته ی زن، داوود را به شدت کنجکاو کرده بود.
_ خوبه.

جانان با دست هایی لرزان لیوان را_ که پرهام سمت او گرفته بود._ گرفت و پرهام با نگرانی شانه اش را فشرد.
_ حالت خوبه خانم!؟

بالاخره رضا هم چرخید و نگاه خیره ی داوود به جانان خشم درونش را شعله ور کرد!
خودش هم دلیل حس بدی را درک نمی کرد که نسبت به این مرد داشت و علی رغم اطمینان بسیار پرهام باز هم نسبت به داوود محتاطانه رفتار می کرد.

_ خوبم.

صدای آرام و معصومانه ی جانان، رضا را کلافه تر از پیش کرد و در سکوت اتاق را ترک نمود.

_ تنها مشکل مون اباذریه. خانم متین راه می یاد.

پرهام دستش را از پشت جانان عبور داد و کمرش را تحت تملک خود درآورد.

_ اباذری مشکلی نداره. من از سهم خودم به رضا دادم. اون هم غریبه نیست. داداشمه.

تمیس

جانان پلک های نم گرفته اش را برهم فشرد و داوود_ حین این که شال گردن مشکی را از دور گردنش باز می کرد._
شانه بالا انداخت.

_ مشکل خونه ی خواهرت حل شد؟

داوود همان طور که در فکر بود، سرش را بالا انداخت و سمت مبل قدم برداشت.

_ نه. دارم دنبال یه خونه با قیمت مناسب می گردم.

پرهام دستش را نوازش گونه روی کمر جانان کشید و او را غرق لذت آرامشی کرد که در این شرایط احتیاج مبرمی
به آن داشت.

xxxx

هر دو روی مبل های شکلاتی تیره کنار شومینه_ رو به روی یک دیگر_ نشسته و به پیچ و تاب طنازانه ی شعله های
سرخ خیره بودند.

_ من به خواست تو اومدم. گفתי وقتشه بیا که شروع کنیم...

نگاهش از بند آتش رها شد و در مردمک های گریزان مرد جوان رخنه کرد که ناخواسته صحنه بر حدسیات او می
گذاشت!

چیزی در این میان غلط بود!

مسئله ای پنهان که از زمان بازگشت، خواه ناخواه با آن درگیر بود و اکنون زمان آن فرا رسیده بود که از صداقت
پیمان اطمینان حاصل کند!

_ من اومدم درست زمانی که پرهام هم پیشنهاد شراکت داد. اومدم که نتیجه ی چند سال زحمات مون هرز نره
وگرنه تو بهتر از هر کسی می دونی که پام رو تو این خراب شده نمی داشتم که هر وجبش رو انگل های خونگی پر
کردن و دارن خون یه عده ساده لوح رو می مکن...

رضا دندان روی هم سایید و انگشت اشاره اش را مقابل چشم های پس رفته ی پیمان تکان داد.

– تو می دونی من چه ضربه ای خوردم و چیا کشیدم پس یا همین الان اون رازمگویی رو می گی که میون تموم بی کسی های خود خواسته ام، دست و پا گیرم کرده یا همه چیز رو گردن حشمتی می ذارم و برمی گردم جایی که این چند سال بهش پناه برده بودم.

پیمان مکث کوتاهی کرد و جملات را در ذهنش پس و پیش گذاشت و عاقبت سردرگم از جای برخاست و به شومینه نزدیک تر شد و دست هایش را بی هدف جلو برد.

پرده برداشتن از اتفاق هایی که در نبود رضا افتاد و کنترل خشم او کاری بس دشوار بود که پیمان را در گفتن مردد می کرد.

– رضا چی رو می خوای بدونی؟!

چرا واس خودت داستان می بافی؟!

همه چی رو با هم مرور کردیم. اونم نه یک بار که چند بار!

چی باز میون اون نقشه ها ناجور دراومد که با تموم احتیاط ها، پای من رو به خونه ات کشوندی؟!

هر چی که بوده رو من و دایی مفصل برات توضیح دادیم. فکرهای بی ربط رو از سرت دور بنداز.

رضا عصبی از جای برخاست و سمت او قدم برداشت که حس حضورش پیمان را وادار به برگشتن کرد.

– اون نقشه ها رو با ماله ی صلاحیت خودت لاپوشونی نکرده باشی؟!

پیمان همان طور خیره اش بود که نگاه تیز رضا هوشمندانه در چشم هایش چرخید.

با تمام تلاشی که می کرد نمی توانست حرفی که در مردمک هایش فریاد می کشید را خاموش کند!

– چیه که سایه ی ترس تو نگاه عزیزام شده؟!

پوزخند پیمان برایش گران آمد!

چهره اش سخت شد و در حالی که عنان اختیار از کف داده بود، یقه ی لباس او را دو دستی چسبید و رفاقت را زیر خروارها غیرتی چال کرد که تمام مدت دوری بر سرش کوبیده شد.

— دهن برای من چاک نده. هر چرتی که تو مخ عیب دیده ات هست، رو راست بیرون بریز. با اعصاب نداشته ی من هم بازی نکن که بزخم ناکارت کنم. مثل آدم بشین و بنال ببینم چه غلطی باید بکنم؟

خشم مهار نشدنی و رگ های برجسته ی گردنش— که نشان از رنج بی حدش داشت.— زبان پیمان را از نیش و کنایه غلاف کرد و عجز نگاه رفیقش را تاب نیاورد.

دست روی دست او گذاشت و همان طور که از یقه اش جدا می کرد، رضا را دعوت به آرامش نمود.

رضا با تردید از او فاصله گرفت و هر یک به جای قبلی شان بازگشتند و مرد جوان نگاه مستقیم و برنده اش را بی درنگ به او دوخت تا دگر بار قصد فریب دادنش را نکند و هر چه سریع تر رمز مسئله هایش را بگشاید.

نگاهش با تمام چنگ و دندان کشیدن ها اما زخمی تر از آن بود که پیمان فرصت درنگ کند یا این که بخواهد حاشیه بچیند و صلاح دید که قدری از توصیه های حشمتی چشم پوشی کند.

— جانان دو ماه خونه ی شکیب بود.

ضربه ای هولناک چون صدای ناقوس کلیسا در سرش نواخته و نگاهش در لحظه مات شد!

پیمان کلافه نگاه در چهره ی وارفته اش گرداند که گنگ و حیرت زده طوری به پیمان خیره شده بود گویا با عجیب ترین مسئله ی هستی رو به رو شده است!

پیمان که از حال درمانده ی رضا متأثر شده بود، انگشت هایش را درهم فرو برد و به قهوه های سرد شده ی روی میز زل زد.

هنوز که چیزی از ماجرا نمی دانست!

وحشت در چشم های روشنش سایه انداخت و بعد از چند ثانیه مکث، ناگهان از جا پرید که پیمان هم بی اختیار بلند شد و مستأصل نگاهش کرد.

چشم های تیز رضا هوشیار شد و قدمی پیش گذاشت.

— چی گفتی؟!—

پیمان دست هایش را بالا برد تا طوفان در حال شکل گیری مقابل را قدری آرام کند.

_ اگه می خواى همه چى رو بدونى باید آروم باشى. هنوز هيچى نگفتم که حالت اين شده!

چشم هایش در لحظه گشاد شدند.

_ مگه چه اتفاقى افتاده؟!

پيمان در حالى که از درون به تلاطم افتاده بود با حفظ آرامش ظاهرى اش، پيش رفت و دست بر شانه اش گذاشت.

_ به خاطر اين که از کوره در نرى و زحمت هاىى رو که سال ها کشيديم به باد نره، دايى ترجيح داد که فعلاً در جريان نباشى.

آزرده خاطر دست او را پس زد و با کلافه گى دور خودش چرخيد.

_ چى باید از منى که جونم رو تو اين راه گذاشتم، پنهون مى موند؟!

پيمان او را ميان ظن و گمان هایش رها کرد و دوباره بازگشت و روى مبل نشست و آرنج هایش را به زانو تکیه داد و دستش را ميان موهایش فرستاد.

_ اون زن خيلى سختى کشيده. اين هاىى رو که بهت مى گم فقط به خاطر کله ی خرابت هست. که بدونى ول کردنش و رفتنت چه به روزش آورده. که بخواى اگه باز زخم بزنى بدون اين من هستم که رو رفاقت مون چشم مى بندم و بودنت رو رگ مى زنم.

رضا مبهوت و حيران روى مبل فرود آمد و خط و نشان هاى پيمان را برای خود دوره کرد!

او چه کرده بود که عالم و آدم سينه شان را برای آن زن سپر مى کردند و او را از نزديكى به جانان باز مى داشتند؟!

پرهام همان طور که تلفن را میان کتف و گردنش مهار کرده، مشغول زیر و رو کردن وسایل روی میز بود.

— خانم کریمی به مهندس ایزدی — داوود — بگین اتاقم بیاد.

صدای کریمی با تأخیری چند ثانیه ای برخواست. گویا با کسی صحبت می کرد.

— مهندس نیستن. ساعت پیش با عجله از شرکت بیرون رفتن.

پرهام لب زیرینش را به دندان گرفت و بعد از تشکر تلفن را به جای خود بازگرداند و روی صندلی رها شد.

نقشه را برای بازبینی نهایی به داوود سپرده بود اما به خاطر نداشت که از او پس گرفته است یا نه!

دوباره از جای برخاست و به زعم این که هنوز در اتاق داوود است به سرعت میز را دور زد و از دفتر خود خارج شد.

این روزها سرشان به قدری شلوغ بود که زمان کمتری را با یک دیگر می گذراندند و از طرفی هم اضافه شدن رضا به گروه گویا موجب گوشه گیری عجیب داوود شده بود که پیش از آن، هر دم در اتاق او جولان می داد!

پرهام راه روی کوچک را پشت سر گذاشت و به محض ورود به اتاق سمت میز شلوغ داوود رفت که در همان ابتدا نقشه را کنار لب تاپ دید.

لبخند زد و با خرسندی آن را برداشت که نگاهش به صفحه ی روشن آن افتاد و دریافت که زمان زیادی از خروج داوود نگذشته است!

پس چرا خانم کریمی اذعان داشت که داوود ساعتی پیش شرکت را ترک کرده است؟!

پرهام بی تفاوت خواست نگاه بگیرد اما متن ایمیلی که روی صفحه بود، چون تیغی در چشمش فرو رفت و در لحظه هول و ولایی عجیب در وجودش نشاند!

— توافق مون سر جاش هست. منتظر مدل نهایی مزایده هستیم. زود برسون. —

متن پیام را چند بار از نظر گذراند و بی اختیار قدمی به جلو برداشت و دست پیش برد اما...

چیزی در وجودش نهیب زد و او در دم روی پاشنه ی پا چرخید و با گام هایی بلند اتاق را ترک کرد.

داوود مورد اعتمادترین همکار او بود و غیر از آن سال ها بود که یک دیگر را می شناختند و حتی شک به او هم شرم آور بود اما پس آن پیام!

مزایده ای که قصد شرکت در آن را داشتند و تمام کارکنان ماه ها درگیرش بودند، هفته ی دیگر برگزار می شد و گروه مسئول به شدت امیدوار بودند که پیروز این ماراتون خواهند بود.

میان بلبشویی که در ذهنش بر پا شده بود، نگاهی به دریایی _ مسئول امور مالی _ افتاد و ناخواسته سمت او رفت و تقه ای به در باز اتاقش زد.

_ حاجی، خسته نباشی.

دریایی که مرد میان سال اما کار کشته ای بود به محض دیدن پرهام از جای برخاست و بی درنگ سوی او شتافت.

_ به به، جناب مهندس. درمونده نباشی.

پرهام دست او را میان پنجه هایش به گرمی فشرد و با لبخند سر تکان داد.

_ با زحمت های ما چه می کنی؟

دریایی لبخند پر متانتی زد و با دست دیگرش ضربه ی آرامی به بازوی او کوفت.

_ رحمتی مهندس اما هوای خودت رو داشته باش که ته کیسه ات رو سوراخ نکنی.

پرهام دستش را پس کشید و استفهامی نگاهی کرد و دریایی که از حالت نگاهی پی به سؤالش برده بود، دهان باز کرد.

_ وام مش صمد درست شد. کارهای مهندس ایزدی هم حل شد اما امروز که برای امضا خواسته بودمش گفت که منصرف شد. در هر صورت یه کم هم به فکر خودت باش مرد مؤمن.

دریایی خنده ی کوتاهی کرد و پرهام با ذهنی درگیرتر از قبل _ پس از تشکر _ اتاق را ترک کرد.

در واقع برای درخواستی که داوود داده بود به آن جا رفت. فکر می کرد که او به این پول احتیاج دارد تا مسائل خواهر بیوه اش را حل کند!

پرهام، حین این که سمت اتاقش می رفت با تعدادی از کارکنان که در سالن رفت و آمد می کردند؛ احوال پرسید و مختصری کرد و چند قدمی مانده بود به اتاقش برسد؛ صدای کریمی او را از حرکت بازداشت.

_ آقای مهندس؟

ابتدا از گوشه ی چشم نگاه کوتاهی به او کرد و بعد از حصول اطمینان از این که مخاطب کریمی، اوست؛ سمت میز منشی تغییر مسیر داد.

کریمی با اعتماد به نفسی که از یک منشی کاربلد انتظار می رفت به احترام پرهام ایستاد و نگاه جدی پرهام به برگه ای که میان انگشت های دختر جوان تاب می خورد، افتاد.

_ بفرمائید.

کریمی هم سو با پرهام، نگاهش را معطوف چارت برنامه ها کرد که غالباً در دسترسش بود تا نکته های ضروری را در مواقع لزوم و بنا بر صلاح دید متذکر شود و از این طریق کمک شایانی به مهندس های بخش های مختلف می کرد.

_ آقای مهندس، فردا با شرکت مه‌رس جلسه دارین. گفته بودین که حتماً یاد آوری کنم.

چهره ی پرهام اندکی باز شد و با متانت سرش را تکان داد.

_ ممنونم. فقط به مهندس شکوهی اطلاع بدین که حتماً اون ساعت تو شرکت حضور داشته باشن.

کریمی چشمی گفت و پرهام بعد از تشکری دوباره از میز فاصله گرفت و چرخید که همان لحظه متوجه ی داوود شد!

داوود با صورتی درهم از اتاق مدیریت خارج شد و در حالی که انگشت هایش به سرعت مشغول تایپ بودند؛ تلفن همراهش را هر لحظه بیشتر در دست هایش می فشرد.

پرهام دست در جیب شلوار پارچه ای طوسی خوش دوختش فرو برد و لبه های کتش را به عقب راند و چون کریمی مبهوت به او خیره شد!

مگر از شرکت خارج نشده بود پس در اتاق او چه می کرد؟!

_ داری می ری؟

صدای پرهام، داوود را متوجه ی محیط کرد. داوود نگاهش را بالاگرفت و بی حواس به پرهام خیره شد.

نگاه آشفته ی داوود، موجب نگرانی پرهام شد و با حس پیش آمدن مسئله ای ناگوار جلوتر رفت.

— خوبی؟

داوود که گویی اندکی بر خودش مسلط شده بود؛ پوفی کرد و دستش را به همراه تلفن پایین کشید.

— آره. موردی پیش اومده است. باید برم. کاری با من نداری؟

پرهام با مکث و نگاهی دقیق به چشم های تیره اش، ضربه ای آرام به بازویش زد.

— نه. برو خدا پشت و پناحت. جلسه ی فردا رو یادت نره.

داوود سری تکان داد و خدا حافظی زیر لب گفت و به سرعت وارد کریدور شرقی سالن شد. اتاق داوود در همان قسمت واقع شده بود و قطع یقین برای برداشتن وسائل شخصی اش به آن طرف رفت.

حال عجیب داوود موجب نگرانی پرهام شد اما مداخله کردن را جایز ندانست و به اتاق بازگشت و پشت میز نشست.

گویی مغزش فلج شده بود و توانایی اندیشیدن نداشت!

داوود معتمدترین فردی بود که در حیطه ی کار به او اطمینان داشت و تقریباً به همه ی کارهای شرکت اشراف داشت و به نوعی دست راست او محسوب می شد حال این ابهامی که در ذهنش شکل گرفته بود را چگونه برطرف می کرد؟!

— خانم محترم چند لحظه صبر کنید!

— راه رو بلدم. زحمت نکشین.

صدای گفت و گویی که هر لحظه نزدیک تر می شد، او را از افکارش بیرون کشید و نگاه ماتش بالا رفت و در لحظه خشک شد!

این زن این جا چه می کرد؟!

— سلام داماد عزیزم.

— آقای مهندس، من بهشون...

خیره به لبخند کذایی روی لب زن، دستش را بالا برد تا کریمی ادامه ندهد.

— می تونین تشریف ببرین.

کریمی نگاهی متعجب به زن— که پرهام را دامادش خطاب کرده بود.— انداخت و با مکث از اتاق خارج شد و پرهام— همان طور که به زن خیره بود.— از جای برخاست.

— سلام. کارتون رو بگین.

زن که نرمش پرهام به مذاقش خوش آمد سمت مبل رفت و بی تعارف روی آن نشست و پا روی پا انداخت و نگاهی خریدارانه به اتاق انداخت و در دل جانان را به خاطر حسن سلیقه اش در انتخاب همسر تحسین کرد!

پرهام همان طور که ایستاده بود به زن لاغر اندامی نگریست که سرخوشی از چهره اش می بارید!

— دم و دستگاه خوبی برای خودت راه انداختی. حالا که با چشم های خودم دیدم، خیالم از بابت دخترم راحت شد. دست خوب کسی سپردمش.

پرهام لبخند ناباورانه ای به این حجم از وقاحت زن زد و دست هایش را در جیب شلوار فرو برد و در سکوت منتظر ادامه ی هجویاتش ماند.

— دلم برای دخترم تنگ شد. می خوام ببینم...

همین کافی بود تا پرهام اختیار از کف دهد و صدایش ناخواسته بالا برود.

— اون تمایلی به دیدن شما نداره.

زن که همچین واکنشی را از پرهام— در مقابل درخواستش— انتظار داشت، چهره درهم کشید و بی درنگ ایستاد.

— ببین داماد، الان چندمین دفعه هست که به هر شکلی مانع دیدن من و دخترم می شی. دیگه نیازی به دخالت تو نیست. بهتر خودت رو کنار بکشی.

— خانم احترام خودتون رو نگه دارین و همین الان این جا رو ترک کنید.

صدای زن با عصبانیت بالا رفت و کیف دستی کرم رنگش را روی میز کوبید.

— برای دیدن دخترم باید از تو اجازه بگیرم؟!

پرهام عاجزانه پلک بست تا قدری به خود مسلط باشد و سعی کرد موضوع آن پیام مشکوک را فعلاً از خاطر ببرد.

_ چه دختری؟!_

_ مگه شما چیزی از ش باقی گذاشتین؟!_

پرهام با خسته گی نشست و با دو انگشت شصت و سبابه چشم هایش را مالید.

کلنجر رفتن با این زن دیگر داشت از اختیارش خارج می شد!

مینا با خشم به طرف میز رفت و دست هایش را روی آن کوبید_ که صدای جیرینگ، جیرینگ النگوهایش برخواست._ و کمی خم شد.

_ اون دختر منه و هیچ کس هم نمی تونه انکارش کنه.

پرهام با کلافه گی هر دو دستش را میان موهایش کشید و به سرعت کشوی میز را باز کرد و دسته چک شخصی اش را از آن خارج نمود.

این همه ادعا از کجا می آمد؟!_

_ چه قدر؟!_

چشم های کوچک مینا در لحظه درخشیدند و گوشه ی لبش بالا رفت اما سریع بر خود مسلط شد و طلبکارانه به پرهام نگریست.

_ با بچه طرف نیستی. قبل از این که پیام، فکر نمی کردم که صاحب همچین شرکت بزرگی باشی!

پرهام نگاهی حقارت آمیز به زن انداخت که هر روز حریص تر از قبل می شد و تا خواست سر پائین بی اندازد نگاهش به جانان افتاد که با رنگی پریده به در تکیه داده بود و وحشت زده به مینا می نگریست!

مینا مسیر نگاه متحیر پرهام را گرفت که متوجه ی جانان شد و به سرعت لبخندی رندانه بر لب راند.

_ دختر قشنگم اومدی؟!_

جانان تکان سختی خورد و پرهام بی درنگ ایستاد و سمت او پا تند کرد و قبل از این که مینا قصد نزدیک شدن به او را کند، مقابل دید جانان را گرفت.

مگر برای رسیدگی به پروژه ی صدف نرفته بود؟!

جانان نگاه هراسیده اش را بالا برد و عاجزانه نالید: من دخترش نیستم!

پرهام دست های سردش را گرفت و همان طور که به مینا پشت کرده بود با خشم غرید: همین الان از این در بیرون برو و دیگه هم برنگرد.

اما آن زن برای رفتن نیامده بود.

نه تا زمانی که به اهداف شومش جامه ی عمل نمی پوشاند!

_ برو کنار می خوام با دخترم حرف بزنم.

مینا محقانه خود را جلو کشید و دستش که روی بازوی جانان نشست، نفس در سینه ی زن جوان حبس شد و نگاهش به تندی سوی مینا چرخید.

_ ولم... کن...

_ این جا چه خبره؟!

هر سه برگشتند و به رضا نگریستند که در آستانه ی در ایستاده بود و چشم های مینا در لحظه گشاد شدند!

رضا در این شرکت چه می کرد؟!

چشم های رضا بین مردمک های لرزان جانان و زن بی نهایت آشنای مقابل چرخید و صدای پیمان در سرش تکرار شد_ اون زن، جانان رو با خودش برد!_

از شب گذشته که پیمان پرده از اسرار نهان برداشت و رضا لا به لای بهت، قدرت سخن گفتن نداشت؛ دل در دلش نبود تا آن زن را بیابد و حساب تمام اعمال خودسرانه اش را یک جا برسد.

دست های بی رمق جانان بالا آمدند و روی سینه ی پرهام نشستند و مرد بی درنگ او را سمت مبل ها هدایت کرد.

سکوت چند ثانیه ای اتاق را عاقبت صدای موذی مینا شکست.

_ مرد جوان، شما خوب هستید؟

رضا از جانان چشم برداشت و دندان روی هم سایید.

بی صفت قصد کوتاه آمدن نداشت!

قدم های رضا سمت مبل کشیده شدند و رو به روی زن و مرد نشست که به آرامی با یک دیگر سخن می گفتند.

مینا هم فرصت را از دست نداد و به سرعت طرف دیگر جانان را پر کرد که زن خود را کنار کشید و آب دهانش را فرو داد.

مینا لبخند کریحه ای زد و دست جانان را گرفت که جریان قوی ترس از شریان های زن جوان گذشت و قلبش در سینه فرو ریخت.

_ به من... به من دست زن... تو...

قلب پرهام_ از وحشت غیر طبیعی او_ در سینه مجاله شد و دستش را دور شانه های لرزان او تاباند و جانان را به خود چسباند و با غضب به مینا نگریست.

رضا که صبرش لبریز شده بود به سرعت درخواست و به طرف آن ها آمد و خم شد و دست مینا_ که از روی دست جانان سر خورده بود._ را گرفت و به ضرب بلندش کرد.

زن از جذبه ی نگاه مستقیم و پر خشم رضا شوکه شد و زبانش به اعتراض نچرخید.

_ چی می خوای؟!

به زحمت نگاه از رضا گرفت و سرش را سمت جانان_ که چشم هایش را بسته بود._ چرخاند.

_ اومدم، دخترم رو...

فشار دست پانسمان شده ی رضا روی مچ دست زن بیشتر شد و چهره اش از حرصی که می خورد به کبودی زد اما این زن روز و شب لانه ی شغال ها را تمیز می کرد و این گونه بر خوردها او را نمی ترساند!

دست رضا تیر کشید اما او را رها نکرد. این زخم پیامد دیوانگی دیشب بود. زمانی که پیمان، او را ترک کرد در تنهایی نعره کشید و خانه را به ویرانه بدل نمود و سرانجام بریدگی میان انگشت هایش_ که بر اثر کشیده شدن روی تکه های گلدان شیشه ای ایجاد شده بود._ او را از حرکت بازداشت.

_ مامان...

صدای پر شور ماهور، نگاه جانان را در دم به طرف در کشاند و عاطفه ی مادرانه اش بر تمام حس های جاری در وجودش غالب شد و سوی پسرکش پرواز کرد و بعد از در آغوش کشیدنش به سرعت اتاق را ترک کرد.

برایش هیچ چیز جز دردانه اش اهمیت نداشت که باید حتی از نیم نگاه آن زن شیطان صفت دور می ماند!

رضا دستش را پس کشید و مینا با لبخند سمت پرهام چرخید که سرش را میان دست هایش گرفته بود و موهایش را می کشید.

_ پسر پریه؟!

قلب پرهام در سینه لرزید و با شتاب سر بالا آورد و مبهوت به زن فرصت طلب_ که کنارش ایستاده بود._ زل زد.

لبخند مینا_ از درست بودن حدسش_ عمق گرفت که پرهام به خود آمد و اخم جای تعجب در صورتش را گرفت.

از جای برخاست و انگشت اشاره اش را تهدیدوار بالا برد.

_ اگه یه بار دیگه... فقط یه بار، پات رو این جا بذاری یا هر جای دیگه جلوی زن و بچه ام ظاهر بشی، دیگه بهت رحم نمی کنم. حسابت با پلیسه.

رضا پوزخندی زد و سرش را با تأسف تکان داد. پرهام نمی دانست که این زن از هیچ چیزی ترس ندارد؟!

اخم های مینا هم درهم رفت و انگشتش مقابله به مثل کرد و پرهام در نفهمی او عاجز ماند!

_ من هم یه بار برای آخرین بار بهت می گم، جوجه مهنس. اون دختر مننه و من هم مادرش. به هیچ وجه دست از بچه ام نمی کشم.

رضا به سرعت انگشت او را در هوا گرفت و بی توجه به ناله هایش چون گرگی درنده برایش دندان تیز کرد.

_ زنیکه ی لچک به سر، کی رو تهدید می کنی؟!

من نه احترام سرم می شه، نه پلیس بازی. کاسه کوزه ی گدایی ات رو جمع کن برا من آر티ست نشو.

زن از درد کبود شد و به نفس زدن افتاد که صدای بم رضا بار دیگر برخواست.

_ دختر داشتی؟

کی؟!

عربده ی به جا مانده از طوفان شب گذشته را راهی در نیمه باز دفتر کرد.

_ نداشتی. هیچ وقت نداشتی. فهمیدی؟

سر قبری زار می زنی که مرده توش نیست.

دستش را به ضرب رها کرد و با گوشه ی ابرو به خروجی اشاره کرد.

_ هری. رنگت رو ببینم که دفعه ی بعد صورت ماست مالی شده ات رو، خودم نقاشی می کنم.

مینا در حالی که به خود می پیچید، انگشتش را محکم گرفت که درد را چون زهر به جانش می ریخت و نگاهی کینه توزانه حواله ی آن دو نفر کرد و کیفش را از روی میز گرفت.

_ داداش، جانان حالش خوب نیست.

پرهام با وحشت برگشت و به سامان که هول زده در آستانه ی در ایستاده بود، نگاه کرد و بی درنگ سمت خروجی دوید.

_ تو اتاقشه.

از کنار سامان گذشت و بی توجه به نگاه همکارها _ که این اواخر عجیب کنجکاو روابط میان آن ها شده بودند _ سمت اتاق جانان رفت و با شتاب در را گشود.

زن ترسیده بچه را به خود می فشرد و زیر لب چیزهایی را زمزمه می کرد!

دست پرهام از روی دستگیره سر خورد و قلبش به درد آمد.

حالت هایش را خوب به یاد داشت!

این جانان، او را به یاد پریمایی می انداخت که سال ها پیش روی نیمکت آن پارک متروکه یافته بود!

همان قدر وحشت زده و درمانده!

به آرامی سوی او گام برداشت و در کنارش نشست که حس حضورش چشم های ترسیده ی جانان را گشود.

سنگ سختی که در گلوی مرد جای گرفته بود، اجازه ی خروج آوایی را نداد اما لبش انحنای نامفهومی گرفت.

چیزی شبیه لبخند که مسیر نگاه جانان را به لب هایش کشاند.

پرهام با احتیاط دست هایش را روی پهلوی ماهر گذاشت و همان طور که خیره ی جانان بود، صدای خفه اش بلند شد.

_ اذیت می شه.

جانان خود را پس کشید و پسرکش را محکم تر به خود فشرد و نه ای زیر لب گفت و پرهام ملایمت بیشتری به خرج داد.

_ پیش سامان بره... ها؟

سامان که در چهارچوب در ایستاده بود و با بغضی مردانه به جانان می نگریست، قدمی پیش گذاشت و او را متوجه ی خود کرد.

_ آبجی بده ببرمش.

زن جوان که قدری بر احوال خود تسلط یافته بود، نگاهش را سمت ماهر سوق داد که با ترس و لب هایی برچیده، مظلومانه نگاهش می کرد و گره دست هایش شل شد.

ماهور با اشتیاق به آغوش سامان خزید و با هم از اتاق خارج شدند.

پرهام بالا تنه اش را جلو داد و خیره به نگاه مات او، دست های سردش را گرفت.

_ دیدش.

کلمه ای را که با نهایت درد و مظلومیت بیان کرد، چشم های اندوهگین پرهام را برای لحظه ای بست.

— هیچ کاری نمی تونه بکنه، قربون چشم هات بشم.

جانان بغضش را فرو داد و سرش را روی شانه ی او گذاشت و پلک بست.

— پرهام بریم. از این جا بریم.

پرهام دست دیگرش را روی گونه ی ملتهب او گذاشت و با قلبی آکنده از غم، گونه اش را به سر او چسباند و به تابلوی روی دیوار رو به رو خیره شد که طرح یکی از پروژه های موفق شان بود.

— می ریم. هر طور که تو بخوای. خیلی زود می ریم.

xxxx

جانان چند بار پلک زد تا شاید تاری کلافه کننده ی چشم هایش برطرف شود اما این عمل بیهوده تنها موجب می شد که عصبی تر شود.

برگه ای که میان انگشت های جانان سرگردان مانده بود، لرزید و گویی قلب پرهام به یک باره فروریخت.

— کامل شد عزیزم؟

گویا روح جانان به اغما رفته بود و خارج از زمان و مکانی که در آن قرار داشت، محتوم مانده بود.

پرهام فشار نرمی به شانه ی همسرش وارد کرد و با دل نگرانی نامش را خواند.

— یاس؟!!

صدای پرهام همانند ضرب آهنگی بود که جانان را از انبوه افکار آشفته، رها کرد. درست در لحظه های حیاتی، قبل از این که افکار گمراه کننده مغزش را زایل کنند؛ شنیدن نامش از زبان پرهام، موجب شد حجم عظیمی از فشار روانی که در این چند ساعت با دیدن مینا_ متحمل شده بود، کاسته شود.

تمیس

جانان با شتاب صاف نشست و نگاهش را به پرهام دوخت.

— بله؟!

سامان از گوشه ی چشم به جانان نگاه کرد و حال ناخوش خواهرش، موجب برآشفته گی اش شد و او تنها توانست؛ دستش را روی میز مشت کند و در حالی که تیزی پای اژدها در کف دستش فرورفته بود؛ زیر لب ناسزایی نثار عاملش کرد.

پرهام لبخند دل واپسی زد و با چشم هایش به طرح اشاره کرد.

— تکمیل شده است؟

جانان با همان غمی که با اقتدار بر چهره اش مستولی شده بود؛ انگشت هایش را در هم تنید.

— آره. می تونی بفرستی شون.

پرهام با رضایت سرش را تکان داد و با اندکی تعلل نگاهش را از تاب دل ربای مژه های جانان عبور داد و به سامان دوخت که در پاسخ به سؤال های نامحدود ماهور با بی حواسی تنها سر تکان می داد.

— سامان، ما می خواهیم بریم. تو می مونی؟

سامان کمرش را صاف کرد و کمی از میز فاصله گرفت و نفسش را با فشار از سینه اش خارج کرد و هر دو دستش را روی صورتش کشید.

— آره. یه کم دیگه میام.

پرهام سرش را تکان داد و برخاست و از فضای اندک میان میز و زانوهای خم شده ی جانان گذشت و جانب صندلی رفت که ماهور روی آن نشسته بود.

— بریم خونه باباجون؟

ماهور که به شدت خسته شده؛ خرسند از پیشنهادی که باب میلش بود با شوق دست هایش را به هم کوبید.

— بریم... بریم خاله ساناز...

پرهام با قلبی سرشار از محبت، پسرکش را در آغوش گرفت و بوسه ای روی موهای سرکشش کاشت و در حالی که ماهور را به خود می فشرد، سمت جانان رفت.

— این فایل ها رو برای بهزیستی بفرست. نظر نهایی رو اون ها باید بدن که براشون قابل قبول هست یا نه. تغییراتی رو که درخواست کرده بودن تا جای ممکن اعمال کردیم.

سامان با دقت به توضیحات پرهام گوش سپرد که مرتبط به طرح های جانان بود.

— حتما فردا می فرستم شون.

پرهام دستش را طرف جانان دراز کرد و چهره ی رنگ پریده ی همسرش را از نظر گذراند.

— قفل پنجره ی خونه ی حاج خانم خراب شده است. ببین می تونی فردا براش تعمیرکار ببری؟

دفعه ی پیش بابا صمد یه نفر رو فرستاد اما مثل این که باز هم دردرس ساز شده!

جانان با لبخند دستش را میان پنجه های قوی مردش قرار داد و ایستاد.

سامان با شرمندگی بر پیشانی اش کوبید و به خاطر آورد که مهناز این نکته را مدت ها پیش با او در میان گذاشته بود.

— آخ... اصلاً حواسم نبود. حاج خانم به من گفته بودن.

سامان با ندامت دست در موهایش کشید و سرش را پایین انداخت.

— فکر کرد پشت گوش انداختم که به تو گفت.

پرهام حین این که وزن ماهور را به یک دستش منتقل کرده بود؛ شصت دست دیگرش را به نرمی پشت انگشت های سرد جانان کشید.

— نگفت که از قبل به تو سپرده بود...

به هر حال لطف کن فردا حلش کن.

سعی می کنم بعد از جلسه ی صبح فردا حتما پیشش برم.

سامان خم شد و فایل را از روی میز برداشت و در حالی که برمی خواست؛ خاطر پرهام را آسوده کرد که بازهم سهل انگاری نمی کند.

— چشم، حتما... راستی جانان، پالتوی ماهور رو تو اتاقت گذاشتم.

ماهور به تدریج سرش در گودی گردن پدرش فرو رفت و پرهام و جانان بعد از تشکر اتاق را ترک کردند.

— من برم وسایل خودم و ماهور رو بردارم.

پرهام با لبخند جانان را به این امر ترغیب کرد و جانان سمت اتاقش قدم تند کرد.

ماهور در همین چند دقیقه ی کوتاه گویا به خوابی عمیق فرو رفته بود و شل شدن بدنش، موجب سنگین تر شدن پسرک شد.

پرهام در دل ماشاالله ای گفت و چون ایستادن کمی برایش دشوار شده بود؛ سمت خروجی شرکت حرکت کرد و همزمان با چند تن از کارکنان خداحافظی کرد.

چیزی نگذشت که جانان از اتاقش خارج شد و همان طور که کیف و تلفن همراهش را در دست جا به جا می کرد؛ خودش را به پرهام رساند و قبل از این که همسرش از شرکت خارج شود، راهش را سد کرد.

— هوا سرد هست. بذار برایش بپوشم.

پرهام کمی بالاتنه اش را سوی جانان متمایل کرد و اجازه داد همسرش، پالتوی قهوه ای و فانتزی ماهور را تن پسرک کند که لبه ی کلاهش با خز پوشانده شده بود.

جانان با دشواری دست های ماهور را داخل آستین پالتو فروبرد و هم زمان که عقب می کشید؛ بوسه ای کوچک روی گونه ی گرم ماهور کاشت.

ماهور با جا به جا شدن چشم هایش را گشود و در خواب و بیداری انگشتش را در دهان فروبرد و شروع به مکیدن کرد و دوباره چشم هایش را بست.

وقتی جانان صاف شد؛ پرهام، ماهور را به دست دیگرش داد و هم گام با همسرش از شرکت خارج شد.

از اقبال خوب پرهام و جانان، آسانسور در طبقه ی آن ها متوقف شده بود و همین امر موجب تسریع قدم های شان شد.

هم زمان با ورود پرهام و جانان به آسانسور، یک نفر دیگر هم به آن ها ملحق شد و حین سلام و احوال پرسی به پرهام نگریست.

_ پارکینگ دیگه مهندس؟

پرهام سرش را به تأیید پرسش جلالی_ کارمند حسابداری شرکت نرم افزاری که در طبقه ی آن ها واقع شده بود._ تکان داد.

_ شما خوب هستین؟

جلالی نگاهش را به ماهور معطوف کرد و لبخندش وسعت گرفت.

_ خداروشکر به خوبی شما، ما هم خوب هستیم. وروجک مثل این که حسابی خسته شده است؟

جانان با لبخند به ماهور نگریست و پرهام کمی سر پسرک را روی شانه اش جا به جا کرد چرا که حس می کرد، سرش در حال کج شدن است و امکان این می رفت که گردنش درد بگیرد.

_ از صبح با دایی اش بیرون اومده است.

جلالی نگاهی به شمارش گر آسانسور انداخت که یک طبقه مانده بود به پارکینگ را نشان می داد.

_ ماشاالله آقا سامان هم حسابی پر انرژی هستند. امروز این کوچولو به ما سر نزد.

اشاره ی جلالی به رفت و آمدهای مداوم ماهور بود که در روز چندین بار فاصله ی کوتاه اتاق ها را طی می کرد و تقریباً با اکثر کارمندهای شرکت هم جوار هم آشنا شده بود.

پرهام تک خنده ای کرد و از گوشه ی چشم به جانان نگاه کرد که سرش به تلفن همراهش گرم بود.

_ مثل این که امروز سامان بردش بیرون.

جلالی سرش را تکان داد و همان لحظه آسانسور متوقف شد.

جلالی با تعارف راه را برای پرهام و همسرش باز کرد و آن ها هم بعد از عذرخواهی کوتاهی خارج شدند.

وقتی هر سه نفر بیرون آسانسور ایستادند؛ جلالی کیف مشکی سامسونت چرم اش را به دست چپش انتقال داد و دست دیگر را سمت پرهام دراز کرد.

— جناب مهندس، با ما امری نیست؟

پرهام با خوش رویی دست جلالی را فشرد.

— عرضی نیست. موفق باشید.

جلالی هم چینی گفت و با هر دو نفر خداحافظی کرد و سمت اتومبیلش رفت که فاصله ی نسبتاً زیادی با اتومبیل آن ها داشت.

جانان و پرهام هم به طرف محل پارک اتومبیل خودشان رفتند.

— یاس، ریموت تو جیب شلوارم هست. ببین می تونی درش بیاری؟

جانان فاصله ی چند قدمی بین شان را پر کرد و همان طور که برای همسرش پشت چشمی نازک می کرد؛ دستش را داخل جیب شلوار پرهام فرو برد.

پرهام با شیطننت سرش را پیش برد و نگاه زن را کامل تسلیم خودش کرد.

— تو که می دونی من دیوونه ات هستم. آخه بی انصاف تو این موقعیت نامناسب هم عشوهِ میای؟

چشم های جانان به یک باره گشاد شدند و قهقهه ی پرهام برخاست.

به خدا که جانان همیشه برای پرهام بکر و ناب بود.

ماهور که از تکان های شانه ی پرهام بیدار شده بود، غری زد و پرهام تلاش کرد، خنده اش را مهار کند.

خوش بختانه جانان به علت تنگ نبودن لباس، موفق شد به راحتی ریموت را بیرون بیاورد و با اخمی تصنعی از پرهام روی گرفت.

— خب بچه رو بیدار کردی!

پرهام از پشت جانان را برانداز کرد و خنده اش اندک، اندک به لبخندی محو تبدیل شد.

جانان در عقب ماشین را باز کرد و به پرهام کمک کرد تا ماهور را در صندلی مخصوصش جای دهد.

ماهور که خستگی به خوبی بر او چیره شده و احتمال هشیاری کاملش را به صفر رسانده بود؛ تکانی خورد و با پیچاندن لب هایش خواب سبک شده اش دوباره سنگین شد.

جانان کمر بند صندلی کودک را روی سینه ی ماهور کشید و قفلش کرد و بعد از حصول اطمینان از امنیت ماهور در را بست.

پرهام و جانان هم در جای خود روی صندلی های جلوی اتومبیل مستقر شدند.

پرهام استارت زد و چراغ های بزرگ جلوی اتومبیل را روشن کرد تا دید بهتری در فضای نسبتاً تاریک پارکینگ داشته باشد که روشنایی اندکش را وام دار ردیف چراغ های سقفی بود.

هم زمان که پرهام دنده را جامی زد؛ جلالی با تک بوقی از کنار آن ها گذشت و پرهام دستش را برای خداحافظی بالا برد.

پرهام متعاقب این که اتومبیل را سمت سربالایی کم شیب خروجی پارکینگ هدایت می کرد؛ سیستم گرمایشی را هم راه اندازی کرد.

مجتمع در یک کوچه ی عریض دو طرفه واقع شده بود که فاصله ی کمی با خیابان اصلی داشت.

هوا تاریک شده بود و خیابان را ازدحام انبوه اتومبیل هایی پر کرده بود که برای رسیدن به مقصد عجل و بی حوصله بودند و اهمیت چندانی برای قوانین رانندگی قائل نبودند!

— ساناز پیام داد. شام رو آماده کرده است و خونمون برد. گفت برای ماهور نوشابه بخریم. انگار براش پیتزا درست کرد.

پرهام با لبخند به روی چشمی گفت و به خاطر آورد که جانان مدتی پیش چه قدر از سامان عصبانی شده بود.

دقیقا دو هفته ی قبل بود که سامان با ولع این اندیشه را در ذهن ماهور چپاند که پیتزا خوردن تنها لذتش به همراه نوشابه هست و اصلاً هم به تذکرات جانان توجه ای نکرد.

پرهام نگاهی کوتاه از آینه ی بغل ماشین به عقب انداخت و سر اتومبیل را کج کرد و وارد اتوبان شد و مسیر مستقیم را در پیش گرفت.

پرهام دستش را از دنده جدا کرد و مشت کوچک جانان را گرفت و او را متوجه ی خود کرد تا نگاه خیره اش را از بیرون بگیرد.

_ به اعتمادی که به من داری، ایمان دارم. به نظرت معنی این حس سؤاستفاده هست؟

لب زیرین جانان میان دندان هایش کشیده شد و پرهام از برق چشم هایش که ناقل درد بود، دل گیر شد.

_ پرهام تو بد بودن رو بلد نیستی اما...

پرهام نفسی گرفت و خودش را برای شنیدن هر حرفی آماده کرد.

جانان مکثی میان کلامش کرد و مشتش را زیر دست پرهام بیشتر گره کرد.

_ فکر نمی کردم تا این حد ازت دور شده باشم!

پرهام هیچ گاه گمان نمی کرد که بازگشت رضا منجر شود تا جانان این چنین دچار سردرگمی شود.

دستش را از روی دست لرزان جانان گرفت و به قلبش اشاره کرد.

_ هیچ وقت دور نیستی وقتی ضربان این قلبی شدی که بی اندازه دچارت هست.

جانان با کلافه گی به طور کامل سمت پرهام چرخید و صدای لرز کرده اش در فضای گرم اتومبیل پخش شد.

_ پس چرا این دو دلی رو به جونم انداختی؟!

مگه گذشته ی من عین یه کتاب باز برات نیست؟

تو از همه چیز باخبری ولی...

جانان دستش را در هوا تکان داد و با تمام قوا مقابل بغض گلایش ایستادگی کرد.

_ اصلاً نمی تونم درکت کنم. من رو به لبه ی همون پرت گاهی کشوندی که با یه تلنگر پاهام می لرزه!

هر چی هم که بیشتر فکر می کنم؛ بیشتر به این نتیجه می رسم که در لحظه ی تصمیم گیری شاید من برات...

پرهام مشتتش را دور فرمان محکم کرد و در لحظه اتومبیل را به حاشیه ی خیابان کشاند و سوییچ را چرخاند و بعد از این که اتومبیل خاموش شد به طرف جانان چرخید و انگشتش را روی لب های لرزان او گذاشت.

_ می خوام یه دلیل موجه برات بیارم تا قانعت کنم؟

جانان با ترسی که در نی، نی چشم هایش بیداد می کرد به چشم های پرهام خیره شد و در دالان سیاه تردید، به دنبال دلیلی که مد نظر او بود، گشت.

فضای تاریک اتومبیل را تنها نور عابری روشن می کرد که در پیاده رو نصب شده بود و با بخشندگی مسیر نوردهی اش را اتومبیل آن ها برگزیده بود.

پرهام انگشت اشاره اش را روی نرمی لب های جانان کشید.

_ نتونستی با خودت کنار بیای عزیزم.

تو این همه سالی که مخفیانه اشک می ریختی و من پنهانی شاهد زجر کشیدن بودم؛ پا به پات عذاب کشیدم دختر...

بغض جانان بالا آمد و هوای چشم هایش را ابری کرد.

پرهام با صدایی که بهم و خش دار شده بود و با عذابی که از دیدن چشم های طوفانی جانان می کشید، ادامه داد: باید باهاش رو به رو می شدی و گرچه برای من مثل سوختن تو آتیش هست اما باید با خودت کنار بیای.

بند، بند وجود جانان از هم گسیخت و با ناباوری سرش را تکان داد و قطره اشکی از گوشه ی چشمش روی انگشت پرهام افتاد.

پرهام با اندوه کف دستش را روی گونه ی تب دار جانان گذاشت و از توان اندکی که برایش باقی مانده بود، مدد گرفت و به تارهای صوتی از نا افتاده اش اندکی جان بخشید.

_ تحمل ندارم که بیشتر از این آب شدنت رو ببینم دخترم!

دخترم را چنان محکم و با خشم گفت که اشک های جانان به آنی از حصار تنگ پلک هایش رهیدن.

_ خودت به من بال دادی بپر پرهام حالا...

پرهام صورت خیس جانان را میان دست هایش گرفت و به قطره های بی طاقت روی گونه اش خیره شد و پلک هایش را برای لحظه ای روی هم فشرد.

_ من کجا رو اشتباه رفتم که فکر کردی نبودن رضا عذابم می ده؟!

کجا برات کم گذاشتم که این طوری تلافی کردی؟!

واقعا می خوامی که باهات حرف بزنم؟!

نفس های جانان از ریتم افتادند و پرهام عجز صدای همسرش را با سلول به سلول تنش حس کرد.

پیشانی اش را به پیشانی داغ جانان چسباند و در همان حال هرم نفس های داغش را به میهمانی گونه های آتش گرفته اش فرستاد.

_ اگر کسی کم گذاشته است و سزاوار توبیخ باشه، اون من هستم پس دیگه جلوی من به خودت توهین نکن!

دستش روی صورت جانان محکم شد و همسرش از نفس افتاد.

_ اون بال رو برای پریدن خودم به نگاهت دوختم پس دیگه نگو...

بس کن.

قطره های بلوری با شتاب روی گونه ی جانان تاختند. قصد نداشت خواسته های پرهام را زیر سؤال ببرد اما فشاری که در این چند ساعت متحمل شده بود؛ ناخواسته در شمایل گلایه نمود پیدا کرد.

_ معذرت می خوام. نمی خواستم ناراحتت کنم اما نمی دونم...

پرهام کمی عقب کشید و با لبخندی غمگین به چشم های مواج جانان خیره شد و دست هایش را روی گونه های ملتهب او کشید.

— گاهی یه سؤ تفاهم کوچیک باعث دل خوری بزرگی می شه که سرانجامی جز تباهی نداره. من و تو خوب می دونیم که برداشت رضا از اون اتفاق ها اشتباه بود پس بهتر بهش کمک کنیم تا بیشتر از این تو آتیش خشمش نسوزه.

لب های جانان بلا تکلیف از هم گشوده شدند و لبخند پرهام با دیدن حالت دل نشین چهره ی همسرش پهن تر شد.

پرهام تار مویی که روی مژه های جانان افتاده بود را کنار زد.

— اشتباه نکن عزیزم تا وقتی که آمادگی اش رو نداشته باشی، هیچ وقت بهت نزدیک نمی شه و تو هم مجبور به توضیح چیزی نیستی تا خودت نخواستی.

جانان با یأس پلک بست. برای او امری مسجل بود که رضا هیچ گاه او و حرف هایش را باور نخواهد کرد.

پرهام با انگشت اشاره اش، ضربه ای آرام به بینی اش زد و موجب باز شدن چشم هایش شد.

— مطمئن باش اگه خودم از صخره پرت بشم؛ قبلش تو رو بالا می فرستم.

جانان می خواست پاسخ لبخند پرهام را بدهد اما توانایی حرکت لب هایش را نداشت.

— خودم حساب سامان رو می رسم تا به بچه یاد نده تو این سن به نوشابه علاقه مند بشه.

مزاح کلام پرهام با لبخند تلخی که بر لب داشت؛ بازتاب دردی بزرگ بود که سرنوشت همه شان را دست خوش تغییری نا به هنگام کرده بود!

پرهام برای خرید نوشابه از اتومبیل خارج شد و جانان نگاهش را به جشن تاریکی و شب داد و به پولک های کوچکی خیره شد که با طمأنینه چون بالرینی ماهر برای آسمان ناز می کردند و بر تن سفید پوش زمین می نشستند.

اگر به خاطر ماهور نبود به طور حتم درجه ی گرمای بخاری ماشین را کم تر می کرد.

دستی به صورتش کشید و با لبخندی کم رمق به عقب چرخید. ماهور باید اکنون بیدار می بود و از آمدن برف کلی ذوق زده می شد.

مسئله ی مینا چیزی نبود که جرأت بر زبان راندش را به خود بدهد!

در اتاق ماهور را به آهستگی بست و سمت اتاق خودشان گام برداشت.

پسر کوچک شان امشب کمی بی تاب می کرد و تمام آن هم نتیجه ی حال پریشان جانان بعد از دیدن مینا بود.

در را گشود که فرشته ی زندگی اش را آرام در بستر یافت و لبخند خسته ای بر لب راند. برای حفظ آرامش این زن، هر کاری که از او ساخته بود، انجام می داد.

هاله ای از نور_ که از چراغ خواب آکواریومی ساطع می شد._ چهره ی معصومش را در بر گرفته بود و بخشی از موهای بلند و دودی اش روی صورت ریخته بودند.

قلبش دیوانه وار شروع به کوبیدن کرد و او بی تعلل سمت تخت رفت و کنار او دراز کشید.

جانان میان خواب و بیداری، حضور گرمش را احساس کرد و از شیرینی لمس دست های مردش، لبخند به نرمی روی لب هایش نشست.

لب هایش که زاویه گرفتند، چهره ی پرهام شکفت و سر پیش برد و زیر گوشش نجوا کرد.

اشتیاقی که به دیدار تو دارد دل من

دل من داند و من دانم و دل داند و من

لبخندش عمق گرفت و پلک هایش را مشتاقانه گشود.

در تاریکی اتاق، چشم در چشم یک دیگر چرخاندند و جانان با شیطنت غلت زد و دست هایش را دور گردن پرهام حلقه کرد و با صدایی گرفته و خواب آلود زمزمه کرد.

خاک من گل شود و گل شکفت از گل من

تا ابد مهر تو بیرون نرود از دل من

پرهام دست زیر سر برد و کمی خود را بالا کشاند و انگشت روی لب های یاقوتی او کشید.

— کی تا حالا بدون من خوابیدی؟!

جانان مردمک های خمارش را روی صورت او گرداند و انگشت هایش را نوازش وار پشت گردن او کشید و یکی از چشم هایش را بست.

— یه کوچولو خوابم زود اومد.

گوشه ی لب پرهام از حالت شیرین چهره و صدای پر نازش بالا رفت و سرش را جلو برد و بینی اش را به طره موی مجعدی چسباند که روی پلکش لمیده بود و چشم هایش را با لذت بست.

— فدای سرت خانمم.

خوبی یاسم؟

او هم چشم هایش را بست و چانه اش را کمی بالا کشاند.

— خوبم عزیزم.

پرهام به نرمی صورتش را پائین کشاند و بوسه ای کنج لب او کاشت.

— پرهام.

حرارت گونه ی جانان و عطر نابش چون شرابی بود که مرد را به مستی کشاند.

— جان پرهام.

بی طاقت بوسه ای روی لب هایش کاشت و نجوا کرد: جان دل پرهام.

دستش را از گردن تا کمر مرد کشاند و هر دو هم زمان پلک گشودند و مرد خیره به چشم هایی شد که چون غروب پائیزی میزبان گرفته گی بودند.

— اون قدر شرمنده ات هستم که...

انگشت مرد روی لب هایش نشست و سرش را جلوتر برد و به مردمک های لرزان او خیره شد.

— می دونی وقتی گمت کردم، چی کشیدم؟!

جانان پلک بست و ضربان قلب پرهام با یادآوری آن روزهای سیاه اوج گرفت.

— تموم دلیل زندگی ام با تو گم شد. سرگردون کوچه ها شدم. همه چی رو کم، کم داشتم از دست می دادم.

پلک جانان لرزید و به نرمی باز شد.

— من، تو رو آسون به دست نیاووردم. تو با اومدنت به زندگی ام معنا دادی پس من باید شرمنده باشم که نتونستم

اون چیزی رو که لایقش هستی بهت بدم اما یاسم؟

تغییر لحنش زن را هوشیار کرد.

— جان؟

دستش را میان موهای جانان دوران داد تا هراسی به قلب کوچکش راه نیابد.

— نمی خوام هیچ وقت روزمره گی زندگی از من دورت کنه. نمی خوام برات غریب باشم.

حرفش چون شمشیری زهرآگین در قلب زن فرو رفت و همه جانش از گوشه نشینی صدای یار گر گرفت و با رخوت از او جدا شد و سر جایش نشست.

— چرا... چرا همچین چیزی می گی؟!

پرهام هم مقابل او نشست و دستش را دراز کرد.

— خیلی وقت بود که قطع شون کرده بودی!

با دهانی باز به بسته ی قرص نگریست که بی دقت روی کنسول رها کرد و سکوتش به دل واپسی های پرهام دامن زد.

— از چی ناراحتی؟!

چی داره عذابت می ده که من نمی دونم و به این پناه آوردی؟!

نریز تو خودت قربونت بشم.

کلافه دستی به پیشانی اش کشید و میان گفتن و نگفتن درمانده شد.

— من... من... فقط... راستش...

پرهام قرص را رها کرد و به سرعت صورتش را قاب گرفت و آب دهانش را با مشقت فرو داد.

— باشه عزیزم. طوری نیست. آروم باش.

— دیروز که حالت بد شد... هل کردم... پام به میل گرفت...

قصد نداشت با سکوت، مرد مبتلای مقابل را دچار سوء تفاهم کند.

پرهام با وحشت دست هایش را گرفت.

— افتادی؟!

لعنت به من. چیزیت شد؟!

جانان در سکوت نگاهش کرد. بی انصافی بود اما دلش برای این حجم از عشق غنچ می رفت.

— جانان چی شد؟!

این طور که نامش را با جدیت بر زبان می راند گویای این بود که باید همه چیز را بی کم و کاست شرح دهد.

سرش را روی شانه کج کرد و لبخندی نمکین زد.

— یه کم پام درد می کنه.

پرهام با دستپاچگی نگاهش را پائین کشاند و پتو را از روی پای او کنار زد.

— کجای پات؟!

تمیس

جانان به ناچار پاچه ی شلوار گشاد خانگی اش را بالا زد و پرهام همان طور که خیره ی پای او بود، دستش را عقب برد و کلید برق را_ که کنار تخت تعبیه شده بود._ زد تا کبودی سر زانوی او را دید، دنیا دور سرش چرخید و دهانش باز ماند.

جانان با دیدن بهت پرهام، کلافه خواست پایش را بپوشاند که مرد با احتیاط انگشتش را پیش برد و روی محل کبودی کشید.

جانان با تمام خودداری اش_ آخ_ آرامی گفت که ابروهای پرهام به سختی درهم فرو رفتند.

_ آماده شو، دکتر بریم.

جانان لبش را از اسارت دندان هایش درآورد و متحیر به او_ که با اخم به پاهایش زل زده بود._ نگریست.

_ ا، دکتر چیه؟!

یه کوفته گی ساده هست. خوب می شه.

پرهام آزرده خاطر نگاه بالا کشاند و بی طاقت او را میان بازوهایش گرفت.

_ همش تقصیر منه.

جانان با لبخندی محو، سر روی شانه ی او گذاشت و دستش به نرمی روی گردن پرهام خزید.

_ تو هیچ گناهی نداری.

پرهام موهای او را نوازش کرد و پلک هایش را برهم فشرد.

_ این که هر روز بیشتر از روز قبل عاشقت می شم، من رو می ترسونه... خیلی هم می ترسونه!

فصل دهم

مردد دست پیش برد و زنگ را فشرد. از صبح که این خبر را شنید، روی پا بند نبود و عاقبت هم ریسک آمدن به این جا را به جان خرید!

کمی زمان برد تا در باز شود و او نگاهش را_ که به کفش های سیاهش دوخته بود._ بالا کشاند و چشم در چشم دخترک مبهوت در آستانه ی در شد!

هر دو در سکوت و حیرت به یک دیگر خیره شده بودند و قدرت پلک زدن نداشتند.

این مرد ناگهان از کجا پیدایش شد؟!

بعد از قدری سکوت عاقبت صدای جیغ ماهور_ که مشغول بازی با ماشین کنترلی اش بود._ آن ها را به خود آورد و صدای لرزان ساناز خاتمه ی خاموشی کش دارشان شد.

_ داداش!

رضا کج خندی زد و سر تا پای ساناز را برانداز کرد.

_ خاله سوسکه، چه طوری؟!

لقبی که به او داد، ساناز را به سال ها قبل برد و خنده ی پربغضی کرد. هر زمان که رضا، او را با چادر سیاه در کوچه و خیابان می دید؛ درنگ می کرد و قدری سر به سرش می گذاشت.

در میان خنده قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید و نگاه رضا را به دنبال خود کشاند.

لبخند رضا عمق گرفت و قدمی پیش گذاشت و نگاهی پر مهر به چشم های پر آب دخترک کرد که حسابی بزرگ و باوقار شده بود.

_ ببین اون داداش گردن کلفتت همین طوری هم راضی نیست که سر به تن من بمونه...

ابروهای ساناز با تعجب بالا پریدند و لبخند از روی لب هایش پر کشید و رضا با درمانده گی ساخته گی صدایش را پایین تر از حد معمول آورد و دست به صورتش کوبید.

_ این تن بمیره، گریه نکن که نمی تونم جواب...

دهان رضا باز ماند و نگاهش به پشت سر ساناز دوخته شد که دخترک لبخندی محو زد و خیره به رضا صدایش را کمی بالا برد.

_ مهمون داریم.

ساناز خود را پس کشید و محترمانه او را به داخل دعوت کرد.

_ بفرمائین.

رضا دل تنگی نگاه او را تاب نیاورد و حین این که از کنارش می گذشت، خم شد و بوسه ای به سهولت روی سرش کاشت و یاالله گویان وارد خانه شد.

ساناز که هم چنان در حیرت حضور ناگهانی او بود با شوق سرکشی که در وجودش دویده بود، در را بست و سمت سالن پا تند کرد.

به محض ورود نگاه همه سمت رضا کشیده شد و ماهور_ که گوشه ای سرگرم اسباب بازی هایش بود._ سوی جانان شتافت و در آغوشش خزید.

حضور این مرد برای کودک قدری دلهره آور بود!

_ سلام.

سامان که میان سالن از حرکت ایستاده بود، مغرضانه به او پشت کرد و پرهام از جای برخاست و محترمانه به استقبالش رفت.

_ خوش اومدی.

رضا دست پیش آمده ی او را فشرد و سامان با غضب دست میان موهایش فرو برد.

چه طور شهامت این جا آمدن را به خود داده بود؟!

پرهام دست دیگرش را روی شانه ی رضا گذاشت و سامان با بی تابی سوی آن ها چرخید.

_ داداش آخه مگه می شه؟!_

جانان همان طور که ماهور را در آغوش داشت، درخواست و سمت ساناز رفت که هم چنان با ناباوری به رضا زل زده بود.

_ ساناز جان، ماهور رو ببر بهش شام بده. امشب پیشت بمونه.

رضا از گوشه ی چشم نگاهی به جانان انداخت و ساناز که هیچ دلش به رفتن نبود به خاطر این که ماهور را از جو متشنج خانه دور نگاه دارد، پذیرفت و او را از میان دست های جانان گرفت.

_ داداش رضا، کاری با من نداری؟

محبت خالصانه ی او، لبخند بر لب رضا آورد و دور از چشم سامان، چشمکی حواله اش کرد.

_ برو به سلامت.

سامان چشم غره ای به ساناز رفت تا از هم کلامی با رضا منعش کند اما ساناز بی توجه به او، خداحافظی کرد و به همراه ماهور از خانه خارج شد.

دست پرهام از روی شانه ی رضا سرخورد و با پیریشانی سر تکان داد.

_ چه طوری اتفاق افتاد؟!_

پرهام با شانه هایی افتاده سوی نزدیک ترین مبل رفت و خود را روی آن رها کرد.

هیچ کدام شان باور نداشتند که به این آسانی مزایده را از دست داده باشند و از آن وحشتناک تر با تهمت و افترايي که به آن ها زدند، اعتبار شرکت شان خدشه دار شود!

_ مگه تیم خودمون کار رو آماده نکرد؟!_

پاسخ سؤال سامان واضح بود.

کسی غیر از کارکنان شرکت به طرح اشراف نداشت!

جانان که به آشپزخانه رفته بود بعد از گذشت دقایقی نسبتاً طولانی بازگشت و سینی چای را روی میز گذاشت و خود در کنار همسرش جای گرفت.

— چه کسایی روی این طرح کار کردن؟

بالاخره پرهام از نقطه‌ی نامعلومی که به آن زل زده بود، چشم برداشت و سربلند کرد و نگاهش را با گنگی به رضا دوخت.

— دو تا تیم مسئول بودن که کار رو هم خوب پیش بردن. سرپرستی یکی از اون ها هم با جانان بود.

جانان متفکرانه ماگ بزرگ را از داخل سینی برداشت که حاوی جوشانده‌ی مورد علاقه‌ی پرهام بود و سمت او گرفت.

پرهام با لبخندی کم رمق ماگ را گرفت و با دست دیگرش انگشت های ظریف جانان را به حبس کشید.

در حال حاضر تنها کسی که مایه‌ی آرامش او می توانست باشد این زن بود و بس!

— مشخصاً اسم اون هایی رو که طرح نهایی باهاشون بود، بهم بگو.

پرهام چشم هایش را تنگ کرد و با کنجکاوی به رضا نگریست تا منظور ضمنی میان جمله هایش را درک کند و سامان هم به یک باره از حرکت ایستاد و به رضا خیره شد!

— من به همکارهام اطمینان دارم. حتی یه لحظه هم نمی تونم اون فکری که تو سرت هست رو بکنم.

رضا نیشخند زد و قدمی پیش آمد.

مرد رو به رویش بیش از حد صادق نبود؟!

— پس یه نفر از طرح شرکت رقیب کپی برداری کرده!

پرهام ناباورانه نگاه به چشم های مصممش دوخت و سر جانان بی درنگ سوی او چرخید!

چگونه به این راحتی به آن ها تهمت می زد؟!

سامان اختیار از کف داد و سینه به سینه ی رضا شد.

_ داری ما رو متهم می کنی؟!

رضا گوشه ی لب پائینی اش را به دندان گرفت و یکی از دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد.

جوانی که مقابل او این چنین جبهه گرفته بود، هنوز هم خام بود و احساساتی عمل می کرد!

_ یاد بگیر زمان دشمنی همیشه یه میان بر برای برگشت بذاری.

سامان خنده ی عصبی و مسخره ای سر داد و صدایش را بالا برد.

_ مگه تو گذاشتی؟!

چهره ی رضا سخت شد و در حرکتی ناگهانی یقه ی پلیور سامان را میان پنجه هایش گرفت.

جانان با ترس دست روی دهانش گذاشت و هم زمان با پرهام از جا پرید.

_ رضا!

رضا همان طور که به چشم های سامان خیره بود، کف دست آزادش را سمت پرهام گرفت تا مداخله نکند و از میان دندان هایش غرید: مرد باش و رک و راست حرفت رو بزن. به در و دیوار نگو که گوشام سنگینه... یالا...

سامان آب دهانش را فرو داد و دل تنگی که ته چشم هایش سایه زد، او را بسان طفلی جلوه می داد که مدت ها در انتظار دل جویی پدرش مانده است!

_ رضا ولش کن!

رضا لب هایش را برهم فشرد و بعد از چند ثانیه مکث، همان طور که دستش بند یقه ی او بود با خشم سامان را هل داد که چند قدم به عقب پرت شد.

جانان بی اختیار قدمی پیش گذاشت و سامان_ که غرورش را شکسته می دید_ با بغض و خشم، نگاه از چشم های رضا گرفت و به سرعت آن جا را ترک کرد.

پرهام چهره درهم کشید و نگاهی سرزنش گر حواله ی رضا کرد.

— اون دیگه بچه نیست که به بزرگ تری تو نیاز داشته باشه!

رضا همان طور که به آن ها پشت کرده بود، کف دست هایش را روی صورت گذاشت و چند بار کشید تا بر احوال خود مسلط شود و با تعلل برگشت.

— من مثل تو خوش بین نیستم، یه نفر کار رو لو داد. اون ها هم قبل ما برای ارائه آماده اش کردن. درست یه هفته قبل از این که شما کار رو برسونین.

پرهام همان طور که به جنبیدن لب های رضا خیره بود، ناگهان جرقه ای در ذهنش زده شد و با ناباوری سر تکان داد و دگر بار روی مبل فرود آمد!

چگونه موضوع آن پیام را از خاطر برده بود؟!

جانان با دل واپسی کنارش نشست و پرهام— همان طور که به رضا خیره بود.— با بهت لب زد: داوود!

حال دگرگون شده ی پرهام موجب شد که رضا با نگرانی پیش برود و مقابلش بایستد.

— داداش چی شد؟!

صدای پرهام گویی از ته چاهی عمیق می آمد.

— چرا یادم رفت؟!

جانان با بغض به پریشانی بی سابقه ی همسرش می نگریست و رضا که متوجه ی منظور او نشده بود با کلافه گی کتش را از تن خارج کرد و روی مبل انداخت.

— چیزی فهمیدی؟!

پرهام آزرده خاطر، مسئله ی آن پیام مشکوک را برای آن ها شرح داد و رضا متفکرانه روی مبل کناری او نشست و آرنج هایش را روی زانو گذاشت و کف دست هایش را بهم چسباند و روی لب هایش گذاشت.

یعنی کار داوود بود؟!

پرهام با تأثر سر چرخاند و با قلبی مالا مال از اندوه به جانان نگریست تا او منکر این ناجوانمردی شود!

– چرا پی گیر نشدی؟!

حتماً اطلاعات بایگانی رو هم اون دست کاری کرد.

نگاه از چشم های اندوهگین جانان گرفت و قدری اندیشید.

بایگانی فاصله ی چندانی با اتاق داوود ندارد و آن روز مسئول دفتر به مرخصی رفته بود چرا که وقتی خود پرهام سراغ خانم صولتی – مسئول بایگانی – را از کریمی گرفت، اذعان داشت که برای زایمان دخترش مجبور به رفتن شده است.

– اون روز خانم کریمی گفت که داوود از شرکت بیرون رفت ولی وقتی من تو اتاق رفتم، لب تاپ روشن بود پس یعنی طوری وانمود کرد که نیست اما جایی تو شرکت بود. بعدش هم که از اتاق من سر در آورد!

رضا پوفی کرد و صاف نشست اما پرهام با تمام این شواهد در پی انکار بود.

– باورم نمی شه. اگه اشتباه کنیم؟

آخه داوود چرا باید...

رضا با پوزخند سر تکان داد. طمع آن مرد از چشم هایش می بارید و این از خوش قلبی پرهام بود که اطرافیان را چون خود با صداقت می دید.

– پرهام حالا باید چیکار کنیم؟!

رضا با افسوس ایستاد و به کندی سوی پنجره گام برداشت.

باقی اش معلوم بود!

پرهام نگاه مرددش را به جانان دوخت.

– فعلاً که همه چیز بر علیه ماست و ضرر زیادی هم کردیم. اگر نتوانیم ثابت کنیم که طرح از خودمون بود، مجبورم شرکت رو با جبران خسارت تحویل بدم.

جانان با بهت سر تکان داد و دست های پرهام را محکم گرفت.

اما همه ی ما می دونیم که این طور نیست. کلی هم شاهد داریم.

پرهام لبخند محوی زد و سر پیش برد و بوسه ای روی پیشانی او کاشت.

چه کسی در این شرایط بغرنج از او حمایت می کرد؟!

عزیزم، تو به این چیزها فکر نکن. درست می شه.

جمله ی نامطمئنی که گفت، قلب جانان را در سینه لرزاند و بی اختیار دست او را فشرد.

پرهام با رخوت از جای برخاست و در سکوت با گام هایی نااستوار سمت اتاق رفت که به چاره ای بی اندیشد تا از این تنگنا خارج شوند.

جانان نگاه بغض دارش را از مسیری که او رفت، گرفت و آهی از بن جان کشید و حین این که سینی را از روی میز برمی داشت از جای برخاست.

این روزها باید هواش رو خیلی داشته باشی.

جانان پوزخندی زد و نگاهش سوی رضا کشیده شد.

ما از این روزها باز هم تو زندگی مون داشتیم که با قدرت اعتمادمون پشت سر گذاشتیم...

دسته های چوبی سینی را میان مشتش فشرد و خیره در چشم های تیره ی رضا حرفش را پی گرفت.

از این هم می گذریم.

دل خوری نگاهش را پشت یک دنیا فاصله پنهان کرد که چیزی جز سرما برایش باقی نگذاشت و چشم از مرد گرفت و به آشپزخانه رفت.

این بار نوبت او بود که پر قدرت در کنار پرهام بایستد و به او اطمینان خاطر بدهد.

امتحان های زندگی هیچ وقت تمامی نداشت اما همین که پا به پای یک دیگر جلو می رفتند، قلب شان را به روشنی بعد از تاریکی قرص می کرد.

xxxx

زمان زیادی از رفتن رضا گذشته و جانان بلامتکلیف در سالن نشسته و با افکارش درگیر بود.

این بلوایی که ناگهان به پا شد فراتر از تحمل پرهام بود که عمری با آبرو زندگی کرد و اکنون با پلیدی عده ای ناجوانمرد زیر سؤال رفته بود.

صدای زنگ در زن را به خود آورد و با سستی که ناشی از فشار روحی بود، از جای برخاست و سمت در رفت.

از چشمی ساناز را دید که قابلمه به دست ایستاده است. و بی درنگ در را گشود.

لبخند محوی از مهر بی حد این دختر روی لب هایش پدیدار شد و خود را کنار کشید.

ساناز که خود نیز از این اوضاع ناراحت بود، برای این که به آن ها روحیه بدهد از کاری مضایقه نمی کرد.

ماهور رو خوابوندم.

جانان سر تکان داد و در را پشت سر او بست که ساناز با لبخند قابلمه را بالا برد.

هر چی هم که کدبانو باشی، نمی تونی از قورمه ی من بگذری.

جانان البته ای گفت و هر دو سمت آشپزخانه رفتند.

داداش پرهام حالش خوبه؟

جانان با اندوه پشت میز نشست و دستش را زیر چانه اش گذاشت.

داره سعی می کنه که خوب باشه.

ساناز نفسش را با آه بیرون فرستاد و بعد از این که قابلمه را روی گاز گذاشت به طرف میز آمد و روی صندلی نشست.

از قدیم گفتن، سر بی گناه تا پای دار می ره اما بالای دار نمی ره. من مطمئن هستم، بی گناهی داداش ثابت می شه.

جانان نگاهی قدرشناسانه حواله اش کرد و ساناز سر به زیر شد

موضوعی که ذهنش را درگیر کرده بود شاید برای جانان ناخوشایند اما او تشنه ی دانستن بود و قادر نبود که بیش از این خودداری کند!

_ جانان؟

صدای آهسته و محتاطش موجب شد که جانان نگاهی را با دقت به او بدوزد.

_ چی شده؟!

ساناز لب گزید و با کمی مکث چشم های پرش را به جانان دوخت که او بهت زده صاف نشست.

_ خودت شاهد هستی که تو این سال ها حتی یک کلمه حرفی از اون روز کذایی نزد من. نه این که فراموش کرده باشم اما فقط نمی خواستم تو ناراحت بشی ولی...

جانان دست هایش را روی میز درهم گره کرد و ساناز با تردید زبان چرخاند.

_ امروز که داداش رضا رو دیدم انگار دنیا رو بهم دادن. بعد از گذشت این همه سال انگار خانواده ام کامل شد...

با عجز نگاهی را به چشم های غمگین جانان دوخت و ادامه داد: جانان، من همیشه تو ترس بودم. از این که روابط من همین طور ناقص بمونه. از این که دیگه خانواده نشیم اما امروز اون قدر هیجان زده شدم که وقتی خونه رفتم از شوق سر از پا نمی شناختم.

چشم های جانان سوختند و زبان روی لب های خشکش کشید.

_ تو که فکر نمی کنی من کسی رو به کاری اجبار کردم؟!

ابروهای ساناز متعجب بالا پریدند و حیرت زده سر تکان داد.

چه برداشت اشتباهی از حرف هایش کرد!

ساناز به سرعت دست پیش برد و روی دست های جانان گذاشت.

_ انگار من منظورم رو بد بیان کردم. تو هر کاری هم که کرده باشی و هر چیزی که شده باشه، مطمئناً مستحق همچنین برخوردی نبودی. جانان، من فقط دارم از دل تنگی هام برای کسی بهت می گم که روش حساب پدران باز کرده بودم.

زن لبخند تلخی زد و کمی خود را جلو کشید و پنجه هایش را میان انگشت های او فرو برد.

_ ساناز، همه ی ما بچه بودیم. فاصله ی سنی مون اون قدر نبود اما به حدی کمبود داشتیم که با کوچک ترین محبتی از دیگری بت می ساختیم!

رضا پدر تو نبود برعکس اون، خودش به یه بزرگ تر احتیاج داشت. یه تکیه گاه!

یه نفر که برای یه روز هم شده، رضا سر بذاره رو شونه اش و خیالش رو از همه چیز راحت کنه...

بغض به گلوی جانان چنگ زد و دست ساناز را فشرد.

_ خیالش جمع باشه که شهریه ی دانشگاه من دیر نمی شه. عزیز تو خرج دوا، دکترش نمی مونه. سیمین و گوهر پول به قدر کافی برای قر و فرشون دارن تا کج نرن. تو و سامان دغدغه ی عمو یاور رو ندارین...

اشک هر دو بی صدا جاری شد و جانان ادامه داد: می بینی؟!

رضا به اندازه ی دنیا حرف نگفته تو دلش داشت که همه ی این ها برای یه پسر جوون و بیرون کننده هست اما تحمل می کرد چون محبت همه ی ما رو داشت. همین که حس اعتماد ما رو داشت و خودش رو بزرگ می دید، قوت بازوهاش بود که کم نیاره. که اون یه سال عقب موندن از دانشگاه به خاطر نیاز مالی، ناامیدش نکنه. اون چیزی که یه مرد برای حفظ غرورش نیاز داشت رو از نگاه راضی و پر محبت ما می گرفت و چی برای یه مرد مهم تر از این که بدونه فقط اونه که از عهده ی کارهای عزیزانش برمی یاد. همون حسی که وقتی یه پسر به بلوغ می رسه تو وجودش رشد می کنه. که خودش و جامعه بهش می قبولونن که اون یه مرد هست و کم آوردن تو مرام مردها نیست. همین شد که خودش رو گم کرد. خودش رو تو یه ذره محبتی که از ما می گرفت گم کرد و ناخواسته زود بزرگ شد.

جانان یکی از دست هایش را از گره انگشت های ساناز خارج کرد و به نرمی زیر پلکش کشید.

_ رضا فقط یه جا زمین خورد. یه جا که دیگه نتونست بلند شه. یه جا یادش رفت که پدر باشه. یه جا فهمید که پدر بودن اون قدر سخت هست که اون نمی تونه از پشش بریاد و بهتر دید که به جای خرد شدن بیشتر غرورش، ما رو ترک کنه. اون جا بود که یه دفعه از خواب بیدار شد و کوله بار سنگین روی دوشش رو پائین پرت کرد. بد هم پرت کرد!

ساناز که تمام این سال ها به دنبال چرایی رفتن نامنتظره ی رضا بود با ولع به لب های جانان خیره شد.

_ همون جایی که فهمید اون که بیشتر از هر کسی بهش اطمینان داره و محرم اسرارشه. که شب و روز روح خسته اش رو، روی بالکن دل اون می تکونه، دورش زد!

ساناز با بهت و چشم های درشت به جانان زد که پلک هایش را برهم می فشرد.

_ نگفتم تا من هم مثل رضا، محبت شما رو از دست ندم. ته پستیه اما برای من فقط شما مونده بودین.

لب های ساناز بدون خروج آوایی از آن ها تکان خوردند و جانان پرت شد به همان روزهای منحوسی که روزگار همه شان را تیره و تار کرده بود!

فصل نهم

با لبخند به قامت بلند رضا می نگریست که قدم های بلند و پر شتابش، مقصدی جز آلاچیق و هم جواری با یاسمین را نداشتند.

نگاه مست رضا، چشم هایش را پر آب کرد و بی اختیار زبانش را گاز گرفت تا اندک آرامش پسر دایی اش چشم نخورد!

سر پریمه با مکث چرخید و ناگهان متوجه ی یک جفت چشم کنکاش گر شد که بی پروا به او می نگریست.

نگاه پیمان ناخواسته پریمه را هل کرد و موجب شد، صاف بنشیند و همین لبخند بر لب مرد جوان نشانده طوری که انگار مسئله ای را کشف کرده باشد!

تن پریمه به آنی صحرای سوزان شد.

این پسر از جانش چه می خواست؟!

مفهوم نگاه های عجیبش چه بود؟!

تمیس

پریمه به سختی از او نگاه گرفت و خودش را روی نیمکت چوبی_ که کنار ورودی ساختمان تعبیه شده بود._ جا به جا کرد.

این روزها همه عجیب شده بودند!

از نسترن گرفته که لحظه ای تنهایش نمی گذاشت تا پیمان که مدام با نگاه میچ گیرانه اش در تعقیب او بود!

پریمه پوفی کرد و کتابش را بی حوصله ورق زد و چشم هایش را بی هدف روی خط های سیاه گرداند و با تمام قوا سعی کرد تا ذهنش را از آن دو مرغ عشق_ رضا و یاسمین_ منحرف کند.

_ ورق نزن.

صدای پیمان که ناگه میان خلوتش نشست، موجب شد تکان سختی بخورد و با بهت سر بالا ببرد!

پیمان چه زمانی از آن سوی حیاط، نزد او آمد؟!!

بعد از روزی که پشت ساختمان با یک دیگر گفت و گو کردند این مرد برایش بسان موجودی عجیب می آمد که کشفش راحت نبود!

پیمان نگاهی به چشم های سؤالی و متعجب دخترک انداخت و بی تعارف در کنارش نشست.

پریمه قدری سمت او چرخید و پیمان آرنج روی زانوهایش گذاشت و خیره ی محلی شد که دخترک دقایقی طولانی سعی داشت تا خود را مجاب کند که به آن نقطه نظر نکند!

_ این طوری خودت اذیت می شی.

سردرگم از حرف های نامفهوم پیمان_ که ترس به دلش می انداخت._ ورق را میان مشتش فشرد.

سرچشمه ی این اظهارات فیلسوف مآبانه چه بود؟!!

سرماي بدنش را میان آفتاب کم جان پائیزی حس کرد و آب دهانش را فرو داد.

_ عشق یک طرفه فقط خودت رو نابود می کنه... خواهر رضا!

تمیس

قلبش در لحظه از تپیدن دست کشید و مشتش باز شد و نگاه حیرت زده اش به چشم های پرتأسف پیمان گره خورد.

__ بگذر قبل از این که ازت بگذره.

پیمان به سرعت برخاست و با گام های بلند او را ترک کرد و ذهن پریمه به ماه ها پیش سفر کرد.

اولین باری که رضا از علاقه ی یاسمین به خود گفت!

دختر جوان، او را به صرف قهوه دعوت کرد و در همان ملاقات، بدون مقدمه چینی به رضا درخواست دوستی و آشنایی داد و مرد جوان هم فرصت خواست تا نظرش را به او اعلام کند!

وقتی رضا فرصت تصمیم گیری اش را با پریمه قسمت کرد، اشک های دخترک بی مهلبا جاری شدند و در پاسخ به چشم های مبهوت رضا، اذعان داشت که برایش بی نهایت خوشحال شده است.

رضا هیچ گاه وارد روابط این چینی نشد گرچه اگر هم می خواست، فرصتش را نداشت.

پریمه در لحظه پی برد که مرد جوان به شکل گیری حسی میان خود و یاسمین، بی میل نیست و این مشورت صحه ای بر حدس پریمه بود که نگاه رضا به این رابطه جدی است!

XXXX

پریمه با اکراه به جلو خیره بود و در ظاهر به توضیحات استاد گوش می داد اما ذهنش درگیر حس ناخوشایندی بود که مدام قلبش را به چنگ می کشید!

روابط یاسمین و رضا رفته، رفته رو به سردی می رفت و این مسئله چیزی نبود که از چشم های پریمه دور بماند چرا که رضا شدیداً در خود فرو رفته بود و همانند سابق با او حرف نمی زد و یا سر به سرش نمی گذاشت!

رفتار نسترن هم قدری عجیب شده بود و صمیمیت مبالغه آمیزی با پریمه برقرار کرده بود به حدی که حتی یک لحظه او را تنها نمی گذاشت و به طرز ناشیانه ای از هر روشی بهره می جست تا او با دوست هایش وقت نگذراند!

پریمه ابتدا می اندیشید که او به خود آمد و پی به علاقه ی نادرست خود به یاسین برده است اما به ندرت رفتارهایش آزاردهنده شد و به شیوه های گوناگون در زندگی شخصی او سر می کشید و این برای پریمه قابل درک نبود ولی همین که او از انزوا خارج شد آن قدر خوشنودش کرد که نسبت به برخورد هایش، واکنش تندی از خود بروز نمی داد.

به ظن پریمه، او این گونه قصد داشت تا از دوستی شان_ که به خاطر یاسین در شرف نابودی بود_ محافظت کند و همین شد که دخترک دل به دل او داد

صدای جلیلی_ استاد مرمت_ حواس پرتش را جمع می کند اما دل شوره ای که ناگهان به جانش تاخت، موجب شد گوشه ی ناخنش را به دندان بکشد و بی صبرانه به انتظار پایان کلاس بماند!

توصیه ی مولود_ در شرایط هول و هراس ناگهانی_ را به خاطر آورد و تصمیم گرفت در راه بازگشت به خانه صدقه بی اندازد.

چندی بعد استاد اتمام کلاس را اعلام کرد و وقتی خود کلاس را ترک نمود به ثانیه نکشید که یاسمین نیز به تندی سمت خروجی رفت و رضا هم با بی قراری پشت سرش روان شد!

پریمه هل زده از جای برخاست و از در باز کلاس به آن دو نفر خیره شد که چون دشمنی چندین ساله به یک دیگر می نگریستند و صورت رضا از فرط عصبانیت به کبودی می زد!

آن ها را چه شده است؟!

چه شد که ستاره های نگاه رضا یک به یک خاموش شدند و غضبناک به دختری می نگریست که تمام دغدغه اش بود!

هر دو عصبی دست های شان را در هوا تکان می دادند و چیزهایی می گفتند که همه ی بچه ها_ که در سالن رفت و آمد می کردند_ نمی گذاشت که پریمه پی به موضوع بحث شان ببرد!

در این میان عده ای هم با کنجکاوی در گوشه و کنار ایستاده و مشغول تماشا بودند من جمله فرزاد و دوست هایش که مشتاقانه چشم به جنجال پیش رو داشتند!

پریمه محو بی اعتنائی آشکار یاسمین درمقابل جوش و خروش های رضا بود که زمزمه ی نسترن در گوشش پیچید.

پریمه با نگرانی لب پیچاند اما نسترن دست بردار نبود.

_ اینا که تا دیروز عاشق و معشوق بودن...

پریمه با کلافه گی سر چرخاند و به او توپید: نسترن می شه بس کنی؟!_

نسترن با دل خوری پشت چشمی برایش نازک کرد و خواست از کنارش بگذرد که پریمه بلافاصله مچ دستش را گرفت و با درمانده گی نگاهش کرد.

_ تو دیگه نکن.

نسترن مکشی کرد و سپس کج خندی آذین لب هایش شد و به سرعت بوسه ای روی گونه ی پریمه کاشت.

_ دیگه برم. دیرم شد.

لبخند بی روحی زد و نگاهش دگر بار سوی رضا و یاسمین چرخید که گویا قصد کوتاه آمدن نداشتند!

دانشجوهای ساعت بعد رفته، رفته صندلی ها را اشغال کردند و پریمه که بلامتکلیف ایستاده بود، تکانی به خود داد و به ناچار از کلاس خارج شد.

دخترک به آهسته گی خود را کنار دیوار کشاند تا بدون این که جلب توجه کند از کنارشان بگذرد که دقیقاً در مسیر پله ها ایستاده بودند اما صدای دورگه ی رضا که ناشی از عصبانیت بود به پاهایش زنجیر زد.

_ بمون با هم می ریم.

پریمه به تندی سر چرخاند که در دم با پوزخند غریب یاسمین مواجه شد!

دختر جوان با نگاهی تازه و تحقیر آمیز سر تا پای پریمه را برانداز کرد.

_ آخه یه نگاه به دختر عمه ات بنداز...

کل لباساش، یه کفش من نمی شه.

ادعایش قلب دخترک را از هم پاشاند چه رسد به مردی که از شدت خشم رگ های گردنش بیرون زده بود.

رضا و این فضاحت مقابل جمع کثیری از دانشجوها یعنی مرگ!

— به نظرت من برات زیادی نیستم؟!

بهت نگاه رضا دل پریمه را خون کرد و اشک در چشم هایش حلقه زد.

چرا او دستاویزی برای سرافکندگی رضا بود تا هر بار غرور مرد جوان را به بازی بگیرند؟!

نفس های عمیقش را با درد و حیرت بیرون داد و با گامی بلند رو به رویش ایستاد.

ابروهای کوتاه یاسمین به تمسخر بالا رفتند و پریمه با اندک اعتماد به نفسی که همین دختر با حرف های نسنجیده اش از او ستاند، لب جنباند.

— مشکل با منه؟!

صدای گرفته ی رضا که برای نخستین بار این چنین دردناک نامش را خواند، قلبش را در سینه مچاله کرد.

— پری؟!

— اگه من نباشم، راضی هستی؟

مچ دستش که کشیده شد، سر پائین انداخت و سمت رضا برگشت و از گوشه ی چشم متوجه ی یاسمین شد که بی درنگ آن جا را ترک کرد.

ماندن در کنار رضا آن قدر سخت بود؟!

رضا شصتش را نوازش گونه زیر چانه ی او کشید.

— می دونی نیست روزی که تو نباشی!

صدای بم و محکم مردانه اش را غرور زخمی اش به بازی گرفته بود و پریمه با دیدی تار شده سر بالا برد.

— رضا...

رضا به آهستگی دست پیش برد و مقنعه اش را کمی جلو کشید و لبخند تلخی زد.

— بعضی قصه ها تلخ نوشته می شن. تقصیر من و تو و نمونه نیست، حسب حال شرایط. قصه ی ما از اول هم مقصد نداشت فقط دل مون رو به یه علاقه ی نصفه و نیمه خوش کردیم که میون ورق خوردن مون شاید یه نقطه ی قوی برای کنار هم موندن پیدا کنیم.

پریمه پلک زد و رضا انگشتش را از گوشه ی مقنعه به نرمی سمت چانه اش برد.

— من دلم رو به نگاهی خوش کردم که با بقیه فرق داشت. شاید هم نداشت و من خواستم این طور معنی اش کنم.

انگشتش را به بینی پریمه زد و لبخندش عمق گرفت.

— کسی که دلش خوش باشه با آدم ها هم مثل اسباب بازی هاش برخورد می کنه. وقتی دلش رو زدن دنبال یه دلیل برای دور انداختن شون می گرده...

رضا با بی قیدی دستش را دور شانه ی دختر جوان انداخت و بی توجه به نگاه خیره ی بقیه او را سمت پله ها هدایت کرد.

— اون برای فرار دنبال دلیل می گرده که تو نیستی.

پریمه حرفی نزد اما دردی که در صدای رضا موج می زد، سنگینی قلبش شده بود.

نگاه بچه هایی که کم و بیش شاهد درگیری بی سابقه و عجیب دقایقی پیش بودند را نادیده گرفتند و پا به پای یک دیگر از دانشگاه خارج شدند که همان لحظه یاسمین با ماشین جدیدش از مقابل آن ها گذشت!

پریمه پوزخندی به بی اعتنائی آشکارش زد که روزی به طرق مختلف خواستار هم صحبتی با رضا بود و با عشوه های ذاتی و اکتسابی اش سرانجام رضا را به دام انداخت و اینک برای مرد جوان گردن کشی می کرد!

زیر چشمی به رضا نگریست که خیره به مسیر— که یاسمین رفته بود.— دست هایش مشت شدند و سیب گلویش جا به جا شد.

پریمه لب هایش را برهم فشرد و رو برگرداند تا شاهد حال خراب او نباشد.

یاسمین برای رفتن به طرز وحشتناکی قصد خرد کردن رضا را داشت!

این بار رضا هم بی اعتنا به کلاه ایمنی، آن را روی باک گذاشت و از دخترک خواست تا سوار شود.

پریماه با بغض از پشت به شانه های افتاده ی مردی نگریست که آرزوی نیمی از دخترهای دانشکده مصاحبت با او بود.

هر دو در سکوت به خانه رسیدند و زمانی که رضا موتور را در جایش مستقر نمود، سرانجام پریماه طاقت از کف داد و بازویش را سفت چسبید و دلش از غم بی سابقه ی نگاه او ضجه سر داد.

_ رضا چی شد؟!_

لبخند مرد جوان گویا سر و ته به صورتش چسبیده بود.

_ چیزی نشده پاندا..._

با بغض و دلهره کلامش را قطع کرد.

_ اگه به من نگی پس به کی می خوی بگی؟!_

رضا بی رمق با دست دیگر، ضربه ای به بینی اش زد و واژه ها با منت بر لب هایش جاری شدند.

_ کسی رو جز تو ندارم.

پریماه لب برچید و نگاه پرآبش را در چهره ی گرفته اش چرخاند که بسان پسرکی بی پناه بود و با بغضی نفس گیر نجوا کرد.

_ پس بگو..._

رضا کلافه سر بالا برد و نگاهی گذرا به آسمان بی ابر در میان شاخ و برگ درخت ها انداخت و با خسته گی لب جنباند.

_ فردا پری... فردا..._

پریماه پلکی زد و دستش رها شد تا مانعی برای رفتن او نباشد.

فردا رضایش، رضا می شد؟!_

تمیس

سر به زیر و با افکاری مشوش راه خانه ی کوچک شان را در پیش گرفت اما دردی که در سینه حس می کرد هر دم فزونی می یافت.

میان باغ لحظه ای درنگ کرد و نگاهش را بالا برد و به پنجره ی اتاق رضا دوخت.

امشب را چگونه بدون پیام های شبانه ی یاسمین، صبح خواهد کرد؟!

می شود همه چیز یک شوخی بی مزه بوده باشد؟!

اما در نگاه و حرف های یاسمین ردی از مزاح نبود و کلامش بی وقفه زهر به کام هر دو ریخت.

آهی کشید و در را باز کرد که در دم رایحه ی خوش کتلت در مشامش نشست و لبخند کوچکی روی لب هایش کاشت.

_ دخترم اومدی؟

وارد شد و بعد از درآوردن کفش هایش، در را پشت سرش بست و قدری انرژی به صدایش داد.

_ سلام عزیز خوشگل خودم.

مولود را که در حال نیافت سمت اتاقش رفت و او را نشسته سر سجاده یافت.

لبخندش عمق گرفت و کنار سجاده ای که بوی ناب یاس می داد، زانو زد.

مولود سر چرخاند که بغض نگاه دخترک، دلش را آشوب کرد.

_ دختر مولود خوبه؟!

پریمه به نرمی سر روی زانوی کم توان او گذاشت و چادر خوش عطرش را به بینی چسباند و قطره اشکی بی اختیار روی برگ های کوچک ارغوانی اش نشست.

مولود همان طور که تسبیح دور انگشت هایش پیچیده بود، دستش را نوازش گونه روی سر او کشید و پریمه به سجاده ی ترمه زل زد.

_ عزیز...

پیرزن نگاه به انگشت های ظریف دختر کرد که روی مهر نشست و نفسی عمیق کشید.

— گفتین آقاجون خیلی دوستم داشت؟

پیرزن پلکی زد و سرش را بالا گرفت و به منظره ی باغ از قاب پنجره زل زد.

دل دخترکش از چه این گونه گرفته بود که صدایش را می لرزاند؟!

— پریماهم... آقاجونت اصلاً تو رو ندید... ولی هر بار که حرفت می شد، اشک تو چشم هاش می نشست و می گفت، خدا خودش کمک بچه کنه... همیشه نگرانت بود... حتی دم رفتن، تو بیمارستان وقتی داشت چشم رو این دنیا می بست، می گفت مولود نکنه بچه رو ول کنی، زهرا مادر این بچه بشو نیست.

هق، هق های بی صدایش را میان عطر خالص بندگی خفه کرد.

رضا چگونه آرام می شد؟!

می توانست میان تمام مردانگی هایش اشک بریزد؟!

پیرزن آهی کشید و دستش را سر داد و روی شانه ی لرزان دختر گذاشت.

— حاجی چشمش به این دنیا موند.

دقایقی طولانی به همان حال ماند که چشم هایش رفته، رفته گرم خواب شدند اما دلش جایی حوالی راه رو خانه ی کمی آن طرف تر سرگردان ماند تا به دور از چشم سیمین سری به رضایش بزند و از احوالش با خبر شود!

فصل دهم

روزهای پر مشقتی را پشت سر می گذاشتند. از یک طرف فشار هیئت مدیره و از سوی دیگر سهام دار های جز روی پرهام بود. رضا هم به هر ریسمانی چنگ می زد تا در خفا مدرکی بیابد که بی گناهی پرهام به اثبات برسد اما هر چه

بیشتر تلاش می کرد؛ کمتر به نتیجه می رسید و در انتها هم طبق آرای اکثریت اعضای هیئت مدیره، تصمیم بر آن شد تا پرهام با تقبل خسارت، مدیریت را واگذار کند.

رضا دست روی شانه ی او گذاشت و با نگاه محکمش به او قوت قلب داد.

— سهامت رو به من دادی اما می دونی که فقط دارم امانت داری می کنم. بی کار نمی شینم. بذار فعلاً همه این طوری فکر کنن. تازه به نفع مون هم هست. هر چی بی خیال تر باشن به همون اندازه هم امکان اشتباه کردن زیاد می شه.

پرهام با لبخند دست روی دست او گذاشت و نگاهش را با دل تنگی سرتاسر اتاق گرداند.

— می دونی که کمک تو برای رشد شرکت قابل اغماض نیست.

رضا متواضعانه سر به زیر انداخت.

— این چه حرفیه داداش؟!

من اگه تو دبی رشد کردم به خاطر حمایت های تو بود. این که آموخته هام تونست کمکت کنه باعث افتخار منه...

— پرهام.

صدای جانان نگاه هر دو نفر را سمت در چرخاند و جعبه ی نسبتاً بزرگی که در دست داشت، دو مرد را متعجب کرد.

— چی کار می کنی؟!

جانان نگاه مطمئنش را به پرهام دوخت و لب جنباند.

— من جایی هستم که شوهرم باشه.

نگاه پرهام از جعبه سمت چشم های او رفت و ابروهایش بالا پریدند.

نباید از تلاش های شبانه روزی اش به این سادگی می گذشت!

— اما...

جانان همان طور که این پا و آن پا می کرد، لبخند پر مهری زد.

تمیس
_ نمی گیریش؟!

پرهام سوی او شتافت و نگاه رضا روی اعمال آن ها دقیق تر شد.

تمام سال های گذشته، گر چه در ظاهر صاحب همه چیز بود و پول و مقام به دست آورد اما موهبت بزرگ تری را از دست داد!

مهری که میان اعضای این خانواده جریان داشت همان گوهری بود که در عالم غرور و جهالت از خود دریغ کرد و اکنون با حسرت شاهد روابط محکمی بود که در آن جایی نداشت!

صدای خنده ی کوتاه جانان، او را به خود آورد و قدمی پیش گذاشت و به پرهام_ که جعبه را روی میز گذاشته بود._ نگریست.

_ چیز تازه ای یادت نیومد؟

پرهام همان طور که مشغول جای دادن وسایل اندک خود در کنار لوازم جانان بود، سر تکان داد.

_ یادم اومد اما...

دست هایش از حرکت متوقف شدند و همان طور که سرش پائین بود، نگاه متأسفش را بالا کشاند.

_ اما از گفتنش شرم دارم. من روزهاست دارم به آدمی تهمت می زنم که مثل برادرم می بینمش و اون قدر به ظنم دامن زدم که جلوی چشمم پرده ی سیاه افتاد تا از یادم بره که چه دورانی رو پشت سر گذاشتیم...

نگاه مستقیمش موجب شد که رضا قدرت پلک زدن نداشته باشد!

_ ما چوب قضاوت های نا به جامون رو خوردیم. بد هم خوردیم که هنوز کمر راست نکردیم. کینه و بغض ریشه هامون رو سوزوند و بی هویت مون کرد...

نگاه رضا پس رفت و انگشت هایش به سختی مشت شدند و گلوی جانان را بغضی بزرگ زخمی کرد.

_ من نمی خوام به داوود شک کنم. اگر هم کار اون باشه که حتماً دلیلی برای همچین عمل ناشایستی داره، شک ندارم که یه روز می یاد و به خودم می گه.

تمیس

جانان با چشم هایی پر آب، نگاه تحسین آمیزش را به پرهام دوخت. مردی که سنگینی این افترا کمرش را شکست اما از موضع خود کوتاه نمی آمد کما این که نگاه افراد بیرون این اتاق نسبت به او تغییر نکرده بود چرا که شناخت کاملی از شخصیت والای او داشتند.

— فکر نمی کنی همیشه گذشتن و بخشیدن باعث می شه که آدم ها هیچ وقت متوجه ی اشتباه شون نشن؟!

پرهام نفس گرفت و جعبه را بلند کرد و سوی در گام برداشت اما قدری مقابل رضا مکث کرد و با لبخند نگاهش کرد.

— اگه اون آدم رو خوب شناخته باشی، می دونی که تا آخر عمر شرمنده ی خودت کردی...

نگاه رضا به بهت نشست و جانان با بغض لب گزید.

— یه بار امتحان کن.

مقابل چشم های مات رضا از اتاق خارج شدند و مرد جوان را در کشمکشی بی انتها جای گذاشتند.

اگر می بخشید، غرور از دست رفته اش باز می گشت؟!

XXXX

برای تقویت روحیه ی پرهام و هم این که تنهایی موجب نشود تا در فکر و خیال غرق شود، همه را شام دعوت کرد و از سامان خواست تا مهناز را بیاورد.

— ماشاالله دخترم برای خودش خانمی شده است.

جمله ی کوتاه مهناز، گوش هایش را تیز کرد. می توانست حدس بزند که ادامه ی این گفته ی محبت آمیز چه خواهد بود.

لبخندی کوچک زد و با مهر به مادر نازنین همسرش چشم دوخت.

مهناز که از نگاه جانان، مشتاق تر شده بود؛ تسبیحش را میان دو دستش گرفت و کمی خودش را سمت عروش خم کرد و سعی کرد تا با پایین ترین صدای ممکن، موضوع را با او مطرح کند.

__ منیره خانم رو یادت هست؟

گوشه‌ی چشم جانان جمع شد و با دقت به مهناز نگاه کرد.

__ همون که یه کوچه بالاتر از خونه‌ی ما با نوه‌اش زندگی می‌کرد.

جانان چند لحظه‌ای فکر کرد و بعد با چهره‌ای که باز شده بود؛ سرش را تکان داد.

__ بله مامان. خاطرم هست. اسم نوه‌اش کامران بود، درسته؟

مهناز با هیجانی زایدالوصف دست‌هایش را تکان داد و نیم‌نگاهی به ساناز انداخت که کنار ماهور روی زمین نشسته بود و با اشتیاق او را به چیدن پازل ترغیب می‌نمود.

__ خودش. چند روز پیش منیر اومد و بعد از کلی مقدمه چینی و دل، دل کردن، گفت که نوه‌اش به ساناز علاقه‌مند شده‌است.

سر جانان سمت ساناز چرخید. برای او بهترین‌ها را می‌خواست و حاضر نبود، دستش را در دست هر کسی که از راه می‌رسد بگذارد. تا به امروز در تصمیم‌هایش دخالت نکرده بود و هر خواستگاری که معرفی می‌شد، مستقیم با خود ساناز درمیان می‌گذاشت اما کامران فرق داشت!

کامران جوان برازنده‌ای بود و در چند برخورد کوتاهی که با او داشت؛ جوان‌مردی‌اش را به خوبی درک کرده بود.

نگاهش را دوباره به مهناز داد و این‌بار با جدیت بیشتری منتظر ادامه‌ی حرف‌های او شد.

__ پسر سر به راهی هست. چند ماهی می‌شه که درس و دانشگاهش رو تموم کرده و مشغول کار شده‌است.

منیر می‌گفت، مثل این‌که نتوانست تو رشته‌ی درسی خودش کار پیدا کنه اما بیکار هم نموند. فعلا تو یه مکانیکی مشغول شده است تا بتونه کار بهتر و پردرآمدتری پیدا کنه.

مهناز نفسی گرفت و در حالی که لبه‌های چادر گل‌دارش را روی پاهایش مرتب می‌کرد، به ادامه‌ی صحبت‌هایش پرداخت.

_ در کل پسر با جنمی هست. منیر می گفت چند جایی رو براش نشون کرد اما هربار با مخالفتش روبرو می شد تا این که شک کرد و پی قضیه رو گرفت و فهمید، پسرش از چند سال پیش که ساناز و خانواده اش تو اون کوچه زندگی می کردن، بهش علاقه مند شده است اما اوضاع نابسامون خودش نمی داشت که پا پیش بذاره.

طرح لبخندی زیبا، لب های جانان را شکفت. حسش نهیب می زد که این بار ماجرا فرق می کند. لبخندش عمق گرفت و تکه ای سیب در دهان گذاشت و مزه اش را ذره، ذره زیر زبان کشید. حال خوش امشب با این خبر مسرت بخش، دوچندان شده بود. نمی دانست واکنش ساناز به ابراز علاقه ی کامران چه خواهد بود اما شعفی غیرقابل وصف و ناگهانی در وجودش جریان گرفت.

مهناز دانه های تسبیح را یکی پس از دیگری روی هم سراند و دوباره بحث همیشگی را پیش کشید تا شاید جانان را از فکری که درگیرش شده بود، بیرون بکشد. ولو این که همین غروب، قبل از رسیدن جانان، پرهام بازهم خواسته اش را مطرح کرده بود.

_ مادر جان شما به پرهام چیزی بگو. آخه من پیام مزاحم شما جوو ن ها بشم که چی دخترم؟

همون جا آخرهای عمرم رو می گذرونم. اون خونه بوی حشمت رو می ده.

جانان خدانکندی گفت. سال ها بود که حتی فکر کردن به آن کوچه از ذهنش نمی گذشت.

کوچه و خانه ای که آتش به جانش می کشید و شعله های جهنمی اش تمام سال های زندگی اش را می سوزاند و روحش را ویران می کرد.

پرهام همیشه مراعاتش را می کرد و در بازدیدهای هفتگی از مادرش، اصراری به همراهی جانان نداشت؛ چرا که برای خودش هم قدم گذاشتن در آن کوچه سخت بود و توقعی از همسر آسیب دیده اش نداشت. بارها به مهناز اصرار کرده بود که به آپارتمانی در نزدیکی آن ها نقل مکان کند تا همسرش معذب نباشد اما اصرارهایش راه به جایی نمی برد و این برای جانان سخت بود.

گویی این غده ی چرکی دوباره سر باز کرده بود و عفونتش جانش را به آتش می کشید. زیر لب ببخشید ی گفت و پیش دستی را روی میز گذاشت و از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه که در ضلع غربی سالن و بعد از یک راه روی کوتاه قرار داشت، رفت.

تمیس

نفسش همراهی نمی کرد و تصویری از میان خاطرات سوخته ی گذشته اش دست به کمر و قلدر مابانه جلوی چشمش قد می کشید!

با دست هایی لرزان لیوان را زیر شیر آب گرفت و جرعه ای نوشید تا شاید عطش تن گر گرفته اش برطرف شود اما هیچ آبی این آتش را فرو نمی نشاند.

دستش را لبه ی سینک تکیه داد و چشم هایش را بست.

پلک بست تا ذهنش را از پیچ های تندی که ناغافل او را به ته دره ی نیستی سوق می داد، دور کند. باید به یاد می آورد که پایین این پرتگاه جز گدازه های نفرت و کینه که زمانی با تازیانه تنش را خونین کردند، چیز دیگری نبود آن قدر نفس های عمیق و پی در پی کشید و با تبر اراده به جان ریشه های تازه جان گرفته ی خاطرات افتاد تا چیزی به جای نماند و دیگر خبری از هیاهوی ذهن و دست های لرزانش نبود.

- کجا موندی پس خانم؟

امشب مدام غیبت می زنه ها، فکر نکنی متوجه نشدم!

خانم این مرد بودن را با دنیا هم عوض نمی کرد. حاضر بود برای شنیدن اسمش با این لحن خاص جان بدهد.

با لبخندی تازه شده، برگشت و به مرد آراسته در پیراهن و شلوار کتان قهوه ای رنگ، نگاه کرد.

- جانم؟

اخمریزی ابروهای پر پشت پرهام را به هم پیوند داد و قدم پیش گذاشت. مقابل جانان ایستاد و به مردمک های سوخته اش خیره شد.

. - جونت سلامت بانو.

شیار باریک لب های جانان را شکوفه ی تازه جوانه زده ای از لبخند، پرکرد. انگشت اشاره ی پرهام گونه اش را نوازش کرد و نم نشسته را از گوشه ی چشم های جانان گرفت و صدایش کمی ضعیف شد.

- دلت برام تنگ شده بود، می گفتمی تو اتاق می رفتیم!

جانان غم اندکی که در چشم هایش سایه زده بود را به سرعت هاشور ناز زد و پشت چشمی برای مردش نازک کرد.

خودپسند!

صفتی را به او نسبت داد که هجی کردنش را هم حتی مردش نمی دانست و خودش هم متوجهی عمق بدجنسی اش بود اما برای زودودن سایه ی شک از دل مردش چاره ای نداشت. پرهام نباید به تلخی کام او پی می برد اما با دلبری هایش خبر از دل رفته ی همسرش نداشت و عشوه گرانه همه ی محبتش را متواضعانه در دایره ی اخلاص می ریخت.

ساناز و سامان دست پر با ظرف های غذا وارد آشپزخانه شدند و خلوت آنها را به هم زدند و اجازه ی شیطنت را از پرهام گرفتند.

پرهام متعجب نگاهی به کیسه های حاوی ظرف های غذا در دست آنها کرد.

- اه این ها رو کی آوردن؟!

سامان شانه بالا انداخت و با شیطنت به آن دو نفر نگاه کرد.

- یعنی می خوای بگی صدای آیفون رو نشنیدی دیگه؟!

چشم های زن و شوهر گشاد شد و ساناز لب به دندان گزید و با آرنج به بازوی برادرش کوبید.

پسر جوان اخمی حواله ی خواهرش کرد و در حالی که به طرف میز کوچک وسط آشپزخانه می رفت تا غذاها را روی آن بگذارد، سخرانی اش را دنبال کرد.

- نشنیدی یا نخواستی حساب کنی، جنتلمن؟

دقیقا روی نقطه ضعف جانان دست گذاشت!

به هیچ عنوان دوست نداشت که کسی حتی به شوخی سر به سر مردش بگذارد و از خوش قلبی اش سوءاستفاده کند حتی اگر آن فرد برادرش باشد.

به طرف ظرف ها رفت و به سامان تشر زد.

- حالا به بار حساب کردی، نمردی که!

پسر جوان با دیدن اخم‌های درهم جانان حساب کار دستش آمد و خوب حالایی گفت و به سرعت از آشپزخانه خارج شد. پرهام هم بعد از نگاهی دقیق به حرکات وسواس‌گونه‌ی همسرش به دنبال سامان بیرون رفت اما ساناز ماند و به خواهر بزرگ‌ترش در مهیا کردن وسایل شام کمک کرد.

جانان ظرف‌های غذا را از کیسه‌ها بیرون کشید.

- فردا دانشگاهی ساناز؟

ساناز که با دقت سبزی‌ها را در سبد می‌ریخت تا ایرادی بر کدبانوگری‌اش وارد نشود نیم نگاهی به خواهرش کرد.

- نه، صبح می‌یام ماهور رو ازت می‌گیرم.

جانان سرش را تکان داد و از او تشکر کرد.

- ممنون.

نمی‌دانست اگر سامان و ساناز را نداشت چگونه از عهده‌ی بزرگ کردن پسرک بازیگوشش برمی‌آمد چرا که از بردنش به مهد کودک هم سرباز می‌زد.

گویا دلشوره‌هایش انتهایی نداشت!

گردنبند نقش یاس را که هدیه‌ای بی‌نظیر از پرهام بود، چنگ زد. تنها یاد این مرد کافی بود تا تمام افکار منفی را از ذهنش بیرون کند.

فصل یازدهم

رضا با خشمی که در وجودش به غلیان افتاده بود، دستش را به فرمان کوبید و با خشم صدایش را بالا برد.

_ کار کدوم عوضی هست؟!_

پرهام دستش را با درد بالا برد و روی سر باندپیچی شده اش گذاشت تا قدری از دردش بکاهد.

غروب برای خرید و کمی هوا خوری بیرون رفته بود که هنگام بازگشت، چند نفر در کوچه ی خلوت پائین تر از خانه شان او را غافلگیر کردند و با چوب های بزرگی که در دست داشتند تا آخرین نفس او را زدند!

_ رضا؟

رضا که تحمل دیدن او در این شرایط را نداشت، پلک برهم فشرد و نفسش را از بینی بیرون داد.

_ من باید هر چه زودتر از این جا برم. نمی خوام آسیبی به جانان و ماهور برسه.

چشم های رضا در دم رو به خیابان تاریک و خلوت شب گشوده شد و سرش با مکث سمت او چرخید.

پرهام نگاه از چشم های کنکاش گر او گرفت و با دردی که اجازه ی حرکت به او نمی داد، دستش را به زحمت پیش برد و روی دست رضا قرار داد.

_ نپرس چون نمی تونم چیزی بگم. فقط یه سری کار هست که باید برام انجام بدی. من با این شرایط نمی تونم دنبال کارای رفتن باشم.

بهت رضا هر لحظه بیشتر از قبل می شد و زبانش به حرفی نمی چرخید.

در اطرافش چه خبر بود؟!

هر دو در سکوت به یک دیگر خیره بودند که صدای زنگ تلفن پرهام، سکوت سنگین میان شان را شکست.

پرهام تلفن را_ که رضا روی داشبورد گذاشته بود._ گرفت و با تردید به نام مخاطب نگریست.

_ یه کم که از نبودنم می گذره نگران می شه...

دست پرهام برای پاسخ گویی پیش نرفت و تماس بعد از زنگ های مداوم قطع شد و او نگاه پر عجزش را به رضا دوخت.

_ چه طوری با این وضع خونه برم؟!

مشت رضا هر لحظه دور فرمان محکم تر می شد و حرفی را که تا نوک زبانش بیرون می آمد، فرو می داد.

_ فرصت نشد که بهت بگم اما...

قلب پرهام در سینه تکان سختی خورد و چشم هایش با اندوه روی صورت رضا چرخید.

_ وقتی که غیبت زد و هیچ کس نفهمید کجایی... وقتی همه چیز کن فیکون شد...

وقتی همه کس و همه چیز پشت سرت حرف زدن... فقط جانان بود که سکوت کرد...

عضله های صورت رضا باز شدند و پرهام تلفن را میان مشتش فشرد.

_ هیچ وقت نخواستم و نمی خوام که تو روابط تون دخالت کنم اما...

رضا چشم به چشم های کبود او دوخت و با قلبی پر تپش به انتظار باقی حرف هایش ماند.

_ پریمه نابود شد رضا!

دختری که مثل آب میون مون جاری بود، یک شبه خشک شد. مات شد. فقط می خوام بدونی که... تو مهم ترین

شخص زندگی اون رو ازش گرفتی!

دست رضا افتاد و نگاهش پس رفت.

_ خاله مولود تنها کسی بود که تو زندگی داشت... بهتر... بهتر قبل از این که بریم، یک بار برای اولین و آخرین بار،

بشینین و باهم صحبت کنید...

پرهام کمر پردردش را فشرد و چشم هایش را برای لحظه ای بست.

_ زدن این حرف ها برای من مثل ذره، ذره جون دادنه اما... نمی خوام بیشتر از این زجر بکشه. نمی خوام یه عمر با

این وحشت زندگی کنه که وجودش... وجودش...

تلفن برای دومین بار زنگ خورد و پرهام بی تأمل انگشت روی صفحه کشید و گوشی را به گوشش چسبانده.

_ پرهام!

بغضی که در گلوی مرد نشست، نتیجه ی ترسی بود که گویا هیچ وقت قصد نداشت سایه ی خود را از سر زندگی اش

کم کند.

تمیس
_ جان دلم.

جانان به لکنت افتاد و پرهام دست بر گلویش فشرد. باید هر چه زودتر این زن را از تیررس گرگ ها دور می کرد تا دندان های تیزشان را بار دیگر بر تن نحیفش فرو نکردند و او را به نابودی نکشاندند.

_ ماست... ماست خریدی... یعنی...

پرهام پلک بست و خسته تر از هر زمان دیگری، سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

_ آره عزیزم. چیز دیگه ای هم لازم داری؟

مکش استیصال حرف هایش بود. نمی توانست بگوید _ کجایی _ اما بهانه ای جز خریدن ماست هم نیافت.

_ نه... فقط...

پرهام پنجه هایش را بیشتر روی گلویش فشرد. باید فریادهایش را می زد تا سبک بال به منزل باز می گشت.

_ فقط چی عزیز دلم؟

نوای آرام صدایش، قلب مرد را نوازش کرد و پلک هایش ناخواسته گشوده شدند.

_ هیچی... دوستت دارم.

لبخند به نرمی روی لب مرد نشست و صدای بوق ممتد با صدای آرام بخش جانان معاوضه شد و دستش افتاد.

_ رضا؟

رضا که میان افکار خود غوطه ور بود، سمت او چرخید.

_ لطفا برو.

سر تکان داد و پرهام به سامان پیام داد تا ماهور را نزد خود ببرند. دلش نمی خواست که کودک او را با این سر و وضع ببیند.

دست جانان از روی در سر خورد و با دهانی باز به پرهام نگریست.

– چ... چی...

پرهام لبخند پر دردی زد و دستش را بالا گرفت.

– هل نکن خانم جان. چیزی نیست.

رضا همان طور که زیر بغل پرهام را داشت پیش آمد و جانان با وحشت خود را پس کشید و دقیق تر به سر و صورت زخمی پرهام خیره شد و قلبش تپشی بی قاعده گرفت.

– رضا می تونم خودم.

جانان همان طور سر جایش خشک شده و با تنی که به ریشه افتاده بود نگاهی را روی اندام او دوران می داد که جای سالمی در برایش نمانده بود.

– خانم یه چایی می دی؟

پرهام زیر چشمی به جانان نگریست و با کمک رضا روی مبل نشست.

جانان در حالی که نفس هایش در گلو جریان داشتند و قلبش هر آن در شرف ایستادن بود، سرش تکان نامحسوسی خورد.

این مرد شوخی اش گرفته بود؟!

بی اختیار قدمی سوی پرهام برداشت که دل واپسی در نگاهی بی داد می کرد که همان لحظه تلفن خانه به صدا درآمد.

با مکث و سردرگمی نگاه از پرهام گرفت و با گام هایی لرزان و نامطمئن سمت تلفن رفت.

در میان بغضی نفس گیر، خنده اش گرفته بود. پاسخ دادن به تلفن اکنون چه اهمیتی داشت؟!

— رقیبم زیاد هم قدر نیست.

صدای منحوس آن طرف خط موجب شد که نفس در سینه ی جانان حبس شود و با چشم هایی گشاد شده به پرهام بنگرد که نگاه موشکافانه اش به او بو

— اما زبونش عجیب قفل و بست داره!

رضا که پی به حال پریشان جانان برد به سرعت سمت او رفت و با فشردن دکمه، گوشی را روی اسپیکر گذاشت.

— پری... آه... همش یادم می ره... جانان خانم...

دست جانان لرزید و تلفن از میان انگشت هایش سر خورد و با ناباوری به پرهام خیره شد که به سختی روی پاهای خود ایستاده بود.

— تو بدهی بزرگی به من داری...

— ساکت شو لعنتی

فریاد پرهام موجب شد که شخص آن طرف خط قدری تأمل کند و تا خواست دوباره به حرف بیاید، پرهام به رضا اشاره کرد که تلفن را قطع کند.

نگاه مات جانان به نقطه ای خیره بود و صدای شکیب در سرش می پیچید.

او فهمیده بود... فهمیده بود!...

— جانان... عزیزم من رو نگاه کن.

رضا با حرص دستش را میان موهایش فرو برد و پرهام با دشواری پاهایش را روی زمین کشید و مقابل جانان ایستاد که ترس در نی، نی چشم هایش بی داد می کرد!

پرهام بی طاقت صورت رنگ پریده و سرد همسرش را میان دست هایش گرفت.

— یاسم... نگام کن عزیز دلم... من پیشتم نگام کن...

جانان با ترس به پرهام نگریست و لب های کبودش جنبیدند.

—اون... اون این کار رو... باهات کرد؟!

XXXX

هندزفری را در گوشش چپاند و به محض این که پیمان پاسخ داد به او تشر زد: گفتم که نمی خوام، نزدیکام تو این قضیه وارد بشن.

صدای پیمان نشان از کلافه گی داشت که قطعاً تنها عاملش، رضا نبود!

— رضا، من نمی تونم کاری بکنم. در واقع از دست ما خارجه. تو بهتر می دونی که شکیب دست از سر جانان برنمی داره. همه چی رو واست تعریف کردم پس دیگه چرا جوری رفتار می کنی که انگار من بهت بدهکارم؟!

رضا از میان دندان هایش غرید: خودت رو بی گناه جلوه نده. پنج سال لالمونی گرفتی الان هم می تونستی بگیری. اون وقتی که لازم بود حرف بزنی و من رو تو عالم بی خبری سمت شکیب سوق ندی، زبون به دهن گرفتی حالا هم معلوم نیست چه نقشه ای تو سرتونه که سیر تا پیاز قصه رو بهم گفتی!

پیمان تند شد و صدایش را بالا برد.

— به ولای علی یه تیر تو مخ خودم خالی می کنم تا از دست تو و دایی راحت شم. از یک طرف توی نفهم از اون طرف هم دایی که امر کرده دست و پات رو زنجیر کنم.

رضا با پوزخند پاسخش را داد.

— مادر نژاییده کسی رو که بخواد به پای من زنجیر ببنده. به دایی جانت هم بگو تا رک و راست نیاد نگه چی تو سرش هست، من از جام تکنون نمی خورم. پوز اون مرتیکه بی ریخت _ شکیب _ رو هم به خاک می مالم که راه و بی راه پرهام رو تهدید نکنه. اصلاً درد این مردک چیه؟!

— ما هم نمی دونیم اما این طور که پیداست داره با تهدید، اون رو از یه چیزی می ترسونه که مطمئن هستم به جانان بی ربط نیست. تو چیزی نفهمیدی؟!

رضا راهنما زد و در خیابان شرکت پیچید.

تمیس

— پرهام لب باز نمی کنه بگه که این یارو بهش زنگ می زنه. اون وقت من چی رو بفهمم؟!

اگه چند شب پیش هم دست به کار نمی شدم و تلفن رو روی بلندگو نمی داشتم، امکان نداشت همین قدر هم بفهمیم.

پیمان پوف کلافه ای کرد و رضا ماشین را به گوشه ی خیابان هدایت کرد.

— خیلی خب، قطع کن پشت خطی دارم. به حشمتی هم پیغام من رو برسون.

رضا تلفن را قطع کرد و حین این که پاسخ تماس بعدی را می داد از ماشین پیاده شد و سمت شرکت رفت.

امروز قرار بود که پرهام و جانان برای انجام کارهای تکمیلی و بعضی امضاهای ضروری به شرکت بیایند و جلسه ای با اباذری— یکی از سهام دارها که عضو هیئت مدیره هم بود— داشته باشند.

XXXX

از آسانسور خارج شدند و به آهستگی سمت اتومبیل شان رفتند.

جانان به خاطر شرایط نامساعد پرهام تلاش می کرد که هم قدم با او باشد تا مرد مجبور نباشد در گام برداشتن عجله کند.

— خانمم؟

جانان بی اعتنا به انتظار پرهام در پاسخ گویی، کیف دستی قهوه ای رنگش را باز کرد و خود را سرگرم جست و جوی سویچ در آن نشان داد!

— خانم جان؟!

پرهام حین راه رفتن، نگاهش را روی نیم رخ او چرخاند و دلش از نفس های سنگین همسرش گرفت.

— یاسم؟!

جانان لحظه ای پلک بست و بی اختیار قدم تند کرد تا باز هم خام حرف های فریبنده ی او نشود!

_ آخ...

صدای بلند پرهام میان درگیری افکارش برخواست و او را دچار وحشت کرد!

_ وای چی شد؟!

به سرعت سمت او برگشت و تا خواست اولین قدم را بردارد با لبخند بزرگی مواجه شد که دلبرانه روی لب های مرد پهن شده بود!

_ اصلاً چطور من همیشه مریض باشم تا باهام قهر نکنی؟!

جانان چشم هایش را تنگ کرد و انگشت اشاره اش را تهدیدوار بالا برد.

_ حق نداری دیگه این طوری من رو بترسونی!

پرهام چون انسانی خطاکار کف یکی از دست هایش را بالا برد و مظلومانه به چشم هایش زل زد.

از آن شبی که با سر و صورت زخمی به خانه بازگشت تا کنون، جانان رویه ی تازه ای را در پیش گرفته بود و با او به سردی برخورد می کرد و تمام آن هم به خاطر پنهان کردن مزاحمت های شکیب بود.

_ این طوری که تو نگران من می شی، دلم می خواد بدم دوباره کتکم...

زن دل نازک مقابلش با حرص و بغض کیفش را به زمین کوبید و صدای لرزانش در پارکینگ خلوت بالا رفت.

_ که من رو جون به سر کنی؟!

می دونی از اون روزی که مینا رو دیدم، چی دارم می کشم؟!

دست پرهام افتاد و با کمی تعلل، لنگ زنان سمت او رفت و تا دهان باز کرد، جانان با رنجیدگی مانع شد.

_ حتی شوخی اش هم قشنگ نیست. چه قدر دیگه می خوام نشون بدم که همه چیز مرتبه؟!

بغض هایش به قدری سنگین بودند که صدایش تحلیل رفت و نفس کم آورد.

پرهام چشم از نگاه خیره ی او گرفت و به سختی روی یکی از زانوهایش نشست تا کیف را بردارد.

جانان لب هایش را روی هم فشرد و عاجزانه سرش را بالا گرفت.

هر چه قدر هم که تندی می کرد باز هم قادر نبود که از زبان پرهام حرف بکشد!

او نیز با مکث روی زانوهایش _مقابل پرهام_ نشست و نگاه اندوهگینش را به او دوخت.

_این همه جفا حق تویی نیست که آزارت به هیچ کس نرسیده!

پرهام تبسمی حزن انگیز کرد و سرش را بالا گرفت و دستش را جلو برد و انگشت روی لب های لرزان او کشید.

بالاخره از من عصبانی هستی یا داری طرف داری ام رو می کنی؟!

جبهه ی خودت رو معلوم کن خانم جان.

جانان سکوت کرد و پرهام نگاهش را تا چشم های موج او بالا کشاند.

خوب الان من به تو حق بدم از خطام می گذری بانو؟!

هنوز نرفتی؟!

سر جانان و پرهام هم زمان سمت داوود چرخید که گویا قصد خروج از ساختمان را داشت!

در مدتی که برای انجام مأموریت به شهرستان رفته بود تنها یک بار با پرهام تماس گرفت و کمی پیرامون اتفاقی که افتاد، صحبت کردند. امروز هم که گویا اصلاً خبر نداشت آن ها به شرکت آمده اند شاید هم به نوعی خودش را از دید پرهام مخفی کرد چرا که اکثر کارمنداها برای احوال پرسی نزد او آمدند.

پرهام افکار پیچیده اش را پس زد و به کندی صاف ایستاد و جانان نیز بعد از این که کیفش را برداشت، قامت راست کرد.

چیز... یعنی کی شرکت اومده بودین?!

پرهام نیشخندی به دستپاچگی آشکارش زد و احوالش را جويا شد.

خوبی؟

داوود سر تکان داد و کمی پیش آمد و جانان با اکراه سلام کوتاهی گفت که به همان شکل نیز پاسخ گرفت.

— چه اتفاقی برات افتاده؟!

پرهام بی توجه به دردی که با درخواستن به یک باره در کمرش پیچید، دستش را پیش برد.

— چیزی نیست یه تصادف کوچیک...

— این اواخر اتفاق ناخوشایند زیاد می افته!

صدای محکم و رسای رضا، نگاه هر سه را سمت او کشاند که حین پیش آمدن، نگاه دقیقش روی داوود می گشت.

پرهام از گوشه ی چشم متوجه رنگ پریده گی داوود شد که هل زده سلام کرد و دست بلاتکلیفش را پائین آورد.

— سلام.

رضا بدون این که پاسخش را بدهد، سینه به سینه اش ایستاد و دست هایش را در جیب شلوار سیاهش فرو برد.

— اتفاق های بد باعث می شه که آدم حواسش رو بیشتر جمع کنه.

داوود که از نگاه و حرف های نامفهوم رضا گیج شده بود، بی هدف سر تکان داد و با تعلل سمت پرهام چرخید.

— من یه کار مهم دارم اما یه قرار بذار که هم رو ببینیم. باید درمورد مسائلی که پیش اومد با هم صحبت کنیم.

داوود اولین گام را به طرف محل پارک ماشینش برداشت که صدای رضا دوباره برخواست.

— اتفاقی که افتاد صحبت کردن نداره. از این به بعد باید عمل کرد!

ابروهای داوود بالا پریدند و پرهام نگاهی به ماشین مدل بالایش انداخت.

— راستی اون مسئله حل شد؟

سر داوود با تعلل سمت پرهام چرخید که منظوری جز مشکل مسکن خواهرش نداشت.

— آره خدا روشکر.

پرهام سر تکان داد و داوود با خداحافظی کلی از آن ها جدا شد.

— عزیزم، من جایی کار دارم. امکانش هست که با رضا بری؟

جانان متعجب نگاهش کرد و با نگرانی پیش آمد.

— با این وضع کجا می خواهی بری؟!

پرهام لبخند اطمینان بخشی به چهره ی نگرانش پاشید و دستش را برای گرفتن سویچ دراز کرد.

— قول می دم که زود بیام.

جانان با دلی پر آشوب سویچ را سمت او گرفت و میهمانی شب را یادآور شد.

— ساناز رو منتظر نذار.

پرهام حین این که سویچ را می گرفت، انگشت شصتش را نوازش گونه پشت دست او کشید و لبخند پر محبتی زد.

— حتماً.

جانان کوشید که پاسخ لبخندش را بدهد اما دلشوره ای که در جانش نشست بود، افسار عقلش را به دست گرفته بود و او چون ماری از درد در خود می پیچید و زبانش بند آمده بود.

پرهام به رضا نگریست که با فاصله ی کمی از آن ها ایستاده بود.

— ساناز خوشحال می شه که تو هم شب باشی.

نگاه رضا به بهت نشست و پرهام با لبخند از آن ها دور شد.

بالاخره ساناز به خواستگاری کامران جواب مثبت داد و امشب قرار بود، خانواده ها در منزل پرهام با یک دیگر ملاقات داشته باشند.

— بریم؟

جانان که با نگاهش پرهام را بدرقه می کرد، نگاه کوتاهی به رضا انداخت و با قلبی پر تپش پرهام را صدا کرد.

— پرهام.

قدم های پرهام از حرکت ایستادند و سمت او چرخید که جانان با دلواپسی _ که ناشی از احوال ناخوش او بود _ نجوا کرد: مواظب خودت باش.

گوشه ی لب پرهام بالا رفت و نگاهی عمیق به سر تا پای زن انداخت و دو انگشتش را روی یکی از چشم هایش گذاشت.

قلب جانان به تکاپو افتاد و قدمی سوی او برداشت که پرهام برگشت و بی درنگ در اتومبیل نشست.

لب گزید و به همراه رضا سمت اتومبیل او رفتند و پس از سوار شدن پارکینگ را ترک کردند.

رضا در سکوت اتومبیل را به بزرگ راه هدایت کرد و جانان با دلهره ای غیرمعمول با انگشت های دستش بازی می کرد!

_ به نظرت وقت حرف زدن نیست؟!

صدای رضا، او را به خود آورد و با گنگی سمت مرد جوان چرخید که نگاهش را به خیابان پر ازدحام دوخته بود.

_ ما خیلی وقت هست که حرفی برای گفتن بهم نداریم.

رضا لبخند تلخی زد و نگاه کوتاهی به چشم های تیره ی او انداخت.

_ قبلاً یه کم از من حساب می بردی!

جانان زهرخندی به لحن پر حسرت رضا زد و رویش را برگرداند.

این شخص همانی بود که موجب شد تا پرهام چند سال با توهم زندگی کند که جانان به رضا علاقه دارد و همه ی این ها به روزی برمی گشت که جانان اشک ریزان از تحقیر رضا توسط یاسمین گفت و پرهام را در بهتی عمیق فرو برد.

همان روز بود، پرهام چون پیمان به باور این رسید که جانان عاشق رضا است و زن هیچ گاه موفق نشد تا این ظن اشتباه را از ذهن آن ها پاک کند.

_ اون ماضی که ازش گفתי، مرد. مضارعش هم از تنها کسی که حرف شنوی نداره، تو هستی.

جانان نگاهش را بالا کشاند.

آسمان چرا به یک باره غرق سیاهی شد؟!

— هنوز هم من رو گناه کار می دونی؟

کیف را میان پنجه هایش فشرد و با بغضی که سماجت بیشتری به خرج می داد، لبش جنبید.

— تو رو مقصر خیلی چیزها می دونم که دیگه برام مهم نیستن.

فک رضا منقبض شد و جانان آب دهانش را فرو داد.

— تو مقصر رها کردن یه دختر بی پناه هستی که بعد از اون تو تنهایی گم شد و هنوز هم نتونست خودش رو پیدا کنه!

دست رضا دور فرمان محکم شد و سرانجام بغض صدای جانان را لرزاند.

— تو دقیقاً جایی مقصر هستی که به راحتی گذاشتی تا هویت من رو از من بگیرن...

بی طاقت سمت او چرخید و صدایش را بالا برد.

— تو مقصری که من هنوز هم اون قدر شرمنده ام که نمی تونم پیش عزیز برم و رفتنم رو توجیه کنم.

رضا عصبی و کلافه ماشین را به حاشیه ی بزرگ راه کشاند و بعد از خاموش کردن آن، سمت او چرخید.

— پس تو کجای کار رو اشتباه کردی که همه جا من تقصیر دارم؟!

جانان چشم های ترش را حول مردمک های سبزش گرداند و نجوا کرد: اون جایی که حساب برادری روت باز کردم!

رعدی به چشم های رضا زد و سبزی خیره کننده اش را دست خوش تاریکی کرد.

— کم گذاشتم؟!

جانان پلک هایش را بست و نفسی عمیق کشید تا بر احساساتش تسلط یابد اما همان محرک باریدن چشم هایش شد.

— منتت همیشه رو سرم هست.

رضا همان طور که بالاتنه اش سمت او بود، یکی از دست هایش را پشت صندلی جانان گذاشت و از میان دندان هایش غرید: منتی نبود. هر کاری که کردم به خاطر عزیزام بود که فکر کردم خوب من رو شناختن...

پلک های جانان به نرمی باز شدند و ابروهای رضا درهم فرو رفتند.

— شناختی که خونه ی اون مرتیکه واس کار رفتی.

یاد آن روزها قلب جانان را فشرد و نفس هایش را به تقلا انداخت.

— تو وقتی خونه ی فرزند برای کار می رفتی، پاهات رو روی شخصیت و غرور من می داشتی. تو با کسایی مروده کردی که از هر فرصتی برای زخم زدن به من استفاده می کردن و تو هم خوب در جریان بودی...

آخه مگه من گشنه تون گذاشته بودم؟!

نعره ی رضا تکان سختی به جانان داد و به حق، حق افتاد.

— من رو تهدید کرده بود.

رضا نیشخند عصبی زد و سرش را سمت خیابان گرفت و بعد از کمی مکث دوباره برگشت و با درد زمزمه کرد: شاید من باید چوب بی غیرتی ام رو این طوری می خوردم!

جانان با ناباوری سر تکان داد و رضا نگاه ناامیدش را به چشم های خیسش دوخت.

— خواهر من به فرزند و هم پیاله هاش...

مرد جوان چشم هایش را با درد بست و نگاه جانان سمت رگ برآمده ی گردن او کشیده شد.

— تو با لاپوشونی کثافت کاری گوهر بهش میدون دادی.

اشک های جانان در دم بند آمدند.

او فقط نمی خواست این قضیه به گوش رضا برسد و دیوانه اش کند. نمی خواست که عکس های عریان گوهر در آغوش فرزند و سایر پسرها را ببیند و فرزند هم با همین عکس ها پای رفتن دخترک را از خانه اش کوتاه کرد.

خانه ای که نسترن با نقشه ای شوم و از پیش طراحی شده و یاری یاسمین و فرزند او را بدان جا هدایت کرد.

چه دردی داشت زمانی که دریافت صمیمی ترین رفیقش از پشت به او خنجر زد!
هر دو در سکوتی تنش زا به یک دیگر زل زده بودند که تلفن رضا به صدا درآمد.
مرد جوان با مکث چشم از جانان گرفت و با دیدن نام پرهام به سرعت پاسخ داد.
_ جانم داداش.

صدای آهسته ی پرهام موجب شد که صاف بنشینند و گوش هایش را تیز کند.

_ یه بار به همه چیز پشت کردی و رفتی و من هم ازت حمایت کردم...

نفس در سینه ی مرد جوان ماند و چشم هایش تنگ شدند.

_ من پشت تو رو خالی نکردم و از اون طرف هم دختری رو از چنگ گرگ ها بیرون کشیدم که مدت ها برای ابراز
علاقه ام بهش صبر کردم...

_ داداش؟!

صدای پرهام را دردی نفس گیر می شکست و می لرزاند.

_ حرفم رو قطع نکن... می خوام بزرگ ترین دارایی های زندگی ام رو دستت امانت بدم... قول بده که امانت دار
خوبی باشی... قول بده که باز هم اطرافیانت رو تو آتیش خشم نسوزونی.

رضا گیج و سردرگم به جانان _ که با دقت به او می نگریست _ نگاه کرد و بی درنگ از اتومبیل خارج شد و جانان هم
مضطرب از آن طرف خارج شد و خود را به او رساند و مقابلش ایستاد.

_ پرهام داری چی می گی؟!

کجایی؟!

نام پرهام، جانان را هوشیار کرد و با چشم هایی گشاد شده به دهان رضا زل زد!

_ چند تا ماشین دنبالم هستن. دارن سمت خارج شهر هدایت می کنن. نمی دونم قرار چی بشه اما اگه برنگشتم...
اونی که پیشت هست اگه آب تو دلش تکون بخوره حقم رو حلال نمی کنم...

تمیس

رضا با خشم فریاد زد: کجایی بگو بیام؟!

صدای بوق تلفن با بوق کش دار اتومبیلی که از کنارشان می گذشت، هم نوا شد و قلب جانان را به تپشی بی قاعده واداشت!

— پرهام!

تلفن از میان انگشت های رضا سرخورد و جانان خیز برداشت و میان زمین و هوا به آن چنگ زد و با هراس نامش را خواند.

— پرهام... پرهام...

رضا با بهت و ناباوری در جایش خشک شد و زانوهای جانان لرزیدند و بر زمین فرود آمد و فریادش در هیاهوی ماشین ها دوید.

— پرهام!

فصل دوازدهم

کروات را میان انگشت هایش بالا برد و به یاد روزهایی افتاد که پرهام با کلافه گی او را صدا می کرد تا برایش ببندد.

هنوز هم باور نداشت!

مگر نبود پرهام، شدنی بود؟!

با چشم هایی غرق اشک بینی اش را به آن چسباند و دمی عمیق از عطر نابش گرفت.

پلک های سوزان و متورمش را بست و صدای پرهام در گوشش طنین انداز شد. — یاس بیا ببین می تونی این رو ببندی؟!

جانان با لبخند سمت او گام برداشت و با چشم به کرواتش اشاره کرد که نامرتب دور گردنش پیچیده بود.

_ آخه کی می خوای یاد بگیری؟!_

یه روز من نبودم، چیکار می کنی؟!_

پرهام با سماجتی بچه گانه شانه بالا انداخت.

_ اون قدر می شینم تا بیای.

جانان یک تای ابروهایش را بالا انداخت و متعجب لب جنباند.

_ خوب شاید من دیر کنم... شاید اصلاً در دسترس نباشم...

_ تو باید همیشه گوش به زنگ باشی. می دونی که بدون شنیدن صدات روزم، شب نمی شه.

جانان دست به سینه شد و متفکرانه به چشم های طلبکارش زل زد.

قصد کوتاه آمدن نداشت!_

سامان شانه اش را به چهارچوب در تکیه داد و با بغض و اندوه به زنی می نگریست که از دیروز به طرز عذاب آوری سکوت اختیار کرده بود.

_ حالش چطوره؟_

زمزمه ی ساناز، نگاهش را لحظه ای از جانان گرفت و دگر بار سوی او بازگشت و پوزخندی کنج لب هایش نشست.

قطعاً حال خوشی نداشت وقتی حتی سراغی از پسر کوچکش نمی گرفت!

ساناز که بی جواب مانده بود، مسیر نگاه سامان را دنبال کرد و به جانان رسید که کنار دراور زانو زده بود و با چشم هایی بارانی کروات سبز رنگ را به بینی چسبانده بود.

ساناز آهی کشید و با تعلل سوی او رفت و به آرامی در جوارش ساکن شد.

فضای خانه سنگینی غمی بزرگ را به دوش می کشید و نفس کشیدن را برای شان دشوار کرده بود.

_ جانان؟_

جانان که گویا در عالم خود سیر می کرد، سر بالا گرفت و نگاهش را با حسرت روی لوازم پرهام چرخاند که چون همیشه مرتب داخل کشو چیده شده بودند.

پرهام برای تنها گذاشتن آن ها، شتاب نکرده بود؟!

— عزیزم؟!

صدای ساناز به نرمی میان سوگواری تلخ او برای مردش خزید و سرش جانب او چرخید.

— پاشو یه کم غذا بخور. از پا می افتی!

جانان که گویا اصلاً متوجه ی حرف های ساناز نشده بود بی حرف نگاه از او گرفت و کروات را کنار کمر بند چرم قهوه ای پرهام گذاشت و بی اختیار دستش سوی پیراهن خاکستری رنگ او رفت.

ساناز با نگرانی نگاهش را سمت سامان سوق داد که سرش را پائین انداخته بود و گویا داشت با بغض هایش می جنگید و دوباره نگاه به صورت خیس جانان دوخت.

— قرص های مهناز جون رو دادم. تو اتاق ماهور با هم خوابیدن.

جانان پیراهن را با احتیاط به سینه اش چسباند و لحظه ای پلک بست.

بعید بود که امشب در این خانه، خواب میهمان چشم کسی شود!

راستی زندگی بدون پرهام چگونه می شد؟!

— سامان؟

صدای ضعیفی که از میان لب های خشکش برخواست، مرد جوان را هوشیار کرد و صاف ایستاد.

— می خوام پیشش برم. می بریم؟

نگاه خواهر و برادر ناگهان بهم گره خورد و ساناز با شتاب از جای برخواست و تا خواست مخالفت کند، سامان با نگرانی پیش آمد.

— این وقت شب؟!

جانان که نای پیکار با نگرانی های_ به ظن خودش عبث_ آن ها را نداشت، یکی از دست هایش را به زمین فشرد و همان طور که با دیگری، پیراهن را در آغوش می فشرد با رخوت از جای برخاست.

ساناز با بغض به او می نگریست که در همین دو روز به حدی شکسته و رنجور شده بود که گویا چندین سال از سن حقیقی اش فراتر رفته است!

_ تا ماشین رو روشن کنی، من هم می یام.

سامان با استیصال دهان گشود که این بار ساناز مداخله کرد.

دخترک دستش را روی شانه ی او گذاشت و با دل سوزی تلاش کرد که او را از رفتن منصرف کند.

_ می خوای فردا با هم بری...

جانان که اعصابش به شدت ضعیف شده بود و با کوچک ترین مسئله ای تحریک می شد، صدایش بی اختیار بالا رفت و هر دو را شکه کرد.

_ خودم می رم!

تمام بدنش دچار ضعف و سستی بود و قدم هایش یاری اش نمی کردند اما برای دیدن پرهام به قدری بی تاب بود که تمام آن ها را نادیده انگاشت و سمت در رفت.

_ چه خبره؟!

نگاه سامان و ساناز با نگرانی سمت رضا چرخید که در آستانه ی در ظاهر شد و با کنجکاوی به آن ها می نگریست اما جانان به راه خود ادامه داد.

_ می خواد بهشت زهرا بره!

ابروهای رضا درهم تنید و نگاه از ساناز گرفت و به زن تکیده ای داد که پشت به همه شان سمت خروجی می رفت!

_ داداش...

رضا لب هایش را روی هم فشرد و سری برای ساناز تکان داد و بی صدا به دنبال جانان روان شد و آن ها هم پشت سرشان حرکت کردند.

مصیبتی که ناگهان بر آن ها عارض گشته بود به قدری عظیم بود که هیچ کدام شان قدرت هضم آن را نداشتند.

جانان که حضور هیچ کس را در اطرافش جز یاد پرهام حس نمی کرد با همان دمپایی های سفید خانگی قصد خروج کرد که بازویش تحت اسارت دست مردانه و قدرتمندی قرار گرفت!

با سردرگمی چرخید و چشم های قرمز و پف کرده اش را به رضا دوخت!

چشم های معصوم و بی پناهِش که تداعی گر غربتی جانکاه بود، قلب رضا را به درد آورد و با خشمی فروخورده از بد طینتی عده ای ملعون دندان روی هم سایید و به نرمی او را سمت کنسول هدایت کرد و روی آن نشاندد.

وقتی دلش برات تنگ می شد تو اتاق کارش می رفت و پنهونی عکس های دونفره ای که داشتین رو می دید.

رضا نگاه از چشم های خمارش گرفت و با فکی منقبض شده، کنار پایش زانو زد و بی درنگ کفش های سیاهش را از جا کفشی خارج کرد.

جانان نگاهش را روی سر و صورت آشفته ی او گرداند و صدای لرزانش دوباره برخواست و قلب هر سه شان را در سینه مجاله کرد.

الهی برایش بمیرم... داداش که نداشت... روی تو یه حساب دیگه باز کرده بود اما...

رضا کفش را در مشتش فشرد و لحظه ای پلک بست تا از ابهت این غم غریو سر ندهد.

راستی از این به بعد کی قبل از غروب خودش رو برسونه که چراغ خونه رو روشن کنه؟!

ساناز که صبرش لبریز شده بود سمت آشپزخانه دوید و سامان هم با قلبی مالامال از اندوه بالکن را انتخاب کرد.

همه شان به مکانی خلوت برای خالی کردن غصه های شان نیاز داشتند.

رضا سر بالا برد و چشم های پر خونس را به نگاه مات جانان گره زد.

خودم مخلص زن و بچه اش هستم. نمی دارم چراغ خونه ات خاموش باشه. خوبه؟

لب جانان لرزید و نگاهش روی چشم های اطمینان بخش رضا ماند.

یعنی پرهام دیگه باز نمی گشت؟!

رضا نگاه کش دارش را با کلافه گی از او گرفت و به سرعت کفش هایش را پوشید و قامت راست کرد.

چگونه به این زن تسلی می داد زمانی که خود از درون در حال فروپاشی بود؟!

بازوی جانان را گرفت و او را چون طفلی از جای بلند کرد و از خانه خارج شدند.

XXXX

دستش را نوازش گونه روی گل مرطوب کشید و آهش بخاری در سیاهی شب شد!

چگونه گرمای تنش را حس می کرد وقتی خروارها خاک روی عزیزش ریخته بودند؟!

_ هیچ وقت بهت نگفتم اما... اکثر شب ها که دلشوره امونم رو می برید یه دفعه از خواب می پریدم و با ترس... با

ترس گوشم رو به قلبت می چسبوندم!

نگاهش را بالا کشاند و به قبرستان غرق تاریکی نظر کرد و بغض با سر نیزه های تیزش بی رحمانه گلایش را خراشید.

_ می بینی؟!

من تا این حد از نبودنت می ترسیدم...

نگاه تارش را پایین کشید و پنجه هایش را در گل فرو کرد.

_ از نبودن کسی که بهم نفس داد... بهم وجودیت داد... حالا...

لحظه ای پلک هایش را برهم فشرد و دمی عمیق از سرمای هوای زمستانی گرفت.

_ چطوری تو این سرما و تاریکی ولت کنم؟!

چطوری میون این همه شلوغی و ازدحام غبار گرفته ی تهرون رهام کردی؟!

پرهام آتیش دلم رو چطوری خاموش کنم؟!

به جلو متمایل شد و پیشانی اش را کنار دستش _ روی قبر _ گذاشت و هق، هق کنان نالید.

_ چرا از هر چی می ترسم، بدترش سرم می یاد؟! _

چرا خدا یادش می ره که ظرفیتم تموم شده؟! _

_ پری... _

سرش را قدری بالا گرفت و نگاهش را با خشم روی مردی که هم نوا با آسمان سیاه پوشیده بود، گرداند و توپید: به من، پری نگو... نگو...

رضا دست هایش را بالا برد و جانان زار زد: رضا، من کجا بدون پرهامم برم؟! _

دست های رضا _ که گویا نگاه داشتن شان روی هوا، دشوار شده بود. _ دو طرف بدنش افتادند و زانوهایش سست شدند و کنار قبر فرود آمد.

رفتن پرهام، کمر همه شان را شکسته بود!

جانان با بغض نگاه قبری کرد که با سنگ دلی عزیزش را بلعیده بود.

_ حالا درد یتیمی رو می فهمم.

_ جانان... _

میان اشک هایش به تصویر خیالی چهره ی پرهام لبخند زد که با شوق به او نگاه دوخته بود.

_ خودش برام اسم انتخاب کرد. همین باعث شد که کمی آرام بگیرم. که پریمه رو تو گذشته چال کنم.

قلبش تیر کشید و دست هایش سست شدند.

_ حالا بدون تو با این اسم چیکار کنم؟! _

سوز سردی که وزید، او را در خود جمع کرد و پیراهن خاکستری را روی قبر با دقت پهن کرد.

_ همین عطرت رو هم باد و بارون می خوان چپاول کنن... بپوش سردت نشه...

دست هایش از حرکت ایستادند و نفسش در سینه ماند و با ناباوری فریاد زد: مگه قول ندادی تنهام نذاری؟!

نفیر پر سوزش در قبرستان سوت و کور پیچید و اشک هایش چون سیل جاری شدند.

— من چطوری ماهور رو بدون تو بزرگ کنم؟!

اصلاً بگم بابا کجا رفته؟!

رضا پنجه هایش را با بغض و خشم در گل فرو برد و زیر لب نجوا کرد: همه شون رو می کشم... داداشم به خاکت قسم نمی دارم، قسر در برن... انتقامت رو از تک، تک شون می گیرم...

مویه های جانان خارج از تحمل رضا بود اما با تمام ناراحتی اش نشست و گوش سپرد و در ذهنش حک کرد تا قدرتی دوچندان بگیرد.

حدس این که مرگ پرهام، ساختگی باشد، سخت نبود!

XXXX

جانان را به خانه رساند و بعد از این که به ساناز توصیه کرد که با ملایمت او را مجاب کند تا غذایش را بخورد سوی مکان امن شتافت!

غروب با پیمان تماس گرفت که ملاقاتی با حشمتی برایش ترتیب بدهد و پاسخ مثبت به درخواستش را دقایقی پیش دریافت کرد!

دستش را دور فرمان مشت کرد و پایش را روی پدال فشرد ولی به قدری پر بود که هیچ گونه خالی نمی شد!

حساب خون برادرش را خیلی ها باید پرداخت می کردند و او برای حق خواهی اش تنها خون مطالبه می کرد!

بی صبرانه ماشین را سمت خروجی شهر هدایت کرد و تمام فریادهای دلمه بسته ی دلش را برای زمانی گذاشت که چشم در چشم حشمتی شود!

این شهر با غم چرک شده اش سرانجام کمر اراده اش را خم کرد و تحملش را ربود!

بعد از طی مسافتی طولانی، اتومبیل را به مسیر خاکی کشاند که بی نهایت ساکت و وحشتناک بود اما برای رضا که آب از سرش گذشته بود این چیزها به چشم نمی آمد.

عاقبت به کوچه ی طویلی که انتهایش باغ محل جلسات شان بود، رسید و سرعتش را بیشتر کرد.

امشب آمده بود تا تکلیف خیلی از مسائل حل نشده را روشن کند!

ماشین با ترمز شدیدی از حرکت ایستاد و رضا که به جلو خم شده بود بدون معطلی چیزی از داشبورد برداشت و حین این که آن را پشت شلوارش مخفی می کرد از اتومبیل خارج شد.

نگاهی کوتاه به اطرافش انداخت و زمانی که از امنیت باغ اطمینان یافت سمت در زنگار گرفته گام برداشت و با کلیدی که در دست داشت، چند ضربه به در زد.

طولی نکشید که در رو به او گشوده شد و رضا بی درنگ داخل شد و پیمان خود را عقب کشید.

— خوبی؟! —

رضا نگاه تندی به پیمان انداخت و در را پشت سرش هل داد که با صدای بلندی بسته شد و خود با گام های پرشتاب که بسان دویدن بودند سوی ساختمان تاخت.

آخرین پله را پشت سر گذاشت که پیمان خود را به او رساند.

— رضا آروم باش!

رضا با حرص دستش را تخت سینه ی او کوبید و مرد جوان را به عقب راند.

آرامش دیگر رنگی در روزهای سیاهش نداشت!

پیمان که پی به وضعیت روحی بد او برده بود با دلهره پشت سرش داخل خانه شد.

— اومدی که با هم حرف بزنیم.

رضا با خشمی مهار نشدنی نعره زد: حرف مال وقتی بود که بتونیم یه غلطی بکنیم نه الان...

نگاهش به تندی پشت سر پیمان را نشانه گرفت و با حرص و تعجب صدایش را بالا برد.

_ من چمه؟!

دست هایش را به کمر زد و سر بالا برد و خنده ی مسخره ای سر داد.

_ می خوای بهت بگم که چمه؟!

حشمتی دستی به محاسن سفیدش کشید و با اشاره ی چشم از پیمان خواست که خود را عقب بکشد.

رضا در یک حرکت دستش را عقب برد و اسلحه را از بند کمر بند خارج کرد و همان طور که رو به مرد ایستاده بود، لوله ی تفنگ را روی شقیقه ی پیمان گذاشت.

مرد جوان با بهت و ناباوری به چهره ی کبود از خشم رضا زل زد و حشمتی چشم هایش را تنگ کرد.

این جوان قصد انجام چه کاری را داشت؟!

_ وقتی جلوی چشم هات کشتمش، می فهمی که من چمه؟!

همان طور که چشمش به نگاه موشکافانه ی حشمتی بود، سر اسلحه را بیشتر فشرد.

_ وقتی داغ خواهر زاده ات رو روی دلت گذاشتم، می فهمی من چه مرگمه!

حشمتی هم چنان در سکوت خیره ی او بود که رضا نیروی دستش را بیشتر کرد و پیمان چشم بست.

_ وقتی لباس عزای عزیزت رو تنت کردم، درک می کنی که من چه حالی ام!

حشمتی با خونسردی چرخید و سمت یکی از مبل ها رفت و روی آن نشست و چشم به نمایشی دوخت که مرد جوان اجرایش می کرد.

رضا که بی توجه ای مرد، برافروخته ترش کرده بود، اسلحه را با حرص سمت او گرفت و عربده اش ستون های خانه را به لرزه انداخت.

_ د لامذهب، همه ی عزیزام یکی، یکی دارن می میرن. اون وقت تو می پرسی چه مرگمه؟!

تمیس

پیمان چشم باز کرد و با اندوه به چهره ی پر درد رفیقش نگریست.

_ رضا...

رضا با حرص و بغض اسلحه را به گوشه ای پرت کرد و دوباره فریاد کشید.

_ اسم من رو نبر...

نفس زنان نگاه تیزش را به مرد دنیا دیده ی رو به روخت که پا روی پا انداخته بود و هیچ نمی گفت!

_ روزی که من رو توی این خراب شده، کشوندی یادته؟

حشمتی باز هم سکوت کرد تا جوان عقده هایش را خالی کند.

_ به بهونه ی نجات احمد، من رو با خودتون همراه کردین. بعد هم که از دست دادیمش...

گلوش دردناک شد و او لحظه ای درنگ کرد و سپس با صدایی کنترل شده، ادامه داد: گفتم انتقامش رو می گیریم.

گفتمی به یکی مثل من نیاز داری. کسی که کاری رو انجام بده که از حدود اختیارات تون خارجه. من هم داغ دیده

بودم و حرف هات برام حجت بود. چون برادر کوچیکم رو از دست دادم اما...

دست میان موهایش فرو برد و آن ها را با غضب کشید.

_ اما ما هنوز هم داریم، دور خودمون می چرخیم و اون از خدا بی خبرها، دورمون رو از عزیزامون خالی می کنن.

سکوتی ناخوشایند بر فضا حاکم شد که پذیرای نفس های پر بغض رضا بود.

یاد خاطره ی احمد تا ابد کنج ذهنش باقی می ماند. برادری که طعمه ی وسوسه ی عده ای سودجو شد و در نوجوانی

جان خود را از دست داد!

رضا با درد چشم بست و حشمتی بعد از چند ثانیه تعلل، سرانجام از جای برخاست.

_ روزی که پیمان تو رو آورد، چشم هات یه چیز رو فریاد می زدن که اجازه دادم بمونی...

رضا با ناامیدی سر بالا برد و حشمتی_ که قد و قامت کشیده و بلندی هم داشت._ به آهستگی سمت او گام برداشت.

_ جسارت!

رضا استفهامی نگاهش کرد و حشمتی سینه به سینه ی او ایستاد و خیره ی مردمک های طوفانی اش شد.

— اون جوونی که سال ها برای خون خواهی برادرش تو دل دشمن زد الان تنها چیزی که ازش مونده یه موجود ترسو که سعی داره با چنگ و دندون از خانواده اش محافظت کنه...

نگاه رضا پس رفت و پیمان لب بالایی اش را به دندان گرفت.

— اون پسری که تو سرش شور دادخواهی یه عده جوون بی گناه و از همه جا بی خبر بود، کجاست؟!

اون مردی که همین جا قسم خورد، انتقام برادرش و همه ی قربانی های این جنایت رو می گیره، کجا رفت؟!

گویی روی لب های رضا مهری از سکوت زدند که تنها نظاره گر خشم رو به فزونی حشمتی بود.

— تو الان به قدری عاجز هستی که عارم می یاد، نگاهت کنم. پس اون شعارهای حق طلبانه ات چی شد؟!

مگه تو نمی گفتی اگه تو جنگ خون ندادم الان با دشمن های خون خوار می جنگم؟!

کجاست اون رضایی که عهد کرد حق جوون هامون رو از یه عده بی دین بگیره؟!

رضا آب دهانش را فرو برد و از او چشم گرفت و فریاد حشمتی بالا رفت.

— فکر می کنی ما بیکار نشستیم که اون شغال ها خون بچه هامون رو بمکن؟!

تو فکر می کنی کی هستی که برام شاخ و شونه می کشی؟!

فکر کردی تموم عملیات رو لنگ اشاره ی تو گذاشتم که برام پنجه می کشی؟!

رضا با ناباوری سرچرخاند و متعجب نگاهش را میان پیمان و حشمتی دوران داد.

— منظور تون چیه؟!

حشمتی با تأسف سر تکان داد و پشت به آن ها کرد و سمت اتاق کارش رفت.

— برای مواقعی که نتونی، مجبور بودیم. حدس زدم اما انگار واقعاً نمی کشی!

رضا با بهت فریاد زد: چی داری می گی؟!

حشمتی به سرعت سمتش چرخید و او نیز صدا بالا برد.

_ خودت مجبورم کردی. دیگه نیستی.

با حیرت تک خنده ای کرد و به پیمان نگریست.

_ یعنی وقتی من شب و روز داشتم با اون آشغال ها سر و کله می زدم، شما یه نفر دیگه رو وارد کردین؟!

پیمان که دیگر از این همه خودداری به ستوه آمده بود، فریاد زد: چیکار می کردیم وقتی دم به دقیقه به سرت می زد

که شکیب رو بکشی و کل عملیاتی که سال ها براش زحمت کشیدیم رو نابود کنی؟!

ابروهای رضا به سختی درهم فرو رفت و قدمی سمت حشمتی برداشت.

_ این بی انصافیه!

من زندگی ام رو پای این مأموریت گذاشتم. نمی تونین با یه سری بهونه من رو کنار بذارین!

حشمتی انگشتش را بالا گرفت و با او اتمام حجت کرد.

_ اگه می تونی مثل قبل باشی، برگرد در غیر این صورت برو کنار تا ما کار رو پیش ببریم. نمی خوام حالا که به هدف

مون نزدیک شدیم، تصمیم های احساسی و بی منطق تو همه چیز رو خراب کنه.

رضا نگاه درنده اش را به چشم های نافذ او دوخت و به قدری محکم دندان هایش را به هم سایید که فکش به درد آمد.

او نمی گذاشت که قربانی بعدی این تراژدی تلخ و پر تکرار سامان یا ساناز باشند!

برای بودن در میان شان و شناسایی عده ای از مزدوران به بردباری بیشتری نیاز داشت.

xxxx

عکس را به سینه چسباند و لبخند محوی زد.

_ هیچ وقت فکر نمی کردم که نجات پیدا کنم اما...

تمیس

ساناز با اندوه سرش را روی شانه ی او گذاشت و جانان پلک بست.

__ وقتی از دنیا ناامید شده بودم یه دفعه از راه رسید و دستم رو گرفت.

هیچ کس جز خودش و پرهام نمی دانست که او را در چه وضعیت رقت انگیزی گوشه ی آن پارک متروک نزدیک محله شان یافت!

__ مامان... این چطولیه؟!

ساناز به سرعت صاف نشست و جانان نگاهش را سمت ماهرور سوق داد که با لب هایی آویزان در آستانه ی در ایستاده بود.

جانان به زحمت خود را روی تخت جا به جا کرد و ماهرور را دعوت به پیش آمدن کرد.

نبود پرهام و بی حوصله گی مادرش، عجیب او را گوشه گیر کرده بود.

__ بیا ببینم.

چشم های ماهرور درخشیدند و با اشتیاق سوی جانان شتافت و اسپینر پلاستیکی را به او سپرد.

جانان با دقت آن را میان دو انگشت گرفت و چرخاند و یکی از انگشت هایش را پس کشید که اسپینر افتاد و ماهرور با بدخلقی پا بر زمین کوبید.

ساناز، او را در آغوش گرفت و جانان با بغضی خفته دگر بار تکرار کرد.

این کارها متعلق به پرهام بود. او بود که همیشه در جهت رفع نیازهای ماهرور پیش قدم می شد.

انگشت های جانان به ناگه بی حس شدند و با جنونی آنی اسپینر را بر زمین کوبید و فریادش موجب وحشت ماهرور شد.

__ سامان این آشغال ها چیه که دست بچه می دی؟!

ماهور لب برچید و ساناز با بهت به جانان نگریست که نفس های تندش آمیخته به بغض بودند!

__ چی شد؟!

تمیس

سامان با هراس در آستانه ی در ظاهر شد و صدای گریه ی جگرسوز ماهر به یک باره بالا رفت که جانان را به خود آورد.

— مامان جون، من با شما نبودم. بیا پسر!

ماهور چشم از آغوش باز جانان گرفت و بی توجه به تمنای نگاهش از حصار دست های ساناز خارج شد و سمت سامان دوید.

جانان با بهت و ناباوری به ساناز نگاه کرد که چشم به او دوخته بود و گویی با نگاهش او را شماتت می کرد و قلب زن در لحظه تیر کشید و بغضش وسعت بیشتری گرفت.

وای که اگر پرهام بود و می دید که چشم پسرکش بارانی شده!

XXXX

نیم نگاهی به قصابی— که در آن بسته بود— انداخت و در کوچه ی باریک و باران خورده پیچید.

میدان دیدش را تصاویری کهنه پر کرده بود که بوی نای آن حجمی چرکین شد و در گلوش نشست!

این محله را چون کف دست می شناخت!

در همین کوچه های پیچ در پیچ و تنگ بود که دوید و زمین خورد و دگر بار برخاست و قد کشید اما عاقبت...

سر کوچه که رسید، پایش بی اختیار روی ترمز قرار گرفت و ماشین به نرمی از حرکت ایستاد.

نگاهش میخ سطل آهنی و بزرگ زباله شد که چند گربه با ولع به دنبال غذا اطرافش می گشتند و ضربان قلبش اوج گرفت!

— پیر شی. دستت درد نکنه مادر.

صدای مهناز— که گویا به زحمت از حنجره اش برمی خواست— نگاه تارش را از مقابل گرفت و سوی او چرخید.

این پیرزن گویی اسوه ی صبر بود!

از روزی که پرهام رفت، چین و شکن های صورتش فزونی یافت و کمرش خم شد اما حتی کلامی شکوه به درگاه خدا نکرد و تنها شکر بر زبانش جاری بود!

— مادر؟! —

مهناز که دستش سمت دستگیره رفته بود را پس کشید و سمت او برگشت.

روزها در انتظار زبان باز کردن زن جوان مانده که به شکل درد آوری در خود فرو رفته بود و در رکود ناخوشایندی به سر می برد.

— چطوری آروم می شی؟! —

لب های خشک پیرزن قدری انحنای گرفتند و دستش را پیش برد و روی گونه ی رنگ پریده ی جانان کشید.

— دلت رو به خدا بسپار، خودش آروم می کنه. مطمئن باش که هیچ کار اون بالا سری بی حکمت نیست.

جانان آب دهانش را فرو داد و دلش را به گرمای دست مهناز سپرد.

— حکمت خدا این هست که تنها کسم رو بگیره؟! —

مهناز دستش را پائین آورد و روی دست سرد او گذاشت.

این زن چگونه زیستن را از خاطر برده بود!

— ما از اسرار خدا آگاه نیستیم به خاطر همین هست که تو هر مصیبتی سریع کم می یاریم و نعوذ بالله کفر می گیم.

دست جانان را فشرد و با قلبی آکنده از اندوه لب جنباند.

— دخترم، ما بنده ها صاحب هیچ چیز تو این دنیا نیستیم. فقط امانت داریم!

خودش داد و خودش هم به تشخیص خودش گرفت. به جای گریه و گلایه بهتر خیرات کنیم. دعا بخونیم. خدا به اون چیزی که از ما پنهونه، عالم هست.

جانان لب هایش را برهم فشرد و پیرزن حین این که سمت در می چرخید، چادر مشکی اش را روی سر مرتب کرد.

— حواست باشه که تو امتحان خدا رفوزه نشی.

مهناز رفت و چشم جانان پی خانه ای دوید که روزگاری دیرین در آن می زیست!

چند نفس عمیق و کوتاه کشید تا بر خود مسلط شود و قدری از سنگینی غم روی قلبش بکاهد سپس با تردید از ماشین خارج شد.

هوای این دیار حجم بزرگی از بغض راهی گلویش کرد و قدم هایش با مکثی پر تردید سوی خانه ای شتافت که بعد از سال ها دوری، او را به خود فراخواندا!

هوا سرد بود و زن های محله طبق آداب قدیمی شان در کوچه نبودند و همین هم پیش رفتن را قدری برایش سهل نمود.

شاید خدا تقدیرش را طوری نوشت که رساندن مهناز بهانه ای شود برای تجدید میثاق با تلخ ترین و سیاه ترین خاطره ی عمرش!

طول کوچه را با گام هایی کوچک و آهسته پیمود و در حالی که ضربان قلبش در گلو می زد، رو به روی در پریده رنگ و نیمه باز خانه ایستاد!

« — رضا تو رو خدا ولم کن... رضا عزیز حالش خوش نیست... گوش کن...»

مرد جوان با بی رحمی در را گشود و او را مقابل چشم عده ای از ساکنین کوچه — که صدای ضجه های جگرخراش پریمه، آن ها را به بیرون کشیده بود. — از خانه به بیرون پرت کرد و نعره اش همه را از جا پراند.

— تیکه، تیکه ات می کنم اگه به سرت بزنه که برگردی. همون گورستونی برو که این چند وقت می رفتی. این جا دیگه کسی رو نداری...»

صدایش تحلیل رفت و با چشم هایی تهی از هر حسی به چشم های بارانی پریمه زل زد.

— راست می گن که هر آدمی به اصلش برمی گرده. تو هم از تبار مادرت هستی. باید می فهمیدم که انتظار پاکی از مرداب نباید داشت. حالم ازت بهم می خوره.»

بغضش سماجت به خرج داد و دست هایش را روی لب هایش گذاشت تا نلرزند.

رضا حتی مهلت نداد که برای آخرین بار مادر بزرگش را ببیند. پیرزن میان جنجال آن ها دچار حمله ی قلبی بی سابقه ای شد و در دم جان داد. مینا هم که آن روزها چون گرگی در کمین بره در محله پرسه می زد به سرعت وارد عمل شد و چون مادری فداکار دست دخترک را در عالم گیجی گرفت و به بهانه ی مادرانه هایش _ که پریمه همیشه در حسرت آن بود _ او را با خود برد!

قطره اشکی از گوشه ی چشم جانان به بیرون خزید و با قلبی که در حال شکافتن سینه اش بود، هر دو دستش را پیش برد و در را هل داد.

با باز شدن در، نوای دور و نزدیک خاطرات در گوشش دمید و قدم های لرزانش رو به جلو حرکت کردند.

باغ گویی در خوابی عمیق به سر می برد و پوششی از جنس سرما بر تن دیوارهای آن پهن شده بود.

تنها چیزی که در این مدخل چرکین حس می شد، سوگ حیات بود!

چشم از ساختمان سنگی و منحوس گرفت که از سرنوشت ساکنینش آگاه نبود و از میان درخت ها با احتیاط سمت پله های پشت خانه رفت.

_ا، علی صبر کن!

صدای بلند پسرانه ای، نگاه او را در اطراف گرداند و طولی نکشید که قامت دو نوجوان از پشت ساختمان پدیدار شد!

جانان به سرعت زیر چشمش را پاک کرد و با دقت به آن ها نگریست که بی خبر از او نزدیک می شدند.

_ من که بهت گفتم جای خوبی برای ضبط صدا نی...

هر دو متوجه ی حضور جانان شدند و ناگهان از حرکت ایستادند!

جانان نگاهش را روی آن ها دوران داد و لبخند کوچکی از سر دل تنگی زد.

_ هنو یاد نگرفتی سلام کنی، مخمل!؟

نگاه یکی از پسر ها با کنجکاوی و تعجب روی جانان چرخید و بعد از مکثی کوتاه زبان باز کرد.

_ شما کی هستین!؟

جانان بی اراده قدمی سوی آن ها برداشت.

_ ممد تپل، صاب خونه بهت اجازه ی ورود داد؟!

علی متعجب از لحن کوچه، بازاری زن به محمد نگاه کرد که گوشه ی لبش بالا رفت و به تندی سمت جانان شتافت.

_ سلام خاله!

جانان به جوان خوش قد و بالای مقابل نگاه کرد و لبخندش عمق گرفت.

_ سلامت باشی. خوبی؟

حسابی قد کشیدی ها!

محمد_ که پشت لبش تازه سبز شده بود._ با خجالت دست پشت سرش کشید و خندید.

_ دیگه رفتم باشگاه که لاغر بشم.

جانان نگاهش را از گوشی_ که در دست دیگرش بود._ عبور داد.

_ باریکلا. درس هات در چه حاله؟

_ خوبه. امسال تو المپیاد نفر دوم شدم.

جانان با خرسندی سر تکان داد.

_ آفرین پسر. پدر و مادرت خوب هستن؟

چهره ی محمد درهم رفت و سرش را زیر انداخت که علی ناخودآگاه دهان گشود.

_ پدرش زن گرفت، رفت. محمد پیش مامانشه.

محمد نگاه تندی حواله ی علی کرد و جانان لب گزید.

_ پس مرد خونه شدی؟!

محمد با چهره ای سخت شده نگاه کدرش را به جانان دوخت و بادی به غیغب انداخت.

_ من مواظب مامانم هستم. می خوام سر کار برم که دیگه اون مجبور نباشه تو سرما کار کنه.

جانان عزت نفس جوان کوچک رو به رویش را ستود و بعد از این که شماره ی محمد را گرفت به علی نگاه کرد.

_ دوستت راست می گه. جایی که از در و دیوارش غربت می باره، جای خوبی برای خوندن او نامه نیست.

جانان با گوشه ی ابرو به کاغذی اشاره کرد که علی با حواس پرتی در دست تکان می داد و از قلب های رنگی و کلمات درشتی که نوشته شده بود، مشخص بود که مخاطبش دخترکی همسن و سال خودشان است!

بعد از این که علی و محمد از خانه بیرون رفتند، جانان سوی پله ها رفت.

برایش عجیب و تازه نبود!

قصه ی اکبر تکرار هرزه گی مردهایی بود که چراغ های آن سوی شهر را رنگی تر می دیدند!

از تمیس تنها شاخه ای بی برگ و بار باقی مانده بود. داستان این گیاه را خوب به خاطر داشت.

مولود در کودکی برایش تعریف کرده بود که روزی پدر بزرگش_ که در جوانی حسابی اهل سفر بود._ بعد از ازدواج به همراه او در یکی از روستاهای مناطق سردسیر کشور می گشتند که متوجه ی خانواده ای مستمند شدند.

پدر بزرگ که انسان اهل دلی بود به پای درد و دل های مرد خانه می نشیند و درمی یابد که توانایی نگه داری پسرش را ندارد ولو این که پسر هم از بازمانده گان زلزله ای مهیب بود که سال پیش در روستای آن ها به وقوع پیوست.

پدر بزرگ بعد از قدری کمک مالی به آن ها پیشنهاد می دهد که اگر راضی هستند، رجب را به سرپرستی برگزیند و آن ها هم هر زمان خواهان دیدارش بودند این اجازه را دارند که به شهر بیایند یا او رجب را به روستا ببرد.

این چنین شد که رجب پسر خوانده ی پدر بزرگ شد و آن مرد تهی دست که متاعی برای قدردانی از پدر بزرگ نداشت تنها گیاهی که در باغچه ی خانه اش بود و دور تا دور درختی تنومند را پوشیده بود به او داد.

جانان آهی پرسوز کشید و بی درنگ چرخید و پایش را از خانه ی متروکه بیرون گذاشت.

او گذشته ی نخ نما شده اش را مدت های مدیدی بود که دور انداخته بود.

XXXX

چرخید و پرونده ی سبز رنگ را از صندلی عقب برداشت و پیاده شد.

پس از آن که مهناز را به خانه اش رساند، هنگام بازگشت، رضا با او تماس گرفت و درخواست کرد تا در صورت امکان این پرونده را_ که متعلق به یکی از پروژه های بزرگ شرکت بود._ را از اتاق کار پرهام بردارد و نزد او بیاورد.

از ورودی مجتمع گذشت و بعد از طی مسافتی نسبتاً کوتاه، پله ها را به آهستگی پشت سر گذاشت.

شور و نشاطی که در فروشگاه ها و سالن های بولینگ در جریان بود حتی ذره ای در حال نابسامان او تأثیر نمی گذاشت.

او هفته ها بود که در هاله ی دردآوری از غم غوطه می خورد و نه می خواست و نه می توانست که از آن برهد.

پیش از آن که سمت اتاق رضا گام بردارد، لحظه ای درنگ کرد و نگاه به بخشی از سالن انداخت که قرار بود، طراحی محل استراحتی در آن جا را انجام دهد اما حتی فرصت نکرد که مدل ساده اش را ارائه دهد.

آهی از عمق جان کشید و نگاه از پسرهای جوان_ که گویا مسابقه ی کوچکی با یک دیگر گذاشته بودند._ گرفت و سمت اتاق مدیریت رفت که در آن چون دفعه ی پیش نیمه باز بود.

دلش بی هوا گرفت و بهانه ی یک نفس آسودن کنار پرهام را نمود!

_ پیمان چند روز دست نگه دار. من یه سری مدرک پیدا کردم که نشون می ده، شکیب تو قتل پرهام دست داره!

دست جانان که برای در زدن پیش رفته بود در هوا ماند و قلبش گویی از ارتفاعی بلند سقوط کرد و چشم هایش در دم گشاد شدند.

درست شنیده بود؟!!

پرهامش را کشته بودند؟!!

پیمان... پیمان همانی بود که روزگاری نه چندان دور صمیمی ترین دوست رضا محسوب می شد؟!!

پیرامونش چه می گذشت؟!!

رضا با اصرار بیشتری سعی کرد تا پیمان را قانع کند.

_ یه سری اطلاعات تو فایل رمزگذاری شده هست که دیشب از لب تاپ مینا پنهونی گرفتم. دارم روش کار می کنم.

رضا قدری مکث کرد و جانان دستش را روی قلب پر تپشش گذاشت و با درونی که به جوش و خروش افتاده بود، قدمی پیش رفت اما در لحظه پشیمان شد و سر جایش متوقف شد.

نباید بی گذار به آب می زد!

هر آن چه را که تا کنون از او پنهان کردند زین پس نیز به نحوی مخفی نگاه می داشتند پس باید خود به تنهایی پی به مسائلی می برد که پشت پرده در جریان بود!

_ ا، اومدی؟!

صدای متعجب رضا_ که در آستانه ی در ظاهر شد._ او را به خود آورد و نگاهی تا چشم های مشکوک او بالا رفت.

گلویش را به نرمی صاف کرد تا بغضی را پس بزند که با وقت شناسی سر راه گلویش نشسته بود.

_ سلام.

رضا دستی به صورت اصلاح نشده اش کشید و سر تکان داد.

یعنی جانان حرف هایش را نشنیده بود؟!

_ بشین، من الان می یام.

جانان بی حرف از کنارش عبور کرد و رضا با ذهنی درگیرتر از پیش سمت کافه رفت.

جانان میان اتاق از حرکت ایستاد و با فکری که ناگهان در ذهنش جان گرفت، نیم نگاهی به پنجره_ که پرده اش کشیده شده بود._ و در نیمه باز اتاق انداخت و به سرعت سمت میز رفت.

دستپاچه پرونده را روی تلفن گذاشت و به جست و جوی چیزی که خود نمی دانست، چیست فایل های لب تاپ رضا را بالا و پایین کرد

تمیس

هر چه در برنامه ها کند و کاو کرد، چیز چشم گیری نیافت و لحظه ای که می رفت تا با ناامیدی خود را کنار بکشد، نامی آشنا نظرش را جلب کرد_ احمد_

ورودی اتاق را برای چندمین بار از نظر گذراند و با دست هایی لرزان فلشی را که به همراه داشت از کیف دستی اش خارج نمود و با استرس به لب تاپ وصل نمود.

با قلبی که بی امان می کوبید و اضطرابی که عرق به جانش نشانده بود در انتظاری نفس گیر ماند تا فایل را کامل دریافت کند.

دستی به پیشانی اش کشید که فایل با موفقیت منتقل شد و او به سرعت از برنامه خارج شد و فلش را از لب تاپ خارج نمود که همان لحظه صدای رضا در اتاق پیچید.

_ هوا خیلی سرد شده!

دست جانان به آهستگی از روی میز سر خورد و همان طور که به ورود رضا چشم دوخته بود، فلش را میان انگشت هایش چرخاند و در مشت گرفت.

رضا با دو ماگ بزرگ قهوه وارد اتاق شد و سرش را بالا برد.

_ تو این هوا می چسب...

با دیدن صورت رنگ پریده ی زن حرف در دهانش ماند و سر جای خود خشک شد.

حواسش نبود که هنگام خروج از اتاق در کشورا ببندد!

جانان در حالی که تلاش می کرد، خونسرد به نظر برسد، میز را دور زد و سمت رضا قدم برداشت.

_ ممنونم.

خط نگاه رضا به نرمی از لب تاپ روشن تا جانان کشیده شد و یکی از ماگ ها را به او سپرد.

_ چه خبر؟

رضا قدم های بلندش را سمت میز تنظیم نمود و جانان روی مبل تک نفره ی عنابی رنگ نشست.

— مهناز جون رو رسوندم. داشتم برمی گشتم که زنگ زد.

رضا به طور نامحسوسی لوازم کشو را از نظر گذراند و زمانی که دریافت همه چیز مرتب است، نفسش را کوتاه از سینه بیرون داد!

— کاش بیشتر می موند. تنهایی براش سخت می شه.

جانان فلش را به دور از چشم رضا در جیب پالتویش سر داد و پنجه های لرزانش را دور ماگ محکم کرد.

— تو جمع هم که باشی وقتی عزیزت نباشه تنهایی.

رضا نگاهش را به او داد که خیره ی قهوه اش بود.

— پری... جانان!

جانان نگاه پرآبش را به رضا دوخت.

پرهام را کشته بودند و او این چنین آرام بود؟!

نگاه خیس پریمه، رضا را منقلب کرد و بی درنگ سوی او شتافت.

جانان ماگ را روی میز کوچک شیشه ای گذاشت و مقابلش ایستاد.

— می دونی وقتی می خواست من رو عقد کنه بهم چی گفت؟

رضا چشم هایش را تنگ کرد و چانه ی پریمه لرزید.

— گفت نمی دونم کجای قلبت وایستادم. نمی دونم می تونی دوستم داشته باشی یا نه اما...

لب هایش را روی هم فشرد و رضا کلافه دست در موهای بلندش فرو برد.

— اما من اون قدر دوستت خواهم داشت که تو رو شیفته ی خودم می کنم.

بغض پریمه شکست و اشک هایش به نرمی روی گونه هایش خزیدند.

— نمی دونست از لحظه ای که میون تموم نامردیا مرد زندگی ام شد، دیوونه اش شدم.

رضا خیره به چشم های بارانی اش ماند و پریماه لبخند پر دردی زد.

— به نظرت با دیوونه گی بدون اون چه کنم؟!

رضا عصبی پلک هایش را برهم فشرد که جانان امان نداد.

— بهت چی گفت؟!

رضا جا خورد و متعجب به چشم های جست و جوگر جانان زل زد.

این زن بعد از هفته ها که سرانجام از شک نبود همسرش درآمد از او چه می خواست؟!

— انگار می دونست که قرار تصادف کنه!

جمله ی کنایه ای جانان تکان سختی به رضا داد و جانان با دقت به چشم های تیره اش نگریست.

در همین لحظه دریافت که راه دشواری در پیش دارد و باید به تنهایی آن را بپیماید!

فصل سیزدهم

شاید برایت باورکردنی نباشد اما...

پس از تو زیستن را به شیوه ای تازه آغاز نمودم!

بگذار در گوش خیالت نجوا کنم تا خدای هستی قلبت را هوایی هوایم کند!

من شب ها به یک باره از خواب برمی خیزم و تا صبح با تو زندگی می کنم!

برایت چای دم می دهم و لباس هایت را اتو می کنم!

شب هایم را با رنگ لبخندهای تو آذین می بندم و بوسه های شیرینت را بخیلانه از نگاه هوشیار ماه پنهان می کنم.

بگذار برایت شعری بخوانم که ابتدا و انتهایش را نوازش دست های تو ردیف می کند.

مرد من...

پرهامم که همانند نامت سنبل پاکی و حمایت شدی...

اکنون که سوگ تو تیشه به ریشه ی باورهایم زده است... من با دست هایی خالی سوی عامل نابودی ات شتافته ام!

بگذار مرگ من را نیز به کام بکشد.

باکی نیست اگر حيله ی ملحدان طماع را برملا کنم و خونی را که از تو ریخته اند بستانم!

من، خود جامه ی تمیس بر تن می پوشانم و حقیقت عدالت را به دنیا نشان خواهم داد.

گوشه ی لبش بالا رفت و برقی در چشم هایش درخشید.

از لحظه ای که آن فایل مشکوک را مطالعه کرد و دریافت که ارتباطی بزرگ از جنس شکیب میان قتل احمد و پرهام

وجود دارد؛ بند، بند وجودش در حال از هم گسستن بود!

برایش هضم این باور دشوار بود که پرهامش، مرد بی گناه زندگی اش را طعمه ی رذالت خود کرده اند تنها به جرم

عاشقی!

تلفنش که زنگ خورد، چشم از خیابان گرفت و بی درنگ پاسخ داد.

— پری کجایی؟! —

صدای هول زده ی رضا، او را به دقایقی پیش برد.

زمانی که به بهانه ی خرید لباس برای ماهور به اتاقش رفت و در فرصتی مناسب از غفلت رضا استفاده کرد و اسلحه

را— که روز قبل در کشوی میزش دیده بود— ربود.

— تو دل پرهامم خیلی حسرت مونده بود.

رضا نفس، نفس می زد. گویا در حال دویدن بود.

_ کار احمقانه ای نکن.

نیشخندی زد و وارد اتوبان شد.

_ گوش کن تا بهت بگم. اول دل به دختری داد که بی پدر و مادر بود...

_ پری به روح عزیز قسم می خورم اگر دست از پا خطا کنی، خودم می کشمت.

_ پری چند سال پیش مرد. جانان هم که چند هفته ی پیش همراه پرهام دفن کردین. اینی که داری باهاش حرف می زنی یه مرده ی متحرکه...

_ پری!

نعره ی رضا گوشش را به درد آورد اما ادامه داد.

_ رضل هیچ کس نمی دونه اما تو بدون. تویی که من رو به جرم نامشروع به دنیا اومدنم، سنگ زدی و از خونه بیرون انداختی!

نفس مرد جوان گویا قطع شد که همه چیز در سکوتی غریب فرو رفت.

آن روز را هر دو خوب به یاد داشتند. لحظه ای که رضا آخرین نگاه را به پریمه انداخت و راضی که سال ها در دل نگاه داشته بود را بی رحمانه در صورت خیس و معصوم دخترک تف کرد.

_ پرهامم یه عمر با زنی زندگی کرد که فکر می کرد تو جوونی عاشق یه مرد دیگه بود و هر وقت می رفت که این توهم بی اساس از ذهنش پاک بشه، من با ترس هام تقویتش می کردم.

_ پری بیا باهم صحبت کنیم. لعنتی چه مرگته؟!

عربده ی پر درد رضا بالا رفت اما جانان دست برنداشت.

_ تو... تو سایه ی ترس تو چشم های مرد من شدی... تویی که بیشتر از جونم دوستت داشتم و بقیه تعبیر عشق از نگاه من کردن!

لحن رضا به عجز نشست.

_ تو رو به جان ماهورت قسم می دم.

ماشین را سمت بیابان های اطراف تهران هدایت کرد و بغض صدایش را لرزاند.

_ حالا مونده تا بفهمی چه دردی داره که پدر نباشی و پدری کنی!

رضا با بهت نامش را خواند و جانان نجوا کرد.

_ همه چیز رو شنیدم. می دونم که پرهام رو کشتن. اومدم انتقام خون کسی رو بگیرم که بی گناه ترین آدم این قصه بود. می دونم که از این جا سالم بیرون نمی یام. ماهور رو بهتون می سپرم. حواس تون بهش باشه.

تلفن را روی فریادهای گوش خراش رضا قطع و ماشین را به فاصله ی کمی از سوله متوقف کرد.

این جا پایان خط دردهای زندگی پر فراز و نشیب او بود!

دیگر قصد نداشت که به سرنوشت اجازه بدهد، برایش دردی بنویسد. او آمده بود تا دست سرنوشت را از سر زندگی شان کوتاه کند!

اسلحه را از داشبورد خارج کرد و در کیف دستی اش پنهان نمود و بدون ذره ای تردید پا از ماشین بیرون گذاشت.

ترسی نداشت وقتی دیگر چیزی برای باختن نمانده بود!

_ بالاخره دلت برای من تنگ شد.

قهقهه ی مرد در فضا پیچید و نگاه جانان سوی در نیمه باز سوله شتافت که اندام درشت و فربه شکیب را در خود جای داده بود.

_ خیلی وقت هست که دل تنگ هستم.

شکیب لبخند زشتی زد و جانان با تنفر نگاهش را روی شکم برآمده ی او گرداند.

— بیا عزیزم... بیا که کلی حرف باهات دارم...

جانان کیف را میان پنجه هایش فشرد و قدم هایش را سمت او هدایت کرد.

امروز پرونده ی زندگی پر از کثافت این مرد را برای همیشه می بست!

— پسر رو با خودت نیووردی؟!

لحظه ای مکث کرد.

— چند بار به اون مرتیکه گفتم که پسر رو بهم پس بده اما...

جانان رو به رویش ایستاد و شکیب نگاهش را با دل تنگی روی صورت او گرداند.

— حالا که نیست، هم تو و هم پسر رو پیش خودم برمی گردونم.

جانان دلش می خواست روی پیرمرد گفتار صفت بالا بیاورد اما بر خود مسلط شد و در حرکتی سریع اسلحه را از کیف خارج نمود و روی شقیقه ی شکیب گذاشت.

— اون نیست چون توی کثافت از ما گرفتیش.

شکیب که جا خورده بود بعد از چند ثانیه مکث به خود آمد.

— عوض شدی!

جانان به تمسخر نگاهش کرد و بغضش را به سختی پس زد.

— فکر کردی هنوز هم ازت می ترسم؟!

شکیب دست هایش را بالا برد و شیوه اس رندانه در پیش گرفت.

— وقتی مینا سن و سال ماهور رو بهم گفت، فهمیدم که پسر خودمه. می خوام پدر پسرت رو بکشی؟!

جانان با قلبی مملو از غصه فریاد کشید: کثافت خفه...

با حس دردی که در سرش پیچید، چشم هایش به آرامی باز شدند و نگاهش با گنگی به سقف سیاه بالای سرش گره خورد!

این جا کجا بود؟!

چشم هایش را تنگ کرد و سرش را سمت دیگری چرخاند که در لحظه همه چیز را به خاطر آورد و آه از نهادش برخواست.

در حال جدل با شکیب بود که دردی به ناگه در سرش پیچید و چشم هایش سیاهی رفت و نقش زمین شد!

دست هایش را بر زمین سرد فشرد و در حالی که سرش گیج می رفت، برخاست.

تنها روشنایی این دخمه ی تاریک و سرد، پنجره ی کوچکی بود که دور از دسترس و نزدیک به سقف تعبیه شده بود و حس این را به زن جوان منتقل می کرد که هنگام غروب است!

با قدم هایی نااستوار سمت در آهنی و قطور _ که بسان درهای گاوصندوق بود _ رفت و با رخوت مشت بی جانش را بر آن کوبید.

_ من ... من رو از این جا بیرون بیارین!

مشت بعدی اش محکم تر بود ولی کسی پاسخش را نداد.

خسته و درمانده خود را عقب کشید و با بغض دور خود چرخید.

هیچ چیزی در اتاق نسبتاً بزرگ _ که در آن حبس شده بود _ به چشم نمی خورد!

موفق نشد تا انتقام مرگ همسرش را بگیرد؟!

نکند این قوم ظالم بلایی بر سر فرزند دلبندهش بیاورند!

با یادآوری ماهور به یک باره سوی در حمله ور شد و دیوانه وار با مشت و لگد به آن کوبید.

_ نامرد ترسو... در رو باز کن...

بغض صدایش را برید اما دست های دردناکش هم چنان بر تن سرد در فرود می آمدند که ناگهان رو به بیرون باز شد و مینا به همراه دو مرد مسلح بلند قامت آن سوی در ظاهر شدند.

_ چته دختر عزیزم؟!

جانان قدمی به عقب برداشت و مینا لبخند نازیبایی بر لب راند.

_ نمی دونی چه قدر دل تنگت بودم.

جانان اخم کرد و نگاه سر تا پایی به او انداخت.

_ لیاقت اسمی که بابابزرگم روت گذاشت رو نداشتی!

مینا چهره درهم کشید و جانان پر خروش تر از قبل صدایش را بالا برد.

_ حتی ارزش تف انداختن تو صورتت هم نداری...

مینا با خشم سوی او شتافت و با قلدری دستش را به شانه ی او کوبید که جانان چند قدم به عقب پرت شد اما به زحمت توانست تعادل خود را حفظ کند.

_ از تویی که پیش یه پیرزن امل بزرگ شدی، انتظار بیشتری نباید داشت.

پوزخندی زد و با بغض چند قدم پس رفته را جبران کرد و سینه به سینه ی او ایستاد.

_ یعنی همه باید مثل تو، دخترشون رو پیش کش گفتارهایی مثل شکیب کنن؟!

مینا نگاه تهدید آمیزی به او کرد و جانان با نفرت چهره درهم کشید.

_ تو که بستر گرم کن هر کور و کچلی که از راه رسید شدی و تنها دخترت رو هم تو بغل یکی از همون هم خواب هات سر دادی!

جانان با بغض لب هایش را روی هم فشرد و ناگهان فریاد زد: تو که مثل خودم یه بچه ی بی گناه انداختی تو دامنم...

_ احمق در حقت لطف کردم. آخه کی می یومد تو رو بگیره وقتی ننه بابا بالای سرت نبود؟!

جانان خنده ی بلند و ناباورانه ای سر داد.

_ پس می دونی که آینده ام رو تباه کردی... می دونی که من حتی نمی دونم پدرم کی هست... اگه پرهام...

_ اون مرد فقط یه احمق...

قلب جانان تیر کشید و بی اراده سمت او حمله کرد که یکی از مردهای تنومند خود را_ قبل از رسیدن او به مینا_ پیش کشید و با مشت به صورتش کوبید.

جانان با درد نقش زمین شد و مینا با تأسف چرخید و از اتاق بیرون رفت.

او نمی توانست این دختر را سر عقل بیاورد!

جانان کمی خود را بالا کشید و با بغض به در بسته شده نگاه کرد.

این زن از عاطفه ی مادری بویی نبرده بود!

XXXX

در به نرمی روی لنگه چرخید و صدای خشکی از خود تولید کرد.

جانان که زانوهایش را در آغوش گرفته و سر بر آن ها گذاشته بود به یک باره صاف نشست و خودش را روی زمین قدری کشید و کنج دیوار در خود جمع شد و در حالی که نفس هایش تنها در گلو جریان داشتند به روزنه ی باریک روشنی که به داخل خزید خیره ماند و در دل خدا را به یاری طلبید.

چند ثانیه ی کوتاه برایش به قدر سالی طول کشید تا صاحب سایه ی درازی که روی زمین پهن شده بود در آستانه ی در پدیدار شد و زن را به بهتی بزرگ فرو ببرد!

مرد نگاه درنده اش را به او دوخت و بعد از مکثی کوتاه_ برای ارزیابی شرایط_ در را با احتیاط بست و همان طور که نگاهش روی زن ترسیده می گشت با قدم هایی بلند و قدری شتاب زده سوی او شتافت و مقابلش یکی از زانوهایش را به زمین زد.

_ تو... تو این جا چیکار می کنی؟!

تمیس

در نگاه رضا خشم و تنفر طغیان کرد اما نفرتش از شکیب و عوامل خراب کارش را به طور موقت پس زد و انگشت های ظریف و سرد جانان را_ که دور زانوهایش تابانده بود._ میان پنجه هایش گرفت و نگاه به گونه ی کبودش دوخت.

_ کی همچین غلطی کرد؟!_

جانان که انتظار دیدن او در این شرایط و این مکان را نداشت کما این که حضور یک آشنا میان گله ی گرگ های گرسنه برایش قوت قلبی نیز بود، چانه اش لرزید و با بغض نامش را نجوا کرد.

_ رضا..._

رضا دستش را به نرمی فشرد و با خشمی فروخورده زمزمه کرد: پری، هیچی نپرس. از این جا بیرون می برمت. فقط بهم اطمینان کن و سرخود به کاری دست نزن.

رضا برای حصول اثرات گفته اش، نگاه مطمئنش را در چشم های خیس او گرداند و جانان بعد از مکثی نه چندان طولانی برای اعلام موافقت سر تکان داد.

_ ماهور..._

مرد جوان با احتیاط سخن می گفت تا صدایش بیرون نرود و کسی را حساس نکند.

_ حالش خوبه. همه رو جای امنی انتقال دادیم.

اشک از دو طرف چشم های جانان فرو ریخت و با درد نجوا کرد: نتونستم انتقام پرهام رو بگیرم.

فک رضا منقبض شد و برقی از خشم در چشم های طوفانی اش درخشید.

او آمده بود که انتقام خیلی از خون های ریخته شده را بگیرد!

در با صدایی بلند باز شد و هر دو را هوشیار کرد!

جانان به خود لرزید و نگاهش به سرعت سمت در دویید و ابروهای رضا درهم گره خوردند و به سرعت خود را پس کشید و قامت راست کرد!

شکیب پا به داخل اتاق گذاشت و نگاهش را_ که ردی از کنجکاوی در آن به چشم می خورد._ به آن ها دوخت.

تمیس

رضا خود را نباخت و به ظن این که حس مشکوک بودن گفتار پیر مقابل از محافظه کاری همیشگی اش است، منتظر به او چشم دوخت.

— چگونه؟

نگاه وقیحانه ی شکیب به جانان— که از ترس چون پرنده ای بی پناه کنج دیوار در خود جمع شده بود.— قلب رضا را به تکاپو انداخت و دست هایش را مشت کرد تا بی اختیار فک نافرم شکیب را نشانه گیرند.

— اگه بتونی روش کار کنی، فردا شب می شه تو مهمونی باهاش سر فتاح و دارو دسته اش رو گرم کرد تا بتونی جنس ها رو جا به جا کنی.

رضا دندان روی هم سایید تا اختیار از کف ندهد و با هر کلمه ای که از دهان شکیب خارج می شد، ترس جانان فزونی می یافت.

شکیب قدمی سمت او برداشت و پوزخند زشتی که زد، دندان های سیاه و شکسته اش را به خوبی نمایان کرد.

— با من راه نیومدی، ببین فردا چی به سرت می یارم!

جانان به سرعت نگاه وحشت زده اش را بالا برد و به چشم های دریده اش دوخت!

— تو که استفاده از اون ماسماسک رو بلد نیستی چرا دستت گرفتی دوره افتادی؟!

پریمه علی رغم ترسش ولی با تنفر زبان در دهان چرخاند.

— لجنی مثل تو رو دیدن هم کفاره...

رضا طاقت از کف داد و قدمی پیش آمد و مانع دید شکیب شد و به زحمت لحن تندش را کنترل کرد.

— بریم باید حرف بزنیم.

شکیب با اکراه پذیرفت و پیش افتاد و رضا لحظه ی آخر نگاه اطمینان بخشی حواله ی جانان کرد و هر دو از اتاق خارج شدند.

— این زن خیلی چموشه. اگه راه نیومد به مینا بگو تا برات رامش کنه.

تمیس

رضا از پشت نگاه غضبناکی حواله ی شکیب کرد و از کنار زن و مردی که با وقاحت روی مبل لمیده بودند، گذشت و وارد اتاق دیگری شدند.

— تو می خوای کار پریمه رو تموم کنی؟

رضا همان طور که سرش پایین بود، نگاهش را بالا کشاند و به مینا نگریست که با سر و وضعی نامناسب وسط اتاق ایستاده بود و با نگاهش گویی داشت مرد جوان را می بلعید!

— راستش اون روز که تو شرکت دیدمت خیلی تعجب کردم اما شکیب بهم گفت که برای پیش برد نقشه تو اون نفوذ کردی.

رضا پوزخند زد و دست هایش را در جیب شلوار سر داد و مینا به نرمی سوی شکیب قدم برداشت.

— من به بچه ها سپردم که برای فرداشب آماده اش کنن. بقیه اش با خودت...

انگشت هایش را به نرمی روی گردن شکیب کشید که رضا با انزجار نگاه دزدید.

— می خوای اون ور بفرستیش؟

شکیب لبخند چندش آوری بر لب راند و پاسخ مینا را با افتخار داد.

— براش خوب پول می دن. اون که دیگه به درد ما نمی خوره. اگه با اون ها هم راه نیاد سریع کلکش رو می کنن.

عضله های بدن رضا منقبض شد و دست هایش را در جیب مشت کرد. بی صبرانه منتظر لحظه ای بود که خود فاتحه ی این موجودات پست را از دنیا بخواند!

xxxx

هوا گرگ و میش بود و رضا که مسافت زیادی را پیاده رفته بود تا از سوله فاصله بگیرد بالای تپه ای کوتاه ایستاد و نگاه به دوردست ها دوخت که اثری از هیچ جنبنده ای نبود.

روز گذشته به بهانه ی نظارت بر برنامه های امروز در سوله ماندگار شد و تا حد امکان تلاش نمود تا کسی آزاری به جانان نرساند.

نفسش را به شدت از سینه خارج کرد و موقعیت مکان و تعداد نفرات تیم شکیب را برای پیمان فرستاد.

امشب تمام می شد!

نتیجه ی سال ها دویدن و زحمت شان را امشب دریافت می کردند و دیگر کسی نمی توانست به بهانه های مختلف جلودارش باشد!

نگاهش را از آسمان نارنجی گرفت و به دو ماشین مشکی غول پیکر با شیشه های دودی اش نگریست که سمت سوله حرکت می کردند و بی درنگ راه آمده را بازگشت.

همه ی تدابیر لازم را اندیشیده بود و تنها چیزی که باید به آن رسیدگی می کرد، امنیت جانان بود.

وقتی به سوله رسید که همه در جاهای خود مستقر شده بودند و تعدادی نیروی مسلح و سیاه پوش بیرون به حالت آماده باش درآمده بودند.

تقریباً همه مطمئن بودند که پلیس از محل انجام معاملات آن ها آگاه نیست و این تدابیر تنها محض احتیاط صورت می پذیرفت.

رضا با اقتدار از کنارشان گذشت و نگاهش را در اطراف چرخاند و زمانی که دید کسی متوجه اش نیست، سمت اتاق جانان قدم برداشت و به تندی وارد شد.

جانان با سردرگمی پارچه ای را میان دست هایش گرفته بود و به آن نگاه می کرد.

— پری؟!

نگاه پر آبش را بالا کشاند و به رضا نگریست که به او نزدیک می شد.

— عزیز می گفت آدم باید فقط برای شوهرش خودش رو زیبا کنه...

رضا بهت زده میان اتاق از حرکت ایستاد و جانان نگاه تیره اش را دگر بار پائین کشاند.

— ولی من حتی تو خونه ی خودم هم مراعات می کردم.

لب هایش را برهم فشرد و قطره اشکی از کنار چشم هایش سر خورد.

رضا آزرده خاطر به او نزدیک شد و جانان با درمانده گی پارچه را میان دست هایش بالا برد و نالید: این چیه آوردن بهم دادن؟!

رضا به لباس کوتاه و قرمز رنگ میان انگشت هایش نگاه کرد و ابروهایش درهم تنیدند.

_اگه لازم باشه، خودم رو می کشم اما این رو تنم نمی کنم!

با خشم لباس را به گوشه ای پرت کرد و صورتش را میان دست هایش پنهان کرد و از ته دل گریست.

برای تمام تلخی هایی که روزگار قطره، قطره به جانش تزریق کرده بود، گریست و هق، هق دردناکش قلب مرد جوان را در سینه مچاله کرد.

رضا با خشم برگشت و در را قدری باز کرد و نگاه در راه روی باریک چرخاند که چشمش به نوید افتاد و وقتی او را متوجه ی خود دید با سر اشاره کرد که نزدیک شود.

نوید_ نیروی نفوذی که توسط حشمتی به گروه وارد شده بود._ با احتیاط سوی او گام برداشت و رضا با سر به داخل اشاره کرد.

_اگه پاش از این اتاق بیرون بیاد، زنده ات نمی دارم.

نوید متعجب و مستأصل سر تکان داد و اندیشناک کمی از اتاق فاصله گرفت.

حشمتی وظیفه ی دیگری به او محول کرده بود!

رضا بالاتنه اش را چرخاند و نگاه متأثری به جانان انداخت که شانه هایش بی وقفه می لرزیدند و صدای گریه ی پر سوزش در اتاق پیچیده بود.

امشب پایان تمام دردهای شان بود!

کم مانده بود تا حق شان را از پست فطرت هایی بگیرند که ظلم بر آن ها روا داشتند و هم چنان با وقاحت مقابل شان جولان می دادند!

فتاح و شکیب روی مبل رو به روی هم نشسته بودند و زن های نیمه برهنه از سر و کول شان بالا می رفتند!

گر چه همه چیز به ظاهر خوب می آمد اما هر دو با چشم برای یک دیگر خط و نشان می کشیدند و رضا با هوشیاری همه چیز را زیر نظر گرفته بود تا چیزی از چشمش دور نماند.

این جماعت گفتار حتی به خود رحم نمی کردند و در این میان به دنبال منفعتی دو چندان بودند!

_ چند نفر برام جور کردی؟

شکیب نیشخندی زد و دستش را بالا برد و با اشاره ی انگشت از افرادش خواست تا طعمه ها را بیاورند.

_ می دونی که بچه های من حرفه ای هستن. هم زن دارم و هم مرد. از تحصیل کرده بگیر تا بی سواد و بچه ها...

فتاح با تحسین سر تکان داد و نگاه رضا سمت عده ای چرخید که تحت محاصره ی آدم های شکیب با ترس پیش می آمدند.

درمیان آن ها پسر بچه ی جوانی نظر رضا را جلب کرد. پسری قد بلند با چشم و ابرویی کشیده و مشکی که او را بی درنگ به یاد احمد انداخت.

برادرش را هم این گروه خلاف کار به دام کشیدند و به بهانه های دروغین فریبش دادند و در انتها طعمه ی گروهک قاچاق اعضای بدن شد.

رضا با خشمی که ضربان قلبش را بالا برده بود، پنجه هایش را مشت کرد و بی توجه به ضجه و ناله ی دو زن جوان_ که میان قربانی ها بودند._ سمت یکی از اتاق ها رفت.

همه سرگرم طعمه ها و معامله پیرامون آن ها بودند و این بهترین فرصت بود که رضا از غفلت آن ها استفاده کند.

نگاهش را محتاطانه در اطراف چرخاند و وارد اتاق کوچکی شد که شکیب تمام اطلاعات کارهای کثیف خود چون آدم ربایی و قاچاق اسلحه و مواد و... و گروه هایی که با او در ارتباط بودند را آن جا مخفی می کرد.

مینا با خشم پیراهن را به صورت او کوبید و فریاد زد: دختره ی احمق، یه کاری نکن که این مشتری از دست مون در بره وگرنه شکیب خودش دخت رو می یاره پس آدم باش و لباس رو بپوش.

مینا با حرص دست بر کمر زد و پوفی کرد. باید جانان را پیش می فرستادن تا فتاح و عواملش را از جنس ها غافل کنند و رضا در فرصت مناسب آن ها را از اتومبیل ها خارج می کرد.

جانان برگ برنده شان بود!

جانان با سر و روی آشفته نگاهش را میان مینا و مرد قد بلندی که همراهش بود، گرداند و نیشخند زد.

_ اگه من رو بکشی هم این رو تنم نمی کنم.

مینا که حسابی عصبانی شده بود در حرکتی ناگهانی باتوم را از کمر مرد بیرون کشید و بی توجه به تعجب او سمت جانان پا تند کرد.

_ خودت خواستی دختره ی نحس...

ضربه ی محکمی به پشت او وارد کرد که نفس در سینه ی جانان ماند و کمرش تا شد.

_ نحس... من نیستم... که...

مینا پر خشم تر از قبل باتوم را به زانویش زد و فریاد کشید: اگه تو نبودی پدرم من رو از خونه بیرون نمی کرد.

جانان روی زمین زانو زد و در حالی که درد چون زهر در استخوان هایش پیچیده بود، نجوا کرد: وقتی دختر... مجرد رفتی شکم... بالا آوردی باید روی... سرش می داشت؟!

وقتی عزیز رو... فرستاد دنبالت... چرا برنگشتی؟!

تموم این... سال ها... عقده و کینه ی کار... کار اشتباهی رو... سر من خالی کردی... آخرم با کشتن... پرهام... زمینم زدی...

مینا که عقده هایش عجیب بالا زده بود بی توجه به تذکرهاى شکیب که جانان را آراسته می خواست، باتوم را دگر بار بالا برد و به هدف شانه اش داشت پایین می آورد که نعره ی رضا در اتاق پیچید.

— زنیکه چه غلطی می کنی؟!

دست مینا در هوا خشک شد و رضا بی درنگ ضربه ای محکم به گردن مرد زد و او را بی هوش کرد.

مینا بهت زده زبان چرخاند.

— چیکار می کنی؟!

جانان نگاه سرخش را بالا کشاند و رضا سمت مینای مبهوت دوید.

— می دونی من کی هستم؟

مینا که از چشم های وحشی او ترسیده بود، گامی به عقب برداشت.

— رضا حواست هست؟!

رضا در یک حرکت باتوم را از دستش ربود و بی رحمانه بر دستش کوبید که فریاد مینا بلند شد.

— من پسر رجب هستم.

مینا میان دردهایش ناگهان سر بالا گرفت و با حیرت به او نگریست.

— همونی که زنش رو اغفال کردی و یکی مثل خودت کردی اش تا اون مرد رو تو غیرتش خفه کنی چرا؟

جانان به زحمت چشم هایش را باز نگاه داشت و رضا ضربه ای سهمگین به شکم مینا وارد کرد که زن مرگ را به چشم های خود دید و در دم نقش زمین شد.

— پدرم رو فکر و خیال زن هر جایی اش کشت که مسببش تو بودی. برادرم رو عاطفه ی فرزندى اش به سیمین کشت که برای رفع نیازهای مادرش به کارهای زیادی دست زد که باز هم مسببش تو بودی. خانواده ام رو نابود کردی فقط برای حسادت بچه گانه ات به برادر ناتنی ات؟!

تمیس

مینا با دیدی تار به جوان زل زد و رضا خشمگین باتوم را گوشه ای پرت کرد و کنار مینا زانو زد و نفس زنان نگاه درنده اش را به چشم های او کوبید.

— باید مثل سگ جون بدی.

چشم های مینا روی هم افتاد و رضا با اکراه نگاه چرخاند که دید سر جانان روی گردنش کج شد.

— پری؟!

چهار دست و پا سوی او رفت و با نگرانی شانه هایش را گرفت.

— پری نگاهم کن!

جانان به سختی پلک هایش را قدری گشود و زمزمه کرد: انتقام پرهام رو بگیر.

xxxx

دستش را روی سنگ سیاه کشید و نگاهش را به چشم های مهربانش دوخت.

هفته ها این سنگ سرد را به همدمی برگزیده بود و ساعت ها برای یار سفر کرده اش سخن می گفت و تنها پاسخی که به تمام دل تنگی هایش دریافت می کرد طرح لبخند دوست داشتنی پرهام بود که روی مزارش تعبیه شده بود.

— نگاهم کن پرهام...

من رو می بینی؟!

یاست رو می بینی؟!

اون کسی که بیشتر از جونت دوست داشتی و آخرش هم جونت رو واسش دادی نگاه کن.

در حالی که شاخه های یاس را به آرامی روی سنگ می چید، بغضش آب شد و اشک به نرمی روی گونه اش خزید.

— تنها چیزی که تونست سرپام نگه داره ماهور، وگرنه بدون تو حتی نفس کشیدن هم برام سخته.

دستش را بالا آورد و روی قلبش گذاشت.

– ببین چه بی قرار.

هق، هقش بلند شد.

– همه ی اون هایی که این همه سال بهمون بدی کردن به سزای کارشون رسیدن اما من هنوز هم بی تابم.

به یاد چند هفته ی پیش افتاد که پلیس به سوله حمله کرد و دارو دسته ی شکیب و همه ی عوامل خراب کار را دستگیر کردن و مینا و شکیب نیز با برملا شدن مدارکی که رضا به دست آورده بود و حجم سنگینی از جنایات به اعدام محکوم شدند در این میان موضوع پنهانی که رضا از آن سخن گفت برایش بسیار عجیب آمد!

رضا اذعان داشت که بعد از مرگ احمد با پیشنهاد پیمان به نیروی مخفی پلیس پیوست و همان دوران بود که پی برد، فرزاد با فریب عده ای از دانشجویها که قصد مهاجرت و ادامه ی تحصیل در بهترین دانشگاه های خارج از کشور را دارند، آن ها را به دام گروه های آدم ربایی می کشاند و در واقع نیرویی از طرف آن قاچاق چیان بود تا طعمه های دندان گیر برای شان جور کند.

جانان بعد از این صحبت ها بود به یاد ترسی افتاد که در رو به رویی با رضا همیشه در چشم فرزاد بود چرا که رضا یک بار به طور اتفاقی او را در حال خام کردن یکی از دانشجویها دید و تهدیدش کرد که اگر به این کار ادامه دهد، حراست را در جریان می گذارد.

فرزاد در ظاهر خود را کنار کشید اما رضا و پیمان مخفیانه او را زیر نظر داشتند و عاقبت به سردسته شان رسیدند که کسی جز فتاح – پدر فرزاد – نبود!

رضا برای جانان و بقیه تعریف کرد که هم زمان با دستگیری عوامل خراب کار در سوله، نیرویی برای به دام انداختن فرزاد و گروه مستقلی که راه اندازی کرده بود، فرستادند و حین معامله ی مواد مخدر در ویلایی به ظاهر مسکونی دستگیرشان کردند.

آهی از عمق جان کشید و لب های خشکش از هم فاصله گرفتند.

– پرهام زندگی خیلی مسخره است... خیلی!

این که یه عمر با یه آدم زندگی کنی و بعد پاشی ببینی اون آدم به اندازه ی یه دنیا ازت دور مرگ بار!

دستش را روی سنگ گذاشت و به عمق نگاه براق او خیره شد.

— رفتن این قدر راحت بود بی معرفت؟!

پس من باید چیکار کنم؟!

اصلا نمی دونم باید چطوری زندگی کنم؟!

به هر جا نگاه می کنم منتظرم که از یه گوشه بیای بیرون و بگی که همش یه شوخی بوده ولی...

نگاهش را روی صورت او چرخاند و لب برچید.

— با یه نامه من رو دست رضا گذاشتی و رفتی؟!

اشک هایش شدت گرفتند و پلک برهم گذاشت.

پرهام نامه ای به ساناز داد و سپرد که اگر روزی نبود آن را به دست رضا برساند و در آن نامه از تهدیدهای مکرر شکیب برای ستاندن ماهور گفت که اواخر فزونی یافته بود و جانان و ماهور را با توصیه ای اکید به رضا سپرد.

نامه ای دیگر نیز برای جانان نوشت و از او خواست که در نبود او، غصه نخورد و برای شاد زیستن تلاش کند و بداند که لحظه، لحظه ی در کنار هم بودن شان برای او بی نظیر و لذت بخش بود.

جانان حق بی صدایی زد و دستش را روی صورت پرهام کشید.

— می تونم مگه غیر از تو به کسی فکر کنم؟!

مگه این قلبی که داره از سینه ام در می یاد می تونه راه رو برای کس دیگه ای باز کنه؟!

ساعت ها کنار مزار نشست و دل پر دردش را برای یار روزهای سختش خالی کرد.

مردی که چون شوالیه ی افسانه ها ناگهان از راه رسید و دست او را گرفت و سوار بر اسب سپید از دیار بدی ها نجات داد.

پرهام به او آموخت که قصه ها را باور کند و عاشقانه زندگی کند.

مردی که عجیب در دنیای هزار رنگ زمانه دلی به وسعت دریا داشت و گویی خدا ماندنش در زمین را تاب نیاورد که زود او را نزد خود برد!

تلفنش که زنگ خورد به خود آمد و دستی زیر چشم های خیسش کشید و با سستی آن را از کیف خارج کرد و پاسخ داد.

_ نمی گم این جا نیا چون غیر ممکنه اما اگر خواستی دو گوش برای شنیدن حرف هات می شم.

جانان متعجب سرش را چرخاند که قامت سیاه پوش رضا را قدری آن طرف تر زیر سایه ی درخت دید.

هنوز هیچ کدام شان مشکی از تن درنیاورده بودند.

مگر عزای پرهام تمامی داشت؟!

این که می گویند، خاک سرد است تنها برای دل داری ست چرا که این خاک، رفته، رفته دل تنگی می آورد. تازه بعد از گذشت روزها با دهن کجی به تو می فهماند که چه چیزها از دست داده ای!

_ اگه حوصله ات از نق زدن هام سر نمی ره منتظرم.

تلفن را قطع کرد و دوباره سمت پرهام برگشت و لبخند تلخی زد.

_ انگار با اون نامه بهش تکلیف کردی که چشم از ما برنمی داره!

طولی نکشید که عطری تلخ در مشامش پیچید و رضا کنار او روی زانوهایش نشست و دو انگشتش را روی سنگ گذاشت.

_ نمی تونم بهت بگم چه قدر خوب بود چون خودت دیدی اما...

صورت خیسش را سمت رضا چرخاند و به نیم رخ اصلاح نشده اش زل زد.

_ انگار خدا پرهام رو سر راه ما گذاشت تا جمع مون کنه که میون تلخی ها از بین نریم.

رضا سرش را به نرمی چرخاند و نگاه زلالش را در نگاه او پیوند داد .

_ ازش خجالت می کشم.

جانان با لبخند سر چرخاند و به پرهام نگریست.

_ نکش. اون حال خوب همه مون رو می خواست اما...

قلبش تیر کشید و دگر بار سوی رضا بازگشت.

_ رضا یه حس غریبی بزرگ داره قلبم رو له میکنه.

عجز کلامش قلب مرد جوان را به درد آورد و دست هایش را پیش برد و دست خاکی او را گرفت.

_ تا وقتی من هستم غریب نیستی.

بغض دوباره با سماجت نگاهش را بارانی کرد.

_ چرا همه ی آدم هایی که بهشون اعتماد می کنم من رو تنها می ذارن؟!

رضا با مکث نگاه نم دارش را از او گرفت و آزرده خاطر کمک کرد تا برخیزد.

جانان با رخوت از جای برخاست. چند ساعت نشستن در آن جا گویی پاهایش را خشک کرده بود و از طرفی آن ضربه هایی که مینا به پاهایش وارد کرد گاهی حسابی اذیتش می کردند.

رضا برای حفظ تعادل، دستش را دور شانه های او تاباند و به خود تکیه داد.

این زن به قدر زیادی تحلیل رفته بود.

_ قول می دم که تنهاتون نذارم.

جانان سر چرخاند و با دل تنگی که هیچ گاه کم نمی شد به پرهام نگریست.

فصل سیزدهم

— ماهور، عزیزم بجنب دایی منتظر.

چرخید و برنج را در آبکش فلزی خالی کرد تا آبش را بگیرد.

— برای من هم عجیب بود!

چون قبل از این اتفاق ها خودت به اومدن شون رضایت دادی. اون بنده خدا ها هم به احترام ما این چند ماه سکوت کردن ولی از اون طرف خیال شون راحت بود که بالاخره قرار هست بعد از این که ما جمع و جور شدیم، بیان.

ساناز نگاه از چشم های جست و جوگر جانان گرفت و کلافه مرغ های تکه شده را در تابه چید.

— خودت که می بینی چه قدر همه چیز عوض شده. از یه طرف داداش پرهام و از اون طرف هم رفتن شما... خوب بهم حق بدین.

جانان حین این که برنج را مجدداً در قابلمه می ریخت، زیر چشمی نگاهی به ساناز انداخت.

— همه ی این ها به دل تو ربطی داره؟!

حوادثی که برای ما پیش اومد، هر چه قدر هم که تلخ بود، قطعاً نباید باعث تزلزل تو تصمیم گیری تو بشه!

ساناز که خود نیز می دانست، بهانه هایش بسیار کودکانه است، لب گزید که همان لحظه سامان به همراه ماهور در آستانه ی آشپزخانه ظاهر شدند.

— ما داریم، می ریم.

جانان چرخید و با چند گام کوتاه خود را به آن ها رساند و با وسواس یقه ی بلیز مردانه ی ماهور را مرتب کرد.

— مواظب خودتون باشین.

بوسه ای روی گونه ی ماهور کاشت و بعد از این که پاسخ پر اطمینان سامان را دریافت کرد آن ها را تا دم در مشایعت کرد و بعد از رفتن شان به سرعت در کنسول را باز کرد.

مدت ها بود که به این خانه نقل، مکان کرده بودند چرا که ماندن در آن آپارتمان و مرور خاطرات هر روزه ای که با پرهام داشت، شیریه ی جانش را می کشید.

تمیس

به قدری حال روحی اش وخیم بود که مهناز و رضا با اصرار او را وادار کردند تا از آن خانه دل بکند تا شاید تغییر شرایط کمی احوال پریشانش را سامان دهد و از طرفی ماهر هم کمتر تحت فشار روانی که از حال جانان دریافت می کرد، قرار بگیرد.

اسکناسی از جیب کوچک بیرون کیفش خارج کرد و درون صندوق کوچک صدقات انداخت.

این دل واپسی ها سوغات روزهای تلخی بود که به دشواری پشت سر گذاشت.

دگر بار به آشپزخانه بازگشت و ساناز را غرق در افکار خودش دید.

__ نسوزه!

صدایش دختر جوان را به خود آورد و جانان قابلمه برنج را روی گاز گذاشت.

__ مطمئنی این دو، دلی مربوط به شخص سومی نیست؟

نگاه ساناز به تندی سوی او چرخید و جانان در انتظار پاسخ دست به سینه خیره اش ماند.

در یک تصمیم ناگهانی و غیرمنتظره به خواستگاری کامران پاسخ منفی داد و حتی راغب نبود که آن ها برای یک ساعت هم به خانه شان بیایند!

مهناز هم یکی، دوبار در لفافه اذعان داشت که کامران تمایل دارد تا برای یک بار هم که شده، حضوری یا تلفنی با او صحبت کند اما پاسخ ساناز به تمام این ها یک نه محکم شد که همه شان را در بهت فرو برد!

__ نه آخه این چه حرفیه؟!

پاسخ عجول و دستپاچه ی ساناز، لبخند کوچکی کنج لب های جانان کاشت و خوشنود از این که به هدفش رسیده است با بی تفاوتی تصنعی شانه بالا انداخت و سمت سینک رفت.

__ در هر صورت خودت می دونی. کسی نمی تونه برات تصمیم بگیره. این مورد هم چون خودت اول موافق بودی، برامون عجیب اومد که یه دفعه ردش کردی!

جانان آبکش را زیر شیر آب گرفت و از گوشه ی چشم به ساناز نگاهی کوتاه انداخت.

__ راستی رضا گفت که پیمان هم امشب می یاد.

لبخندی که ناگهان روی لب های ساناز پهن شد صحنه ای بر حدس جانان بود!

زن جوان لبخند خبیثانه ای زد و لب پیچاند.

_ البته گفت شاید!

شیر آب را بست و سمت ساناز برگشت که با چهره ای وارفته به او نگاه می کرد.

_ اگه سرخ شد، خاموش کن.

ساناز به خود آمد و گاز را خاموش کرد و جانان با بدجنسی دست هایش را خشک کرد و از آشپزخانه خارج شد.

امشب برای تجدید دیدار همه شان را دعوت کرد و در میان آن ها پیمان هم بود.

مردی که این اواخر عضو ثابت میهمانی های شان شده بود و تنها کسی هم که از دیدارش به وجد می آمد، ساناز بود که این شوق از چشم های جانان دور نماند!

جانان به اتاق خواب رفت و بدون فوت وقت سمت پنجره شتافت و پرده را کنار زد تا اتاق پذیرای پرتوهای نوازشگر بهاری شود.

خانه را مرتب و با کمک ساناز غذاها را هم درست کرده بود و اکنون باید لباس هایش را می پوشید.

حین پوشیدن سارافون بنفش، نگاهش را از روی قاب عکس کوچک روی پاتختی گذراند که تصویر او و پرهام در آغوش یک دیگر بود.

بعد از این که آماده شد، عطری ملایم به خود زد و دگر بار از اتاق خارج شد و بهتر دید تا رسیدن میهمان ها سالاد مورد علاقه ی سامان را درست کند.

xxxxx

_ می گم داداش رضا الان رئیس شرکت شد؟

جانان کمی روی مبل جا به جا شد و مسیر نگاه ساناز را دنبال کرد که روی رضا و پیمان_ که رو به روی در تراس ایستاده بودند_ می چرخید.

_ آره، من و پرهام سهام مون رو به اون واگذار کردیم.

ساناز ابرویی بالا انداخت و نگاهش روی پیمان دقیق تر شد و گوشه ی لب جانان بالا رفت.

اصلاً حواسش به او نبود و تنها برای خالی نبودن عریضه گاهی زبان می چرخاند!

_ آقا پیمان دقیقاً کارش چیه؟!

جانان لب هایش را برهم فشرد تا خنده اش را پنهان کند.

این کنجکاوی قطعاً دو طرفه بود چرا که پیمان هم هر از گاهی چشم هایش به سمت ساناز می دوید و سریع نگاه می دزدید!

_ انگار تو شهرداری کار می کنه.

ساناز آهانی گفت و جانان با نگاه به دنبال ماهور گشت.

پیمان و رضا هر دو به طور مخفیانه با پلیس همکاری داشتند و هیچ کس از شغل آن ها اطلاع نداشت!

_ سامان، ماهور کجاست؟!

صدای دلواپس جانان که ناگهان بلند شد، همه را متوجه ی او کرد و او بی اختیار برخاست.

_ نمی دونم آجی. انگار تو اتاق خودشه.

جانان با نگرانی غیرمعقولی سمت اتاق ماهور پاتند کرد و بقیه هم با چشم او را دنبال کردند.

گویا دلهره ی ناگهانی او به همه تزریق شده بود!

_ ماهور؟!

کجایی مامان جون؟!

در اتاقش را گشود اما او را نیافت و همین بر دل واپسی اش دامن زد.

_ سامان، بچه ام نیست!

جمله ای را که با بغض گفت، همه را به هراس انداخت و موجب شد تا به دنبال او در خانه بچرخند.

_ به دلت بد نیار دخترم. تو خونه است دیگه!

جانان نگاه از مهناز گرفت و با قلبی که تپشی نامنظم گرفته بود بی هوا سمت خروجی دوید و بعد از این که در را باز کرد، خود را به بیرون پرت کرد.

نگرانی های مادرانه اش با چنین دل داری هایی برطرف نمی شدند!

_ ماهور؟!!

صدای بلندش بی جهت می شکست و دست و پاهایش به لرزه افتاده بودند.

بی اختیار پله ها را پایین رفت و پابرنه و بی حواس سمت انباری انتهای حیاط دوید.

سابقه نداشت که فرزندش این گونه غیب شود!

نکند بلایی بر سرش آمده باشد؟!!

با حس منفی که در وجودش دمیده بود بر سرعتش افزود و وقتی به انباری کوچک رسید، بی درنگ در آن را گشود و بار دیگر نامش را خواند.

_ ماهور؟!!

در تاریکی چشم گرداند و کلافه از میان وسایل گذشت.

چند بار به سامان متذکر شد تا لامپ این جا را درست کند اما مرد جوان با سهل انگاری پشت گوش می انداخت و ترتیب اثر نمی داد!

همین طور با احتیاط از میان وسایل می گذشت که نوری ضعیف در گوشه ی اتاق توجه اش را جلب کرد و او بی درنگ سوی آن شتافت.

تمیس

هر چه نزدیک تر می شد، صدای فین، فین های ماهور بلند تر می شد و او را نگران تر از پیش می کرد!

— ماهور؟!

فرزند دلبندهش روی زمین در خود جمع شده بود و نور چراغ قوه ی کوچک اسباب بازی اش را روی چیزی گرفته بود و با گریه به آن نگاه می کرد.

جانان بهت زده کنار او زانو زد و نگاهش را از صورت خیس او پایین کشاند که چشمش به عکس پرهام در قاب عکس چوبی افتاد و نفس در سینه اش ماند.

— بابام رو می خوام!

سرش به تندی بالا آمد و با دهانی باز و بلاتکلیف به چهره ی درمانده ی پسرش خیره شد.

کودکش چه مردانه بغض هایش را در خود خفه می کرد که حتی مادرش هم پی به عمق اندوهش نبرده بود!

— ماهور؟!

شدت اشک های پسر بیشتر شد و با لجاجتی کودکانه صدایش را بالا برد.

— من، بابام رو می خوام!

جانان دست روی قلبش گذاشت و تلاش کرد تا نفس بکشد چرا که این درد غده ای چرکین شد و بر سینه اش فشار می آورد.

باید چه می کرد؟!

— پیداش کردی؟!

جانان همان طور که به ماهور خیره بود با صدایی ضعیف پاسخ مثبت داد و طولی نکشید که سامان هم به آن ها پیوست،

— دایی چی شد؟!

ماهور به سرعت عکس را کناری گذاشت و اشک هایش را زدود که سامان خم شد و او را در آغوش کشید.

— بیا ببینم کجا رفتی؟! —

آن ها رفتند اما نگاه جانان خیره ی چراغ قوه بود و قلبش تپشی بی قاعده گرفته بود.

این غم داشت از پا درش می آورد!

— پری؟! —

صدای رضا موجب شد تا از حال خود خارج شود و با یاری زمین سخت زیر پایش برخیزد.

— این جا بود؟! —

نگاه جانان در تاریکی به جفت مردمک های روشن خیره شد و لب جنباند.

— احساس می کنم دارم کم می یارم. من برای تحمل این مصیبت زیاد ضعیف هستم!

صدای لرزانش موجب شد که رضا با تعجب خود را جلوتر بکشد و به چهره اش که تحت تسلط تاریکی بود با دقت زل بزند.

— تو دردهای بزرگ تری رو تحمل کردی.

چشم های جانان به اشک نشست.

— تا کی می تونم خودم رو به بیراهه بزنم و بگم که همه چیز سر جاشه؟! —

رضا اخم ظریفی کرد و دست هایش را پیش برد و روی شانه های او گذاشت.

— مگه نیست؟! —

جانان با کلافه گی دستی به پیشانی دردناکش کشید.

— نیست تا وقتی من همش دلهره داشته باشم و پسر من تنهایی غصه بخور...

احساس سرگیجه ای که به او دست داد موجب شد که بدنش کج شود اما رضا با عجله او را گرفت و از میان دندان

های چفت شده اش غرید: این چندمین دفعه هست که تو این ماه از حال می ری!

فردا حتماً باید آزمایش بدی.

با رخوت خود را پس کشید و سمت خروجی رفت.

_ خودت رو درگیر من نکن. بهتر به زندگی ات برسی. مثل تموم این سال ها فکر کن که نبودم.

رضا پنجه هایش را مشت کرد و با صدایی بم و محکم مانع قدم های بعدی اش شد.

_ تو تونستی؟!!

پاهای جانان به زمین چسبید و با درد پلک هایش را برهم فشرد.

او هیچ گاه نتوانست حامی روزهای سخت کودکی اش را از خاطر ببرد!

XXXX

بهت زده به مقابل خیره شد و سعی کرد اطلاعات ذهنش را پردازش کند!

این مرد با خودش چه فکری کرده بود؟!!

_ نمی خوای سوار شی؟!!

صدای رضا که رگه هایی از خنده ای فروخورده در آن مشهود بود، او را از بهت خارج کرد و نگاهی از موتور سمت رضا تغییر مسیر داد.

_ شوخی می کنی؟!!

لب رضا قدری کج شد و با دو گام بلند خود را به او رساند و سرش را پائین آورد و مقابل چشم های درشت او لب جنباند.

_ دارم به شوخی های زندگی مون رنگ جدیت می پاشم... هستی؟

چشم های جانان در دم ابری شدند و نگاهش با مکث از مردمک های سبز_ خاکستری_ که به فاصله ی کمی از صورت او قرار داشتند._ جدا شد و پائین آمد و روی دست رضا نشست که مقابل او دراز شده بود!

خیره به خطوط عمیق و درهم کف دست رضا، پلک زد که قطره اشکی از گوشه ی چشمش نیش زد و با شتاب روی انگشت حلقه اش نشست.

رضا با مکث پنجه هایش را مشت کرد و صدای بمش قلب زن را به تلاطم انداخت.

_ فعلاً به عنوان موافقت قبولش می کنم.

جانان لب هایش را برهم فشرد و سرش را بالا گرفت و رضا کلاه سفید با خطوط قرمز را بی درنگ روی سر او گذاشت!

جانان شوکه شد و خواست خود را پس بکشد که رضا دو طرف کلاه را محکم گرفت.

_ زیاد دست و پا نزن. می دونی که حریف من نمی شی.

ابروهای جانان درهم تنیدند و رضا با کج خندی گیره ی زیر چانه ی او را بست.

_ چرا خودت رو مجبور می کنی؟!

رضا به سرعت چرخید اما جانان به وضوح نم اشک را در چشم هایش دید.

_ تو چرا فکر می کنی که من به اجبار کنارت هستم؟!

جانان هم پشت سرش روان شد و با لجبازی کودکانه ای مقابلش ایستاد.

_ من هیچ جا نمی یام.

رضا نیشخندی زد و کلاهش را روی سر گذاشت و خود را کنار کشید.

جانان متعجب به عقب چرخید اما همان لحظه کمرش به اسارت پنجه های قدرتمند رضا درآمد و از زمین جدا شد.

_ رضا، من رو زمین بذار زشته!

رضا بی توجه او را ترک موتور غول پیکرش نشاند و دست هایش را دو طرف بدن او قرار داد و کمی به جلو متمایل شد.

— هر جا من بگم باید بیای.

جانان دوباره اخم کرد که رضا، خود را پس کشید و زمزمه کرد: این طوری نکن وگرنه...

جمله اش را سربرید و خود نیز نشست و بی درنگ موتور را به حرکت درآورد ولی ذهن جانان حول و حوش ادامه ی حرفش ماند!

— کجا می بریم؟!

— ساکت باش. فعلاً از این شرایط لذت ببر.

جانان با عصبانیت به کلاه مقابل نگاه کرد و با حالتی قهرگونه سرش را چرخاند.

پیش خود اعتراف کرد که لذت این موتور سواری را با هیچ چیز عوض نمی کند!

تفریحی که سال ها قبل اجبار زندگی شان بود!

جانان با رضایت نگاه به آدم هایی که در جریان زندگی بودند، می کرد اما گاهی دلش می گرفت و بغض بر سر راه گلویش می نشاند.

چندی بعد در مطب دکتر به انتظار پاسخ آزمایش نشسته بودند که منشی نزد رضا آمد و اذعان داشت، دکتر منتظر اوست!

رضا متعجب از جای برخاست و بعد از این که نگاهی پرسش گر میان او و جانان رد و بدل شد، سوی اتاق دکتر رفت.

مطب چندان شلوغ نبود و همان موجب می شد که بیمارها احساس کسالت نکنند ولو این که در بسیاری از مطب ها چنان ازدحامی وجود دارد که بیمار قبل از پا گذاشتن به محل از آن جا می گریزد!

جانان همان طور بی هدف نگاهش را در اطراف می چرخاند که عاقبت رضا از اتاق پزشک خارج شد و مستقیم سوی او آمد.

— پاشو بریم.

جانان به سرعت درخواست و هم قدم با او از مطب خارج شدند.

— چی شد؟!

رضا که در فکر بود، برگه را کف دست دیگرش کوباند و لب پیچاند.

— چیز خاصی نیست. انگار این بی حالی ات به خاطر کم خونی.

جانان ابرو بالا انداخت که رضا مستقیم سمت موتور رفت.

— ا، دارو ننوشت؟!

رضا بی تفاوت نشست و کلاهش را گرفت.

— نه، همون که غذاهای مقوی بخوری کفایت می کنه. حالا باید یه آزمایش دیگه هم بدی.

جانان متعجب شانه بالا انداخت و ترک او سوار شد.

— از اول هم بهت گفتم که بی خود نیایم.

رضا موتور را به حرکت درآورد و هیچ نگفت و جانان کلاه را روی سر گذاشت.

— از چی می ترسی؟!

قاشق را در ظرف بستنی رها کرد و ملتمسانه نگاه به او دوخت.

— تو نمی دونی اما بذار من بهت بگم.

نمی دونی که من از هر نفسی که می کشم پیش پرهام شرمنده ام

نمی دونی حتی جرأت نگاه کردن به عکسش رو ندارم

نمی دونی که فقط به خاطر ماهور زنده ام و فقط به خاطر اونه که تلاش می کنم زندگی کنم.

فک رضا قفل شد و گوشه ی چشمش از دردی که می کشید چین خورد.

— از من چی می خوای رضا؟!

نگاهش را مستقیم به چشم های بغض دار زن دوخت و لب هایش از هم باز شدند.

– می خوام با من حرکت کنی. سخته؟!

جانان لبخند تلخی زد.

– تو می تونی با یه آدم بی اصل و نسب...

– پری؟!

صدای پر خشم رضا، صدای جانان را قطع کرد اما طولی نکشید که دوباره لب جنباند.

– خوب این رو چه طوری می خوای تحمل کنی؟!

این که من یه زن با یه بچه هستم و تو یه مرد مجرد؟!

رضا کلافه دستش را به چانه اش کشید و پوفی کرد.

– این مزخرفات واقعا داره از دهن تو بیرون می یاد؟!

جانان کلافه تر از او درخواست و در پیاده رو شروع به حرکت کرد.

نمی خواست با خودخواهی اجازه ی زندگی را از رضا بگیرد.

XXXX

تلفن را میان دست هایش جا به جا کرد و با عجله شانه ی ماهور را گرفت!

– ببین ساناز، من هم چیز زیادی نمی دونم. رضا فقط گفت که پیمان ازش اجازه گرفت تا با هم صحبت کنید. حالا

شاید خود رضا هم بیاد. شاید هم سامان رو بفرسته.

ساناز بعد از مکثی کوتاه دوباره به حرف آمد.

— به نظرت چی کارم داره؟!

جانان کلافه دست ماهور را چسبید و به اتفاق هم از پله ها بالا رفتند.

پسرک با دیدن این محیط پر هیاهو حسابی سر شوق آمده بود.

— به نظرت چه کاری می تونه داشته باشه؟!

— ن...

جانان بلافاصله میان حرفش آمد.

— ساناز هر چی هم که از من بپرسی، چیز جدید و تازه ای ندارم که بهت بگم. بهتر قطع کنی و به فکر این باشی که فردا چی قرار بیوشی؟!

گوشه ی لب جانان بالا رفت و ساناز با خداحافظی عجولانه ای تماس را قطع کرد.

همان چیزی که حدسش را می زد در شرف به وقوع پیوستن بود و چه چیزی بهتر از این که ساناز به خواسته ی دلش می رسید؟!

ماهور با دیدن محیط سالن و توپ ها دیگر بیش از آن تحمل نکرد و سوی آن ها شتافت و جانان هم با درمانده گی—
حین این که او را زیر نظر داشت.— سوی دفتر رضا رفت تا از آمدنش، او را مطلع کند.

همان طور بی حواس در را گشود و سر چرخاند که با دیدن صحنه ی رو به رو در جا میخ کوب شد!

این زن دیگر بار از کجا پیدایش شده بود؟!

زنی که روزگاری برای او تبدیل به کابوسی تمام نشدنی شده بود!

— پری؟!

جانان چشم های مبهوتش را از یاسمین گرفت و سمت رضا تنظیم کرد.

— گفتی... ماهور رو بیارم...

تمیس
یاسمین نیز با بهتی آمیخته به تنفری عمیق نگاه روی سر و روی به شدت متجدد زن چرخاند و ناباور قدمی پیش گذاشت.

— پریمه؟!

صدایش، جانان را دگر بار متوجه ی خود کرد و رضا با گام هایی بلند از کنار یاسمین گذشت و کنار جانان ایستاد.
— یاسمین برای...

جانان به تندی نگاهش را به چشم های رضا دوخت و لب جنباند.

— من پیش ماهور هستم. کارت تموم شد، بیا.

بدون این که منتظر مخالفتی از جانب رضا بماند سمت سالن رفت.

ارتباطات رضا هیچ ربطی به او نداشت!

روی یکی از مبل های سفید که نزدیک تر به محل بازی ماهور بود، نشست و به حرکات تقلیدی پسرکش زل زد که با برداشت از اطرافیان انجام می داد.

طولی نکشید که رضا به او پیوست و به فاصله ی من چندان دوری از او روی مبل دیگری نشست و به نیم رخ خونسردش خیره شد.

— با یکی از دوستاش برای بازی اومده بود که من رو...

جانان پا از روی پا برداشت و به تندی سوی او چرخید.

— به من مربوط نمی شه!

رضا نیز چون او با حالتی عصبی خود را جلو کشید و آرنج هایش را روی زانو گذاشت.

جانان نگاهش را روی موهای لخت او گرداند که چون گذشته بلند شده بودند و با هر حرکتی روی پیشانی اش می افتادند.

— باید ربط داشته باشه چون من دیگه می خوام به این موش و گربه بازی ها خاتمه بدم.

جانان تک خنده ای عصبی کرد و صاف نشست.

– کدوم بازی؟!

تو مثل برادر...

رضا از میان دندان های چفت شده اش غرید: نیستم...

نگاه جانان با تردید سوی او چرخید و به چشم های طوفانی او پیوند خورد.

– خودت خوب می دونی که هیچ وقت برات برادر نبودم!

جانان تکان سختی خورد و بهت زده به او نگریست اما رضا با بی رحمی بیشتری تاخت.

– همون لحظه ای که از خونه بیرون رفتم فهمیدم!

دردی در سر جانان پیچید و او با قلبی آکنده از ترس و اضطراب چشم هایش را بهم فشرد.

– اون روز چیزی که تو نگاهت از بین رفت، اعتماد یه خواهر نبود!

معه ی زن جوشید و حالت تهوع شدیدی به او دست داد.

این مرد با پیش کشیدن حرف های بیات شده قصد اثبات چه چیزی را داشت؟!

– بهتر به خودت بیای و سعی کنی این رو به خودت بفهمونی که من... من دوستت دارم.

جانان چشم های پر آبش را گشود و با دردی که جاننش را تسخیر کرده بود، دست هایش را به نشیمن گاه مبیل فشرد

و روی پاهای لرزانش ایستاد.

او اهل خیانت نبود!

رضا با دیدن رنگ پریده اش به سرعت درخواست و دست هایش را گرفت.

– خوبی؟!

تمیس

صداها در سرش تکرار می شدند و قلبش چنان بر قفسه ی سینه اش مشت می کوبید که گویا قصد دریدن سینه اش را داشت.

– پری نگام کن!

سرگیجه اجازه نمی داد تا تعادلش را حفظ کند و او چشم های مخمور و دردناکش را به زحمت رو به رضا تنظیم کرد.

– چت شد؟!

این مرد کجای داستان جا ماند که اینک به قصد مطالبه ی حقش آمده بود؟!

رضا با ترس دستش را روی صورت سرد و به شدت سفید شده اش گذاشت و صدایش بالا رفت.

– پری مرگ من، حرف بزن!

پلک های جانان روی هم افتادند و با تمایلی شدید تن به وسوسه ی خواب داد تا کابوس ها در بیداری سراغش را نگیرند!

xxxx

سامان و ساناز با دلهره روی صندلی های انتظار نشسته بودند و به رضا می نگریستند که چون دیوانه ها دور خود می چرخید و حرف می زد.

حق داشت!

هیچ کدام شان باور نداشتند که این اتفاق شوم افتاده باشد!

به واقع چرا مصائب دنیا دست های نحسش را از سر زندگی آن ها بر نمی داشت؟!

پیمان نیز سراسیمه از راه رسید و رو به روی رضا ایستاد و حال جانان را جویا شد اما مرد جوان اصلاً در این دنیا نبود.

آن لحظه ای که جانان از هوش رفت به هیچ طریقی نتوانست هوشیارش کند و در میان گریه های ماهور او را به بیمارستان منتقل کرد و بعد از ساعت ها انجام آزمایش فهمیدند که به سرطان خون مبتلا است.

ساناز دست روی سر ماهور _ که روی پاهایش خوابیده بود _ کشید.

پسرک آن قدر برای مادر بی تابی کرد که عاقبت میان اشک هایش به خواب رفت.

پیمان که از پاسخ دهی رضا ناامید شد سوی سامان آمد که به او اطلاع داده بود.

_ چی شد؟!

ساناز با آهی عمیق از او نگاه گرفت و سامان با رخوت ایستاد.

این بار کمر همه شان می شکست!

_ پلاکت خونس پائین اومد. دکتر که آزمایش رو انجام داد شک کرد و از یکی از همکارهاش کمک گرفت...

سامان دست میان موهایش فرو برد و پوفی کرد.

_ کلی آزمایش ازش گرفتن که فهمیدن...

پیمان دست روی شانه ی او گذاشت و نگاه متأثرش را به رضا دوخت.

این مرد تحمل غمی دیگر را نداشت!

ساعت ها در بیمارستان ماندند و در این بین سامان، ساناز و ماهور را به خانه رساند تا کودک استراحت کند.

_ به بخش منتقل شون کردن.

رضا که برای هوا خوری به حیاط رفته بود با حرف پرستار سریع به اتاق مورد نظر رفت تا از سلامت جانان اطمینان حاصل کند.

در را با شتاب گشود و جسم ضعیف او را دید که ملحفه ای آبی رنگ روی او انداخته بودند.

تمیس

برای تحمل این حجم از درد به قدر زیادی ناتوان بود!

— پری؟!

جانان نگاه بی رمقش را از پنجره گرفت و به او داد.

— ماهور؟!

رضا با قدم هایی نااستوار سوی او رفت و کنارش روی تخت نشست.

— خوبه با ساناز خونه رفتن.

پسرک هنگام رفتن کلی بهانه ی مادرش را گرفت. نبودن پرهام، او را به قدری ترسانده بود که نمی خواست لحظه ای از مادرش دور باشد.

— رضا؟

رضا با بغضی که چون زهر در وجودش ریشه دوانیده بود، دست لاغر و استخوانی او را گرفت.

— جانم؟

جانان زبان در دهان خشکش چرخاند و لب جنباند.

— چرا من این قدر بی حالم؟!

رضا انگشت هایش را روی دست او کشید و نگاهی را با درد روی صورت بی روحش چرخاند.

این انصاف نبود!

— به خاطر کم خونیه. خوب می شی.

جانان پلک زد تا دیدش واضح تر شود.

— داشتم خواب پرهام رو می دیدم...

رضا بی طاقت خم شد و انگشت روی لب هایش گذاشت تا ادامه ندهد.

_ این قدر لوس هم بودی؟!

جانان به عمق چشم های او خیره شد که سایه ای از ترس زلالی مردمک هایش را تسخیر کرده بود.

_ یادت می یاد داشتی پوستم رو می کندی که شمال ببرمت؟!

لب های جانان قدری زاویه گرفتند و رضا با حسرت کمی عقب رفت.

_ آماده ای؟

چشم های جانان درشت شدند و متعجب نگاهش کرد.

_ شوخی ات گرفته؟!

رضا تک خنده ی پر بغضی کرد.

_ اصلاً!

_ دیوونه!

مرد جوان ساکت شد و انگشت هایش را پیش برد و کنار چشم های او کشید.

_ عاشق دیوونگی هام بودی.

جانان هیچ نگفت اما رضا به سرعت درخواست و لباس هایش را از روی آویز گرفت و دگر بار سوی او بازگشت.

_ رضا چی کار می کنی؟!

رضا با احتیاط سرم را از دست او خارج کرد و کمک کرد تا بنشینند اما زن به قدری ضعیف شده بود که توانایی حفظ تعادلش را نداشت.

— می خوام تو رو به آرزوت برسونم گر چه منقضی شده اما کسی که دل به دریا نزده باشه همیشه یه تیکه از وجودش بی تاب می مونه.

مانتو و شالش را برای او پوشید و در حرکتی آنی خم شد و دست زیر زانوهایش برد و قامت راست کرد.

— وای خدا!

رضا دست هایش را محکم کرد و او را به خود چسباند و خنده ی پر بغضی کرد.

— تو کی این همه لاغر کردی؟!

جانان سرفه ای کرد و سرش را به سینه ی او چسباند.

— به نظرت بهشت چه شکلیه؟!

رضا خیره به چشم های بسته ی او آب دهانش را به سختی فرو داد و سمت در رفت و با پا آن را باز کرد و خارج شد.

بهشت جایی حوالی برق چشم های توست که هنگام خندیدن در چشم هایت می نشیند و رنگ شرابی چندین ساله را به نگاهت می دهد.

هنگام عبور از ایستگاه پرستاری، دختر جوانی حیرت زده به طرف او دوید تا مانعش شود.

— آقا چیکار می کنی؟!

این خانم اصلاً حالش خوب نیست!

رضا با درد و بغض دندان روی هم سایید و با صدایی خفه غرید: برو کنار...

— رضا؟!

رضا همان طور که جانان را چون گوهری ارزشمند به آغوش می فشرد سمت پیمان مبهوت چرخید.

— بکشش کنار...

تمیس
_ آقای دکتر؟!_

دکتر که متوجه ی تجمع غیرعادی شده بود خود را رساند و چون بقیه متعجب به مردی نگریست که قطعاً مجنون شده بود!

_ رضا، من رو ببر.

رضا نگاهش را به جانان داد که با چشم هایی بسته به سختی حرف می زد و دکتر سعی کرد او را مجاب کند.

_ آقای محترم چی شده؟!_

رضا کلافه از سؤال و جواب های بی اساس صدایش را بالا برد.

_ می خوام برم.

دکتر به پرستار اشاره کرد و خودش کمی جلو آمد و سعی کرد وخامت اوضاع جانان را برای او شرح دهد.

_ ما این جا امکانات خوبی داریم. فکر نکنم بیمارستان های دیگه بتونن بهتر از ما از مریض تون مراقبت کنن.

پرستار با کاغذی بازگشت و رضا بی درنگ آن را امضا زد و بدون حرف از بیمارستان خارج شد.

_ پسر آخه کجا داری می ری؟!_

رضا، جانان را با احتیاط روی صندلی شاگرد خواباند و به سرعت سمت صندوق عقب رفت.

_ نگران نباش. یا باهم می میریم یا باهم برمی گردیم.

پیمان شوکه بر جای خشک شد و رضا پتو را روی جانان مرتب کرد و همان طور که خود را عقب می کشید بوسه ای روی پیشانی تب دارش کاشت.

_ مراقب ماهور باشین.

پیمان سر تکان داد و رضا بی درنگ سوار شد و ماشین را به حرکت درآورد.

بالا تر از سیاهی که رنگی نبود!

تمیس

یا بر اهریمن سیاه سرنوشت شوم شان پیروز می شد یا خود نیز به کام او فرو می رفت و دیگر رنگ زندگی را نمی دید!

ساعت ها بدون خستگی رانندگی کرد تا عاقبت به محلی که مدنظرش بود، رسید و اتومبیل را متوقف کرد.

شاید این جا پایان راه شان می شد و شاید هم شروعی برای پیوستن به نیک بختی!

_ رضا؟!

چشم از دریای متلاطم گرفت و سمت جانان برگشت.

_ این... دریا...

دهان زن بازماند و با اشتیاق به وسعت بی کران مقابل خیره شد!

او دریا را میان دفترچه ی کوچک و قرمز خاطرات نوجوانی اش جای گذاشته بود و اکنون در چند متری آن قرار داشت!

سرفه ای کرد و با درد تن از صندلی کند و به جلو متمایل شد و چشم های کم سویی با ولع میان آب های طغیان گر تاختند.

_ باورم نمی شه!

رضا با درونی پر التهاب صورت رنگ پریده اش را قاب گرفت و نگاهش را در چشم های بارانی اش گرداند.

_ برای شروع نقطه ی خوبی می تونه باشه.

طرحی از لبخند لب های جانان را از هم فاصله داد و بغض رضا سرانجام آب شد.

_ دیگه زندگی کنیم!

جانان خیره به زمردهای حسرت بارش سر تکان داد و رضا با شوقی سرکش او را به آغوش کشید و لب هایش را به گوش او چسباند.

_ نوکرتم به مولا.

جانان با آرامش پلک بست و دست هایش از روی سینه ی ستبر رضا سرخوردند و رضا با سماجتی ناباورانه او را به خود فشرد و لب زد: دوستت دارم.

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com